

# رومنها کی عامانہ سماںہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم نرگس خوئینیور  
و پریا اصغریور

Design: kati  
romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام تنها پناه پناهان

شک نکن اگر در زندگی کم آوردی یک روز دوباره بلند میشوی...

زندگی مانند تپه های بلند و خاردار است که شجاعت و صبر میخواهد برای ادامه آن...

شکست خورده ای؟

زمین خورده ای؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغرپور

تا کی میخواهی به شیون و زاری ادامه دهی؟

وقتش است... بایست و به راهت ادامه بده... شک نکن اگر پناهت خدا باشد

هیچ وقت بی پناه نمیشوی...

رمان عاشقانه و هیجانی:

وقت رفتن

به قلم:

نرگس خوئینی و

پریا اصغر پور

شخصیت های اصلی:

محیا..میلاد..پریا..فاطمه..

کارن..کیارش..کیوان..

تاریخ شروع:

۲۱/۱/۱۳۹۶

امیدوارم از خواندن رمانمون لذت ببرید

.... این رمان با سلیقه های خیلی از افراد ساخته شده ....

رمان های بعدی:

رام شده ماه

بهار

تقدیم به تمام زندگیم

\*\*\* فصل یکم \*\*\*

محیا: بسه دیگه چقدر زرزر میکنی تو؟ سرم رفت

مهیار: اه باز جوجوی بدی شد یا!

دیگه داشتم از دستش کلافه میشدم

یه ریز داشت غر میزد

با داد و یکمیم اخم گفتم: میام میزنم تو ملاجت ها!

بلند خندید و گفت: وای وای ترسیدم

با صدای بلند داد زدم: ماماان بیا این نکبت و بنداز بیرون

دوباره خندید و گفت: به جان محیا دلم برات تنگ میشه

حالت هر شدن و در آوردم و یه لبخند بزرگ زدم و گفتم: آخی چقدرم که دلت برام تنگ میشه ،خوبه من نبودنی با

پریا و فاطیما می رین عشق و حال بعدشم برای من عکس صافی هاتون رو میفرستید

.....

\*\*^ ادامه فصل یکم ^\*\*

اومد روبروم نشست و لپ مو کشید و گفت: حسودی نکن جوجو

دست شو پس زد مو گفتم: به من نگو جوجو

خندید و گفت: آخه خیلی شبیه به اون هایی

یه چشم غره حسابی بهش رفتم

اومد جلو و لپ مو محکم بوسید و گفت:

الهی داداشی فدات بشه جوجویی..

یه لبخند شیطانی اومد رو لب مو گفتم؟

انشالله

دوباره خندید و گفت: من می رم لباس هام و عوض کنم ، فکر کنم فاطیما میخوات بیاد اینجا

بعد این حرف سریع در اتاق و بست..

چشم ام خورد به گوشیم...

اسم فاطیما روش افتاده بود و داشت زنگ میخورد ولی رو سایلنت بود..

همین که جواب دادم گفت: خیلی گاوی..

بیشعور .. چه غلطی داشتی میکردی که جواب نمیدی ... انتر .. نکبت.. بوزینه..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: بسه چقدر فحش میدی به من بدبخت؟

فاطیما: حقته الان میام اونجا دو تا میخوابونم در گوشت تا حالت جا بیاد

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اوووو خدایا این چرا انقدر پشت تلفن

سگی میشه

پشت تلفن گفتم: پاشو گمشو بیا .. انقدر هم حرف بیخود زن

شروع کرد به حرف زدن که همون موقع گوشی رد قطع کردم

خخخ انقدر خوشم میاد از این کار

کاش پری ام میومد ... او نا چون خونشون دور بود نمی تونست شب ها بیاد.. ولی این فاطی دقیقا بغل خونه ما بود  
خونشون...

دوست های خانوادگی هستیم.. از کلاس اول تا الان که ۱۷ سالم ونه...

من جزء بازیکن های ذخیره تیم ملی بدمینتون بودم و پریا هم همینطور ولی فاطی تکواندو کار بود و از ده سالگی تو  
تیم ملی بود...

\*\*\*^\*\*\*

خدا رو شکر زیاد معروف نبودیم..

خیلی کم پیش میومد بشناسن ما رو..

پریا دختر قد بلند و خیلی خوشگلی بود..

چشمای سبزی داشت و خیلی ناز بود..

فاطیما هم از ما دو تا قد بلند تر بود..

چشمای آبی کم رنگی داشت با موهای

قهوه ایه روشن.... اونم سفید و لوند بود.... لحن حرف زدنش هوش از سر همه می نداخت.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

منم چشم ام آبی پر رنگ بود ...

هیکل قشنگی داشتم... ولی تو پر بودم..

تعریفی که از خودم شنیدم ..این بود که صدام فوقالعادست...

راستی تو عشوه گری از بین ما سه نفر پریا حرف اول رو میزد....

دو تا داداش دارم.... یکی مهدی و اون یکی مهیار....مهدی ۲۸ سالش بود و مهندس کامپیوتر و شرکت سایبری داشت.. مهیار هم دانشجوی سال دوم نقشه کشی و طراحی فضای شهر بود و ۲۳ سالشه ....

هر دو شون قد بلند و خوش هیکل بودن..

یه زن داداشم دارم که تازه نامزد کرده با مهدی.....

دختر خیلی خوشگلی بود... اسمش هم مهسا بود.....

پاشدم تا یه خرده به خودم برسیم....

یه شلوارک سو مه و تاپ آبی آسمانی پوشیدم....

موهای بلندم و باز گذاشتم و یکمیم به خودم ادکلن زدم....

داشتم واسه خودم زیر لب آهنگ میخوندم که در باز شد و مهیار اومد تو..

رو به من کرد و گفت: به به جو جو چه خوشتیپ کرده.... و دست هاشو از هم

باز کرد منظور شو فهمیدم و پریدم تو بغلش....

از پله ها داشت میومد پایین ...

زنگ در به صدا در اومد....

زود از بغلش پریدم پایین و همون طور که میدوئیدم رو به مهیار گفتم: باز نکن میخوام خودم باز کنم در و براش...

موهای بلندم پایین و بالا میشد....و حس



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خوبی بهم میداد.....

درو باز کردم اول فاطمی و دیدم...

پریدیم تو بغل همدیگه ....

بر عکس چند دقیقه پیش که داشتیم هم

همدیگرو فحش بارون میکردیم....

پشت سرش محمد و دیدم داداش فاطمی بود و یه سال ازش کوچیک تر بود...

با اخم بهم سلام داد و گفت: این چه سرو و عضیه برو تو الان یکی میبینمت

راست میگفت بچم یقم کامل باز بود...

اومدن تو و با مهیار هم سلام کردن..

محمد رفت طرف در و گفت: دیگه من می رم... فقط اومدم آجی رو برسونم..

.....

\*\*^ادامه^\*\*

باهاش خداحافظی کردیم و بعد از حال و احوال کردن فاطمی با مامان و بابام رفتیم تو اتاقم.....

فاطمیما در حالی که داشت لباس هاش رو در می آورد گفت: فردا ساعت چند پرواز داری؟

رو تخت دراز کشیدم و گفتم: بعد از ظهر میخوایم بریم....

اونم دراز کشید و گفت: راستی از اون پسره چه خبر؟

محیا: کدوم؟؟؟

فاطمیما: آریا دیگه، بابا پسر به این خوشگلی حد اقل دو هفته باهاش رفیق شو بعدش به هم میزنیید....

محمیا: اصلا ازش خوشم نمیاد ... خیلی پسر خوبیه ها ولی من حس بدی بهش دارم ... این شو دیگه خودمم نمیدونم..

آروم زد تو سرم و گفت: خاک بر سرت

آخر هم میترشی.. ..

خندید مو گفتم: از تو که بهترم پشت تلفن همش گاز می گیری...

دیگه ازش صدا نیومد ...

ولی بعد چند ثانیه گفت: یادته دو ماه پیش جلوی درتون ازت خواستگاری کرد..

توام درو بستنی و انگشت های بیچاره موند لایه در.. بلند بلند خندید و گفت:

وای من و پری انقدر خندیده بودیم که آخرش هم ولو شدیم تو زمین...

خودمم خندم گرفت و گفتم: پسره ی بیشعور حقش بود.... انگول، نکبت،...

آباژور و خاموش کرد و گفت: بگیر بخواب بچه فردا میخوای بری که بر نگردی...

چشم ام و بستم و همون طور زدم تو سرش و گفتم: تازه از دست تو خلاص میشم....

صبح با جر و بحث های فاطمیما و مهیار بیدار شدم....

داشتن همدیگرو میزدن... و به همدیگه فحش های رکیک میدادن...

دیدم حواسشون نیست...

بالشم رو برداشتم و پرت کردم ظرفشور....

خخخخ درست خورد تو سرشون...

با تعجب برگشتن و به من نگاه کردن..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبخند زدم و گفتم: دیوانه های جنگلی، مثلا کپیده بودم ها...

مهیار اخم کرد و گفت : من رفتم دانشگاه اومدم دیدم بازم شما ها خوابیدین .....

بسه دیگه پاشو....

بعد از یک ساعت پریا هم به جمعمون اضافه شد...

خیلی خوش گذشت به من.....

.....

دوباره نگاهشون کردم ...

من سه ماه از عزیزترین کس های زندگیم دور میخواستم بمونم.....

اوف کاش زمان بود تا بیشتر میدیدمشون.....

.....

\*\*\*^ ادامه ^\*\*\*

خسته و کوفته دراز کشیدم روی تخت

یک نفره هتل....

دقیقا نه ساعت تو هواپیما بودیم.....

من این قهرمانی رو ببرم خیالم راحت میشه....

فردا هم میخوایم بریم گردش.. و بعد

چند ساعت تمرین های سخت و سنگین

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شروع میشه.....

آنقدر استرس مسابقه رو داشتم که نتونستم بخوابم.....

هندسفری رو گذاشتم تو گوشم و رو آلبوم دیوونه وار حمید عسکری کلیک کردم و چشم ام و بستم.....

نمیدونم کی خوابم برد ولی با دادی که حمید عسکری زد از خواب پریدم.....

اوووو یعنی از شب همین طوری داشت میخوند؟؟؟؟؟؟

بدنم به خاطر شرایط آب و هوایی کوفته و خسته بود.....

یه سری به بچه ها و استاد زدم ....

داشتن آماده میشدن تا برن گردش...

منم زود اومدم که لباس بپوشم و بدم..

یه مانتوی کوتاه آبی و یه شلوار لی آبی پر رنگ و یه شال همون رنگی و

کتونی های ربوک و ساعت ستش رو پوشیدم....

ریمل و رژ لب هم زدم و کیف ربوک هم برداشتم و د برو که رفتیم.....

داشتیم برج های تاریخی رو با شور و شوق نگاه می کردیم.....

به به .....

کیف کردم عجب جای با صفایی بود خدایی.....

حیف که پریا تو این مسابقات دعوت نبود....

شانس ..... ماس دیگه....

می خواستیم از خیابون رو بشیم تا به رستوران بریم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همینطور که داشتم از خیابون رد میشدم..

چشمم خورد به ماشینی که داشت با سرعت بی نهایتی به طرف پسره جوونی میرفت....

نمیدونم چی شد که نیرویی تو پا هام اومد و شروع کردم دویدن به سمت پسره.....

فقط چند سانت مونده بود تا بهش بخوره که.....

دست پسر رو گرفتم و کشیدم به سمت خودم.....

\*\*\*^ادامه^\*\*\*

محکم در حالی که دست پسره تو دستم بود خوردیم زمین...

به پسره نگاه کردم ....

چشمش رو بسته بود و لب هاشو رو هم فشار می داد.....

مثل اینکه هنوز تو شوک بود....

موهای مشکی رنگش زیر نور آفتاب

برق میزد و جذاب ترش میکرد....

چشمش رو باز کرد.....

وای عجب چشمای خوشگلی داشت لامصب.....

چشمش توسی خیلی پر رنگ بود و دور مردمک چشمش حلقه ی سیاه رنگ داشت....

اونم تو چشمای من نگاه میکرد....

با این حالتی که برامون به وجود اومد..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تنم شروع کرد به داغ شدن....

بعد چند ثانیه پسره بلند شد و دستشو به سمت من دراز کرد.....

به دست های بزرگ و مردونش نگاه کردم.....

یه حسی بهم میگفت که خودم پاشم ولی ته قلبم این بود که دستشو بگیرم....

گرم دست مو گذاشتم تو دستش ...

لبخندی زد و با دستش منو به بالا کشید و بلندم کرد....

همون طور که دستم تو دستش بود با اون یکی دستش دستی به شلوارش کشید و گفت: ممنونم

عه مگه ایرانیه؟؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم.....

دوباره لبخند زد و خواست حرف بزنه که گفتم: مگه ایرانی هستین؟

پسره: بله ایرانی هستم...

وای چه صدای قشنگی داشت.....

دستم رو ول کردو دست راستش رو به طرفم گرفت و گفت: خوشبختم

دست مو گذاشتم تو دستش...

دستای اونم مثل دستای من گرم بود..

\*\*\*^ادامه^\*\*\*

لبخند زدم و گفتم: خوشحالم که نجاتتون دادم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

باهم حرکت کردیم به سمت رستوران...

هیچ کس از افراد تیم متوجه تاخیر من نشده بودن...چه بهتر.....

پسره گفت: ممنونم اگه شما نبودى من الآن مرده بودم...

لبخند زدم و گفتم: وظیفه بود...

لبخند دختر کشى زد و گفت: میتونم بپرسم که اسمتون چیه؟

محیا: بله، محیا هستم و شما؟

پسره: میلاد هستم... اسم زیبایى دارین..

محیا: میشه خواهش کنم با سوم شخص صحبت نکنید... راحت باش من با همه راح تم....

لبخند زد و گفت: چشم، برا چى اومدین اینجا...؟؟

عادى شده بود برام... گفتم که زیاد معروف نبودم....

لبخند اومد رو لبم و گفتم: من جزء تیم ملی بدمینتون هستم و فردا نه پس فردا مسابقه دارم...

ابروهاش بالا پرید و مکث کرد ....

زیاد گذاشتم فکر کنه و گفتم: شما برا چى اومدین...

تو چشم ام نگاه کرد و گفت: من اومدم مدرکم رو بگیرم ....

محیا: میشه بپرسم مدرک چى؟

میلاد: طراحی صنعتى...

اووووووووووه کی می ره این همه راهو

برگشت طرف مو گفت: کجا میری؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به رستوران اشاره کرد مو گفتم: رستوران.....

میلااد: اتفاقا منم گشمنه، اگر عیبی نداره باهم غذا بخوریم.....

ابرو هام و دادم بالا گفتم: نمیدونم....

وارد رستوران شدیم....

واو.....

چه خوشم بود....

یه پل چوبی روی آبی که روی زمین بود کشیده بودن و اون ورش هم آدمای مشغول غذا خوردن بودن....

خیلی فضای قشنگی بود .. خوشم اومد..

.....

\*فصل دوم\*

قبل اینکه از پل رد شیم سرپرست تیم ما رو دید و گفت: خانم سلطانی میشه بگید ایشون کی هستن؟

وای حالا چی بگم.....

میلااد: پسر خالشون هستم....

خانم مرادی: خوشبختم

میلااد: همچین .. میشه من نهار رو با دختر خالم بخورم؟

مرادی یه چشم غره به من رفت و گفت:

بله بفرمائید .. رو به من لبخند زد و گفت: زنگ زدم جلوی در باش..



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

باشه ای گفتم و روم و ازش برگردوندم.....

زنیکه چشم چپ.....

به میلاد نگاه کردم که داشت با لبخند به من نگاه میکرد...

یه جورایی به دلم نشست بود...

پسر خوبی بود.....

شیطون نگاهش کردم و گفتم: آفرین خدایی دروغ باحالی بود...

خندید و چیزی نگفت ...

دوتایی حرکت کردیم به سمت پل...

یه نگاهی به آب زیر پل انداختم عین استخر های عادی بود فقط خوشگل تر بود و عمقشم به انگلیسی نوشته بود ۱۵

متر.....

راستش یه خورده می ترسیدم....

میلاد در حالی که به پایین نگاه میکرد یکم از راه و رفته بود اما من همینجوری و ایستاده بودم و غرق هیکل قد بلند

و ورزش کاری میلاد شده بودم..

برگشت و نگاهم و غافل گیر کرد.....

لبخند زدو به سمتم راه افتاد.....

بدون اینکه بزا ره چیزی بگم دست مو نرم گرفت و کشید به سمت پل...

از این که دستم توی دستای مردونشه

دلم قیلی ویلی میرفت..

صندلی برام عقب کشید و اشاره کرد که بنشینم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نشستم... خودش هم روبروم نشست و به اطراف نگاهی انداخت....

همه کار هاشو زیر ذربین گذاشته بودم..

میخواستم نگاهش نکنم ولی نمیدونم چرا چشمام به حرفم گوش نمیدن....

گارسون اومد و منو رو به سمتمون گرفت و به زبون خودشون خوش اومد گفت به ما....

میلااد منو رو به سمتم گرفت و گفت:

تو انتخاب کن...

از این که منو تو خطاب کرد یه جوری شدم....

لبخند زدم و منو رو از دستش گرفتم...

یکی از ماهی ها رو انتخاب کردم...

کاش رستورانش غذای ایرانی هم داشت.....

به انگلیسی با گارسون صحبت کردم و گفتم که حتما باید برنج هم باشه اونم قبول کرد....

میلااد هم غذای منو انتخاب کرد..

بعد اینکه گارسون رفت گفت: خوب انگلیسی حرف میزنی ها آفرین...

شیطون نگاهش کردم و گفتم: تو که راست میگی؟

با خنده گفت: به جونه تو....

خندیدم و گفتم: چرا جون من ، جون خودت...

خندید و بینیم و کشید.....

تعجب کردم این کارو همیشه مهدی میکرد..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با جمله ی بعدی که گفت کفرم در اومد: شیطونی نکن جوجو...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: به من نگو جوجو.....

دوباره خندید و گفت: ملیسا هم همیشه اینو میگه؟

با تعجب پرسیدم: مگه ازدواج کردی؟

خندید و گفت: کی به منه خل و دیوونه زن میده....

تو دلم گفتم خودتو دست کم گرفتی آقا... هنوز نیومده دل بنده رو بردی...

گارسون غذا رو آورد.....

به به چه ماهی خوشملی بود....

بدون حرف شروع کردیم به خوردن...

خواستم شروع کنم به خوردن گوشت ماهی که میلاد بشقاب و برداشت و گفت: دختر اینطوری نخور ، شاید استخون داشته باشه....

راست میگفت دیگه.....

یکی نیست بگه اگه دلتو برده چرا هوش و حواس نداری و خنگ بازی در میاری.....

\*\*\*^ادامه^\*\*\*

تشکر کردم و بشقاب و گرفتم و شروع کردم.....

به به خوشمزه ترین غذایی بود که تو ی هفده سال زندگی خورده بودم..

بعد جمع شدن غذای رو میز به وسیله گارسون ها میلاد گفت:اوووم خیلی خوشمزه بود... پسندت حرف نداره

لبخند زدم و چیزی نگفتم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای گوشیم در اومد اوف وقت تموم شده بود....

گوشی رو برداشتم... مرادی بود گفت تا ده دقیقه دیگه اونجا باشم....

میلاد در حالی که بلند میشد گفت: دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم البته اگه تو دوست داشته باشی...

لبخند زدم و گفتم: بله البته....

شمار رو توی گوشیم سیو کرد..

انگاری دلم نمی خواست ازش دل بکنم....

اوووف....

\*\*^|^داده\*\*

همین که رسیدیم بعد تعویض لباس هامون تمرین هامونو شروع کردیم....

اوووف داشتم می مردم از خستگی...

چهار ساعت تمرین بدون استراحت.. پدر مو در آورد... نه من کل بچه ها...

به گوشیم هم یه سری زدم... جزء فحش های پری و فاطمی چیز دیگه ای یافت نمی شد.. خل و چل های دیوونه...

بعد شامی که با بچه ها خوردم برگشتم به اتاقم....

پریدم رو گوشیم.. اس ام اس اومده بود برام ولی با شماره ی ناشناس بود..

بازش کردم....

نوشته بود: سلام محیا خوبی؟

کی بود این؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

جوابشو دادم : شما؟؟

طرف: میلادم دیگه...

وای آخ جووون ... چقدر این پسر مهربون بود....

سریع زنگ زدم بهش.....

..سلام...

خندیدو گفت: خیلی با حالی یعنی اسم بند رو سیو نکرده بودی؟

محیا: ببخشید یادم رفته بود....

میلاد: میخواستم بگم که ... ی لحظه مکث کرد و گفت: میشه بیای بریم بیرون؟

ابروهام پرید بالا...

محیا: نمیزارن بیام...

یکم این دست و اون دست کرد و گفت: خب قالشون بزار

لبخند زدم و گفتم: فکر خوبییه...

اما کجا بریم؟

میلاد خوشحال گفت: نگران اون نباش

حالا آدرس هتل رو بده.....

آدرس و دادم با هاش خداحافظی کردم..

قرار شد وقتی بقیه خوابیدن بهش اس بدم که بیاد دنبالم...

راستشو بخواین امروز بعد ظهر خیلی بهم خوش گذشته بود...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یاد دستای گرمش افتادم که دست مو گرفت...

یه چیزی تو دلم قیلی ویلی میرفت...

پاشدم و یه سری به راه روزم اکثرا برق ها خاموش بود... زود بهش اس دادم و مشغول آماده شدن شدم...

یه جین مشکی و مانتوی سفید مشکی پوشیدم با کفش های ورنی برا قم....

زیر مانتو یه تاپ دکلمته ی سفید داشتم...

یه رژ لب قرمز هم زدم با ریمل...

وای خیلی خوشگل شده بودم....

مبايلمو برداشتم و آروم از اتاق خارج شدم....

ساعت تقریبا ده بود...

نگاهی به سالن خروجی هتل انداختم..

آخیش هیچ کس نبود...

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که من میلاد و ببینم....

یه ماشین مدل بالا دم در هتل بود..

یه نگاه به توی ماشین انداختم...

خودش بود...

رفتم و سوار شدم...

برگشت و به من نگاه کرد و لبخند زد و گفت: سلام بر محیا خانوم گل...

خندیدمو گفتم: سلام خوبی؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میلااد: منم به لطف شما خوبم...

ماشین و به حرکت در آورد...

محیا: کجا میری؟

میلااد: اول بگو ببینم شام خوردی...؟

با تکون دادن سرم بهش فهموندم که خوردم....

میلااد: منم خوردم پس موافقی بریم عشق و حال؟ پایه ای؟

خندیدمو گفتم: پایتم

اونم خندیدو صدای ضبط و تا آخر زیاد کرد....

آهنگ یه جور خاص از میثم ابراهیمی بود.

تقریبا رو هوا سیر میکردم...

آره محیا خانم بخند... اگه مهدی و مهیار بفهمان داری با پسر غریبه تو کوچه پس کوچه های ایتالیا میگردی قطعاً میکشنت. ....

ولش بابا کی میخوات بفهمه؟

در ضمن میلااد پسر خوبی بود...

.....

\*\*\*^ادامه^\*\*\*

وقتی شهر بازی رو دیدم یه جورایی ذوق کردم....

زود پیاده شدم و منتظرش موندم..

...با هم داشتیم از چرخ و فلک بزرگ پایین میومدیم که چشم ام سیاهی رفت و بدون اراده لباس میلاد و چنگ زدم...

برگشت و با نگرانی به من نگاه کرد..

وقتی دید حال خوب نیست گفت: محیا چی شدی؟

از شو نه هام گرفت و منو به سمت نیمکتی که زیاد آزمون فاصله نداشت برد و نشوند...

رو کرد به من و گفت: من می رم به چیزی بخرم بخوری خوب شی ، همین جا بشین....

چیزی نگفتم اونم سریع به سمت بوفه شهر بازی رفت...

فکر کنم فشارم افتاده بود....

نمیدونم چی شد که چشم رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم....

با ضربه های آرومی که به صورتم خورد چشمام و باز کردم....

توی اتاقی روی تخت دراز کشیده بودم و میلاد روی تخت نشسته بود و داشت با دستش به صورت من ضربه های آروم میزد....

سر جام نشستم و گفتم: اینجا کجاست؟

میلاد با نگرانی نگاه کرد و گفت: اینجا خونه ی منه... مجبور شدم بیمارمت اینجا نمی شد ببرمت بیمارستان....

به اتاقش نگاهی انداختم...

یهو یادم افتاد که همه رو پیچانده بودم..

از جام پریدم و به سمت در رفتم و گفتم: من باید برم ...

صداش از پشت سرم اومد: ایجوری؟

به خودم نگاه کردم....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مانتو و شالم تو تنم نبودم...

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: تو حق نداشتی لباس های منو در بیاری...

اخم کرد و گفت: الکی برای خودت فکر و خیال نکن هیچ کاری نکردم... آدم بی جنبه ای نیستم.....

.....

\*\*^ادامه^\*\*

عصبانی رو بشه گفتم: معلومه، لباسای من کجاست؟

یه دفعه رنگ صورتش قرمز شد ...

فکر کنم از عصبانیت بود ...

قدم به قدم داشت میومد به سمت من ..

نزدیکم که شد مجبور شدم یه قدم بدم عقب ... که خوردم به دیوار...

تقریبا به من چسبیده بود...

چشمانش قرمز قرمز شده بود..

نفس های بلند و عصبانیش وقتی میخورد به صورتم حال مو بد میکرد...

همینطوری که زوم کرده بود تو چشمام گفتم: حق نداری درباره من اشتباه قضاوت کنی ....

پرو تر از خودش گفتم: اگه کنم مثلا چی میشه؟

پوزخند زدو پیشو نیشو چسبوند به پیشونیمو گفتم: بین جوجو قیمة قیمة کردنت واسه من بده دو تانیس ...

منم پوزخند زدم و گفتم: هیچ غلطی نمی تونی بکنی ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اخماش باز شد و با تعجب زل زد تو چشمام....

دستامو رو سینش گذاشتم و به عقب هاش دادم....

مانتو شال مو پایین تخت دیدم برداشتم و زود پوشیدم...

وقتی یاد این میافتم که تا خط سینه هامو دیده از خجالت پیش خودم قرمز میشم....

والا باز فک و فامیل بود انقدر خجالت نمیکشیدم...

تمام زمانی که داشتم لباس میپوشیدم ا خماشو کشیده بود تو هم و با ژست خاصی از پنجره بیرون و نگاه میکرد...

با اینکه ازش دلگیر بودم ولی بازم دلم اجازه نمی داد ازش دل بکنم...

نمیدونم چم شده بود؟....

دستگیره ی در و پایین کشیدم...

خب لا مصب به چیزی بگو....

دارم دق میکنم...

یکم طولی دادم ... وقتی دیدم چیزی نمیگه در و کشیدم تا ببندم که آخرین لحظه صدای خوشگلش در اومد :

میرسونمت. ..

تا خواستم حرف بزنم که با نگاهی که کرد لال شدم...

با عصبانیت در خونش و محکم کوبید ..

د آخه لامصب این کارا رو نکن ..

نمیدونی با این حرکاتی که انجام میدی منو صد برابر بیشتر جذب خودت میکنی..

در ماشینو برام باز کرد وقتی نشستم برام بست...

باید آفرین گفت به مامانش که اینجوری بچه تربیت کرده .. آفرین...

\*\*^ادامه^\*\*

تقریبا نصف راهو طی کرده بودیم که صدای گوشیم دراومد....

وای آخ جون داداشی جونم بود....

سریع جواب دادم...

محیا: سلام داداشی جونم....

مهیار : سلام عزیز دل من خوبی؟

محیا: آره خوبم تو خوبی؟ مهدی و مامان بابا چیکار میکنن؟ آها راستی اون خر چسونه ها چطورن؟

مهیار بلند خندید و خواست چیزی بگه که صدای داد و بیداد پریا و فاطیما بلند شد...

خخخخخ گاف دادم چه گافی به به ....

صدای بلند پریا رو شنیدم که گفت: خر چسونه تویی با اون هیكلت بیشعور

تازه دلت بسوزه ما الآن همگی با هم فرح زادیم و داریم لواشک و آب زرشک می خوریم..

صدای بلند فاطیما اومد که گفت: دلت بسوزه

واقعا هم دلم سوخت....

از اینکه با میلاد قهر بودم ناراحت بودم، شددددددید....

صدای مهیار اومد که گفت : جات خالیه اینجا خواهی....

بعدشم صدای خنده های محمد و پریسا بود که به گوشم رسید....

نمیدونم چی شد ولی وسط حرف زدناى مهیار گوشیم کلا خاموش کردم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همیشه وقتی فاطمی یا پری تو اردو بودن حتی اگه می رفتیم جایی هم بهشون نمیگفتیم.....

ولی همیشه اینا دل من و میسوزنن..

شاید اگه الان با میلاد نبودم حالم بهتر بود....

از حرفی که بهش زده بودم ناراحت بودم....

داشتم به همین چیزا فکر میکردم که ماشین از حرکت ایستاد.....

سرمو بالا گرفتم دیدم جلوی هتلیم..

بدونه حرف از ماشینش خارج شدمو در و آروم بستم و با قدم های سست به سمت ورودی هتل رفتم....

خدا کنه هیشکی نباشه اونجا....

آروم رفتم پشت شیشه ... آه ... اینم شان سه من دارم؟

.....

\*\*^ادامه^\*\*

منشی هتل نشسته بود پشت میز...

حالا من چجوری برم؟

ای خاک بر سرم مجبورم وایستم تا گم و گور شه .....

برگشتم دیدم میلاد همین جور منتظر داره منو نگاه میکنه.....

دلَم گرفته بود، حسابی....

مثلا اولین روز بود....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه نیم ساعتی وایستادم.. تا اینکه پاشد و به سمت آشپزخونه رفت...

سریع بدون نگاه کردن به میلاد دویدم و از هفت طبقه با بدبختی رفتم بالا...

در اتاق و آروم باز کردم و وارد شدم....

سریع از پنجره به پایین نگاه کردم ....

هنوزم اونجا بود....

قبول داشتم که تند برخورد کرده بودم ولی واقعا ترسیده بودم....

گوشیم و روشن کردم.....

دقیقا هشت بار دیگه زنگ زده بودن...

عکس هم واسم فرستاده بودن....

همشون یا لیوان آب زرشک دستشون بود یا لو اشک ....

همین که لرزش گوشیم و حس کردم سریع خاموشش کردم....

.....

تقریبا یک ماه از اون روز گذشته بود....

همش حواس خودمو با تمرین های سنگین گرم میکردم....

حالم خیلی بد بود و زیاد به تماس هایی که از سمت ایران بود جواب نمی دادم..

نمیدونم چم شده بود...

راستشو بخواین دلمم برای میلاد تنگ شده بود....

لامصب خب اگه بداخلاقی نمی کردی چی میشد؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دلم میخواد اون روز دوباره بیاد و من دوباره ببینمش .....

.....

از سرپرست یه روز کامل و مرخصی گرفته بودم که برم تنهایی بیرون.....

تا کسی گرفتم و زود از شهر خارج شدم...

....

\*\*^ ادامه ^\*\*

تنها فکر و ذهنم شده بود میلاد.....

از تا کسی پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن.....

دلم حسابی برا ایران تنگ شده بود.....

سعی میکردم با فکر کردن به این چیزا.. فکر مو مشغول کنم تا به باقالی ها نره ولی نمی شد.....

چرا فراموش نکردمش؟؟؟ مگه اون چی بود؟

کاش حداقل گیتارم همراهم بود، سرمو انداختم پایین و همینطور قدم زدم .....

.....

به گوشیم نگاه کردم .... دو ساعتی شده بود که داشتم قدم میزدم.....

رو نیمکت پارک نشستم..... خیره شدم به زمین.... نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم یکی نشست کنارم .....

سرمو بلند کردم و نگاش کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه پسره بود.... بور بود و خوشگل ولی از لبخندی که بهم زد خوشم نیومد....

بهم نزدیکتر شد و به زبان خودشون گفت: دختر زیبایی هستی.. ازت خوشم اومده.... یه لبخند زد... اه حالم بهم خورد.... اگه ایران بود به طرف می گفتم بیشتر ببند.....

ولی اینجا که همیشه.....

منتظر داشت نگاهم میکرد.....

اخم کردم و به انگلیسی گفتم: ولی من از شما خوشم نیومده.....

پسره: خب اگه با هم باشیم فکر کنم خوشت بیاد.....

اوف من حال ندارم اونوقت این اومده میگه بیا باهم باشیم.....

فرهنگشون همین بود دیگه ... تا یکی رو می دیدن میخواستن باهاش رابطه برقرار کنن.....

.....

\*\*\*^ادامه^\*\*\*

از لبخنداش معلوم بود که آمد خوش گذرون و هوس گراییه. ....

پاشدم بدم که دست مو محکم کشید و باعث شد بیفتم رو نیمکت.....

با اخم رو بشه گفتم: ولم کن من دوست ندارم باهات باشم.... من باید برم خونمون.....

لبخند مرموزی زد.....

ای لعنتی ..... کثافت ، بیشعور.....

دیگه داشت گریه می گرفت و جیغ و داد میکردم که دهنمو گرفت و من و به سمت خیابون برو.....

خدا یا!!!!!! کمک .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خدایا!!!! غلط کردم..... نمی شد کاری کنم خیلی بدنش محکم بود... از یه طرف هم که خیابون و پارک خیلی خلوت بود...

داشت منو سوار ماشین میکرد که حس کردم چیزی محکم خورد به جایی و دستای پسره کامل از دور مج دستم و کمرم شل شد.....

به پشتم نگاه کردم که ببینم چی شده که

چشمام خیره شد به دو تا تیله ی توسی که دورش مشکی بود.....

چشماش بی اندازه برام آشنا بود.....

داشتم دنبال صاحبش می گشتم که بدون توجه به جسم بیهوش شده پسر اروپایی دست مو کشید.....

وای خدای من .... میلاد بود.....

با تعجب گفتم: میلاد؟

برگشت و با ناراحتی و چشم های غم آلود نگاه کرد....

نمیدونم چی شد ولی بعد چند ثانیه حس کردم تو آغوشش غرق شدم....

دستامون دور همدیگه محکم پیچیده شده بود و همدیگرو فشار می دادیم به دیگری.....

چرا آنقدر آغوشش برام امن بود؟

چرا احساس آرامش میکردم....

میلاد چی داشت که من دل بستش شدم....

سرامون رو شو نه ی همدیگه بود و آروم و با آرامش نفس می کشیدیم ....

ولی بدن هامون داغ داغ بود.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

من این اغوش و بیشتر از اغوش پدرم هم دوست دارم..... این نزدیکی و این داغ بودن و از همه بیشتر ... این آرامش... و خیلی دوست داشتم.....

.....

### \*فصل سوم\*

روی همون نیمکت نشستیم.....

به سمت اون پسره نگاه کردم....

خندم گرفت.... خخخ... داشت با عصبانیت ما رو نگاه میکرد و سرشو می مالید....

نگامو ازش گرفتم و خیره شدم به زمین... میلاد هم دستاشو از نیمکت اویزون کرده بود و خیره شده بود به زمین.....

بعد چند دقیقه پاشد و شروع کرد به قدم زدن.. منم پاشدم و آروم پشت سرش راه افتادم....

شلوار جین مشکی و تی شرت زرشکی پوشیده بود ...

موهای مرتب بود و آدم و جذب خودش میکرد....

خیره شده بودم بهش که نگامو غافل گیر کرد و زل زد تو چشمام. ....

چشماش برق زد و دوباره به راهش ادامه داد.....

خب لعنتی نمی شد بیای دستمو بگیری و منو با خودت همراه کنی؟ ..میمردی..؟

تازه میفهمم که هرچی بد گفتن از این عشقا درسته.....

واقعا.....؟

آیا این برقی که تو چشمامونه عشقه؟؟.

وقتی اون لحظه که منو با لبخند کشید تو بغلش یادم میاد دلم براش پر میکشه .



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میدونستم میری و من و تنها میزای ...

درد و غم ها تو ، تو دلم جا میزاری ...

برگرد و بمون مگه دوسم نداری؟ ...

جز عشق تو دیگه چیزی نمیخوام ...

اسم تو شده ورد روی لب هام ...

بگو عاااااااشقمی من فقط این و میخوام .....

..... تنهااااااااااااااااااااااااااااااااای...

داره میکشتم ولی حس میکنم که تو این جایی....

دیگه گذشته امروز ولی دنیا داره فردایی،، تو ی رویایی ...

..... میدونم .....

که تو دوسم داری و از تو چشمات این و میخونم ...

جای خالی تو هنوز حس میشه هر جای این خونم .... بگو میمونم.....)

.....

\*\*^|^امه^\*\*

چرا انقدر به دلم نشستہ؟

.....

زیر چشمی نگاهش کردم.. با اخم داشت رانندگی میکرد.. صندلی ماشین و تا آخرین درجه عقب برده بود.. وای

خدایا پاهای خوشگلش بازم به زور جا شده بود....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

عاشق ژست نشستن پسر ای قد بلند تو ماشین بودم.....

با سوالی که اومد تو ذهنم دست از فکر کردن برداشتم و رو بهش گفتم: میشه بگی از کجا منو پیدا کردی؟ منظورم  
اینه که از کجا میدونستی من تو پارک بودم؟

زیر چشمی نگاهم کردو با صدای بم و آرومی گفت: بعدا میفهمم

-الآن میخوام بدونم

ابروهاش و بالا انداخت و گفت : گفتم بعدا خودت میفهمی

عصبانی شدم و گفتم: اصلا تو چرا ایطوری؟ هی واسم اخم میکنی که چی شه ، من امروز و با بدبختی مرخصی گرفتم  
که ی ذره باد به کلم بخوره ، اصلا نگهدار میخوام پیاده شم

اخم هاشو باز کرد و گفت : کجا میخوای بری؟ بگو من میبرمت..

- نمیخوام نگهدار میخوام قدم بزنم.....

تو این ی ماه عصبانیم کردین شما ها ...

نگهدار میخوام پیاده شم ... لطفا دیگه دنبالم نیا نمیخوام بینمت ...

-شماها کیه من یه نفرم ... در ضمن چرا عصبابت خورده من که کاری نکردم...

-نگهدار

هیچ کاری نکرد فقط خیلی خونسرد به رانندگی ادامه داد ....

از عصبانیت داغ شدم و صدام و بردم بالا و گفتم: نمی شنوی ، کری ، میگم نگهدار.....

با صدای بلندش کپ کردم

- نگهنمیدارم همین که گفتم

دست مو بردم به سمت دستگیره و همین که کمی بازش کردم محکم زد رو ترمز .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سریع پیاده شدم و شروع کردم به دویدن

.....

\*\*\*^ادامه^\*\*\*

تند میدویدم درحالی که نمیدونستم مقصدم کجاست....

وقتی ساحل و دیدم مسیرم و تغییر دادم ....

خیلی خلوت بود....

صدایی از میلاد نمی مد.. خب معلومه دیگه ... رفته...

بیخیال کثیف شدن لباس ها نشستم رو شن های خیس ....

دلیم برای خانوادم، دوستانم و بیشتر از همه برای مهیار تنگ شده بود.....

دوست نداشتم تلفن هاشون و جواب بدم حتما بازم از بیرون رفتن هاشون برام تعریف کنن دیگه.....

حس کردم یکی کنارم نشست....

نگاهش کردم....

میلاد بود که به من نگاه میکرد.....

ته قلبم میگفت که نمی ره.....

چند لحظه تو نگاهش گم شدم ولی زود نگاه مو ازش گرفتم و خیره شدم به آب هایی که خودشون و آزادانه تو آغوش ساحل جا میدادن. ...کاش یکی هم واسه من بود تا آزادانه خودمو تو آغوشش جا میکردم و درود دل میکردم باهاش و اونم فقط گوش میکرد....

مشکله ما آدما اینه که سیو نداریم تا به حرف هامون گوش کنه ... همین....

تازه حرف هامون هم که بهشون میزدیم درک که نمی کردن هیچ تازه سواستفاده هم میکردن.....

درسته پریا و فاطیما هستن ولی خب بازم یه سری چیزها رو همیشه گفت...

- نمیخوای بگی چی شده که از اون روز به بعد اینقدر بهم ریختی؟

نفسم و با آه بیرون دادم و گفتم: بعضی حرفها رو همیشه زد فقط باید حسش کرد

- خب شاید اگه به من بگی بتونم حسش کنم.....

- همیشه

- چرا؟؟؟

- چون نمیتونم .. چون گلوم اجازه نمیده که بغض سنگینمو پیشه کسی بازگو کنم

سرشو تکون داد و گفت: خیلی سرتقی

از حرفی که زد پقی زدم زیره خنده

.....

\*\*^ادامه^\*\*

خودشم از حرف خودش خندش گرفت....

-خب راست میگم دیگه اگه سرتق نبودی که حرف تو به من میزدی.....

بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا بگم؟؟...

خودشو کشید کنار مو گفت: آره بگو مطمئن باش به کسی نمیگم.....

به دریا خیره شدم و گفتم: تو این چند روز دلم برا خیلیها تنگ شده که یکی از اونا شده وصله قلبم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه ذره مکث کردم گفتم: خیلی دوسش دارم ولی خب از دل اون که خبر ندارم...

با اینکه شمار مو داشت ولی یه اس ام اس خالی هم نداد..... با اینکه همیشه تو خیالم باهامه ولی بازم دلم براش تنگ شده.....

با احم به روبه رو خیره شد و گفت: اون کیه؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: نمیتونم بگم دقیقا کیه

تو دلم گفتم : خب دیوونه خودتی دیگه

ولی جرئت نداشتم این حرف و به خودش بگم.....

کاش میدونستم تو دلش درباره من چی میگذره .....

اووووف

.....

\*^ادامه^\*

.....

داد میزد و اسم منو صدا میزد و داشت با چشماش دریا رو زیر و رو میکرد....

آخی ..... میخواستم بهش بگم که

اینجام ولی وقتی یاد اخماش افتادم صرف نظر کردم.....

تازه یادمم رفت برا چی کارش داشتم....

والا |||||

واسه آدم هوش و حواس نمیزاره که این پسر.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همینطور داشت داد میزد و من و نمی دید ....

شنا کردم به سمت ساحل ....

سرم و کمی بالا آوردم و همونطور که شنا میکردم بهش نگاه کردم....

رنگ و رو نمونده بود واسش ..

حتی بستنی ها رم پرت کرده بود زمین.....

صدای داد هاشو شنیدم که گفت:

محیا تو رو خدا خودتو به من نشون بده ، قول میدم دیگه اخم نکنم محیا برگرد دیوونه

خیلی به ساحل نزدیک بودم و پشت میلاد تقریبا به من بود....

آرم صداش کردم....

خیلی سریع برگشت و با ترس به من نگاه کرد.....

خیره بود .....

از چشماش اول ترس و بعد خوشحالی و خندم.....

خوشحالم که نگرانم شده بود.....

خدایا این کیه که تو یه روز به قلبم نفوذ کرد و تو ی ماه عقل و هوش من و برد؟

آیا واقعا دوسش داشتم؟؟؟؟

واقعا جوابم .. هیچ بود، هیییییییج.....

از یه طرف وقتی خط قرمز هار و رد میکردیم و به هم نزدیک میشدیم ، داغ میکنم و از یه طرف هم بین زمین و هو

ام.....

.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از دستم گرفت و بلندم کرد و دستاشو محکم دورم پیچید و گفت: دیوونه ، کجا بودی تو؟ نمی گی قلب من وای میسته؟

※^ادامه^※

برگشت و یه دور کامل تو چشم ام زد و با اخم گفت: از فامیلاتونه؟

-نه

-پس چی ، بگو به من خودمم میخوام بدونم

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: حالا بعدا خودت میفهی

هر دو سکوت کردیم

بی اراده گفتم: میلاد؟؟؟

برگشت و با اخم گفت: بله؟

اخم کردم و گفتم: دوباره اخماتو کشیدی تو هما

گره های ابروهاش کمی باز شد و گفت:

بستنی میخوری؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : امم آره ممنون

پاشد و رفت ....

خیره شدم به دریا.....

یاد حرف مهیار افتادم که گفت: چشمتا همرنگه دریاست....

بی اراده شعر مهرباب اومد رو زبونم و زمزمه کردم: داستان نهنگ جواب نداد پریدم تو دریا

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دوست داشتم برم تو دریا به ساعت نگاه کردم ....

خوبه.. وقت زیاد داشتم....

پاشدم و شال مو باز کردم و انداختم روشن ها...

دکمه های مانتومو باز کردم و از تنم در آوردم و پرت کردم رو زمین...

شلوارم ورزشی بود و یه تاپ دکلمه مشکی تنم بود...

خب همین خوبه.. بیشتر از این ها نمی شد دیگه لباسامو در بیارم. ..

می ترسیدم کسی منو ببین و بشناسه ...

آب تا گردنم بالا اومده بود ....

دوست داشتم خودمو غرق کنم ولی خب فعلا خیلی آرزو داشتم....

سرم و کامل بردم زیر آب و خودمو با شنا بیشتر از ساحل دور کردم ....

همین که سرم و کشیدم بیرون صدای داد های بلندی به گوشم رسید....

برگشتم و ساحل و نگاه کردم ...

وای میلاد از یادم کامل رفته بود..

بفهمه من این جام می کشتم ...

.....

※^ادامه^※

با این کارش کل بدنم داغ شد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه نسیم خنک تو دلم پیچید.....

دستامو پیچیدم دور کمر باریکش....

سرم رو شونش بود.....

طرف راست صورت مو کامل چسبوندم رو شونش و از پایین خیره شدم به چهره جذابش.....

اونم خیره بود.....

یه چیزی نمیذاشت من نگام و از چشماش بگیرم.....

انگار واقعا دوست نداشتیم از هم دیگه جدا شیم.....

همون طور خیره به چشمام بریده بریده گفت: مح... محیا... با من اینکار و نکن

می فهمیدم چی میگه.....

پلکام و روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم....

خم شد رو صورتم ....

خشک شدم ... میخواد چیکار کنه؟

خیره بودم بهش تا ببینم چیکار میکنه....

چشماشو بست و لباسو گذاشت رو گونه ی دا غم.....

از آرامش که بهم وارد شد چشمامو بستم و غرق لذت شدم.....

.....

آروم گونمو بوسید.....

ریش های صورتش که پوست گونم و خراش میداد، باعث میشد یه حسی بهم دست بده.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیدونم چی شد ولی تا به خودم پیام ببینم دارم چیکار میکنم ، متوجه شدم که گوشو بوسیدم.....

هر دو نفس های بلندی میکشیدیم

از هم جدا شدیم

برگشت به سمت ساحل و گفت : موافقی باهم بریم آب بازی

با خنده به سر تا پام نگاه کردم و گفتم خب من که دیگه ترسی از خیس شدن ندارم

وقتی نگاهش به لباسم افتاد خیره موند...

با تعجب گفت: محیا این چه سر و وعضیه ؟؟؟؟

-مگه چشه؟؟

-دختر الان سرما میخوری

.....

\*^ادامه^\*

با اخم دوباره رو بهم گفت: در ضمن تو نمی گی یکی اینجوری ببینت چی میشه؟؟؟ این چه لباسیه پوشیدی؟ تموم

دار و ندارت و ریختی بیرون.....

به خودم نگاه کردم .....

راست میگه دیگه .. خط سینم قشنگ معلوم بود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستم و کشید و یکم دور تر از ساحل من و نشوند رو زمین و گفت: همین جا بشین تا من برم ببینم فروشگاه این دور رو برا هست ، برات لباس بخرم. .. در ضمن...

بزار برم سوئی شرتم و بیارم تو بیوش تا من برم و پیام.....

اجازه حرف زدن بهم و نداد و سریع دور شد.....

به سمت ماشینش رفت و سوئی شرت و برداشت اومد سمتم....

بدون حرف سوئی شرت و انداخت رو شو نه هام و دوباره رفت.....

ناراحت که نشدم هیییییچ انگار تن به تن داشتن تو دلم قند آب میکردن....

خب راستش من یکم دیوونه شدم...

مگه جز این بود؟؟؟؟؟؟؟؟

وقتی حرف میزنه محو لحن بیانش میشم ....

وقتی نگاه میکنه محو حس چشماش میشم.....

اصلا من دو.....

نتونستم حتی جلوی خودمم اعتراف کنم.....

مطمئن نیستم.....

شروع کردم به زمزمه آهنگ واسه اینکه از حمید عسکری....

صدام و سعی کردم به صداش نزدیک کنم.....

البته میدونم به اون صدا نمیرسم!!!!

.....

(فرق تو قلب و احساس قشنگته که منو اینجوری دیوونه کرده ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حس عجیبه خواستنه چشما ته که تا ابد تو دلم لونه کرده...

دستای گرم تو ازم نگیری که مرحم قلبیه که پره در ده ....

باز دوباره زل بزن تو چشم که دور یه تو منو دیوونه کرده...



واسه اینکه میمردم واسه چشما ت

واسه اینکه میمرم واسه نگات

واسه اینه همه وجودم شده بودی

نزار بازم بمونم تو حسرت نگات.



)

حرف دلمه خدایی....

همینطور دوباره داشتیم با خودم میخوندم که متوجه شدم میلاد اومده.....

.....

### \*فصل چهارم\*

یه نیم ساعتی گذشت که میلادو از دور دیدم که ماشین پیاده میشد خیالم راحت شد که برگشت میترسیدم یکی

....عین اون پسر سیریش بوره بیاد سراغم .....

ایندفعه دیگه میلادم نبود که یهو ظاهر بشه .....

توهمین فکرا بودم که حس کردم میلاد کنارم نشست ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

این کی اینهمه فاصلرو سریع اومد من نفهمیدم...

با تعجب برگشتم سمتش : چه زود این فاصلرو دوییدی

-تو تو فکر بودی بیا اینارو بگیر ...

-اونوقت کجا بیوشم ؟

-تو ماشین و بعدبا چشم و ابرو به سمت ماشین اشاره کرد.....

بلند شدم و ناچار به سمت ماشین رفتم میلاد قفلو از دور زده بود

در عقبو باز کردم و نشستم رو صندلی درو بستم .....

خدارو شکر شیشه های ماشین دودی بودو معلوم نبود که دارم لباس عوض میکنم .....

بایه حرکت تاپو از تنم بیرون کشیدم و لباسایی که میلادو گرفته بودو از کیسه در آوردم ....

یه تونیک کوتاه تا وسط رونم به رنگ سبز با یه شلوار اسلش مشکی یه شال مشکیم بود که سرم کردم .....

نمیدونین که وقتی تو ماشین کش شلوارو بالا میکشیدم چقد سخت بود .....

هی یکم خودمو از صندلی جدا میکردم کلم میخورد به سقف .....

.....خلاصه..... به زور تو ماشین لباس عوض کردم و لباسای خیسمو توی کیسه گذاشتم مون تو ماشین .....

سریع از ماشین پیاده شدم احساس میکردم دارم خفه میشم ...

یه نفس عمیق کشیدم

بازدممو محکم بیرون فرستادم .....هووووووووو..... به عمرم تو ماشین لباس عوض نکرده بودم که کردم .....

به سمت میلاد راه افتادم بهش که رسیدم دیدم دستاشو تکیه گاه بدنش کرده و پاهاشو رو شنا دراز کرده .....

رفتم کنارش نشستم .....

-اومدی بلاخره؟

-خب چیکار کنم سخته دیگه کی تا حالا تو مشین عوض کرده که من دومیش باشم .....

شروع کرد به خندیدن ..... یکم دیگه تو ساحل موندیم و بلاخره عزم رفتن کردیم .....

\*^ ادامه ^\*

زدیکای شام بود و هوا تاریک شده بود .....

گشنه بودم در حد لالیگا.....

تو ماشین بودیمو میلاد داشت رانندگی میکرد .....

بعد ساحل یکم رفتیم جاهای دیدنیرو دیدیم و تفریح کردیم

الانم روده کوچیکه داشت روده بزرگرو میخوووورد .....

یه دست رو شکمم کشیدم

صداش دراومده بود از گشنگی .....

برگشتم سمت میلاد .....

-میلاد خیلی گشمنه ...

-الان میرسیم .....

همون موقع صدای شکمم دراومد که خجالت کشیدم میلادم از خنده سرخ شده بود .....رنگ گوجه ها.....

رو به من کردو گفت :

-پیا یه وقت از حال نری ..... صدامو مثل بچه ها کردم لبامو غنچه



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-خوب گوشنمه دیه .....

.....یه لحظه نگاهش رو لبام قفل شد اما سریع دزدیدو به روی خودش نیاورد .....

بعد پنج دقیقه به یه رستوران رسیدیم .....

وقتی سر درشو خوندم انقده ذوق کردم که اگه دنیارو اون لحظه بهم میدادن اینهمه خوشحال نمیشدم .....

نوشته بود «رستوران ایرانیه علی بابا»

برگشتم سمت میلاد :

-وااااای میلاد تو اینجااااارو از کجا پیدا کردی؟

.....از اینترنت گرفتم .....

-توخیلی خوبی میلاد مرسی دلم بره غذاهای ایرانی تنگ شده بود

-خودمم همین طور .....یالا پیاده شو که صدای شیکما در اومده.....

از حرفش خندم گرفت و پیاده شدم

شونه به شونه هم راه میرفتیم .....

وقتی به در رسیدیم میلاد درو باز کرد و گفت که اول من داخل شم

.....میگم باید به تربیت مامانش آفرین گفت همینه دیگه.....

یه لبخند تحویلش دادمو داخل شدم .....

.....اوه اوه اینجا چقد خوشگل بود .....

برگشتم سمت میلاد :

-میگم میلاد اینجا چقد قشنگه ..... از هرچی رستوران که اینجا رفتم خوشگل تره ..... دکورش سنتی بود .... به

شکل بسیار زیبایی چیدمان انجام شده بود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-آره واقعا قشنگه همینه که میگن هنر نزد ایرانیان است و بس.....

رفتیم به سمت یکی از تختا .....

نشستیم گارسون اومد .....

و به زبون فارسی گفت :

- چی میل دارید ؟

سزیه گفتم : جوجه کباب ..... میلادم جوجه کباب سفارش داد به همراه مخلفات .....

.....وقتی غذا رو آوردن جفتمون مشغول خوردن شدیم .....

بعد اینکه تموم شد میلاد رفت حساب کرد و من رفتم تو ماشین نشستم نا بیاد .....

در ماشینو باز کردو نشست سرمو چرخوندم سمتش

-دست گلت درد نکنه خیلی چسبید .....

اآم زل زد به چشمام .....

-نوش جونت ..... این نوش جونت بهترین و زیباترین نوش جونتی بود تو عمرم شنیده بودم.....

\*^ادامه^\*

رسیدیم جلوی محوطه هتل .....

برگشتم سمتش .....

-خیلی خوب بود ممنون جزو بهترین شبایی بود که تو عمرم داشتم .....

-خواهش میکنم به منم خیلی خوش گذشت جووووووووو

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه مشت به بازوش زدم

-به من نگووو جوجو ..... آخه من با این هیكلم كجام شبیه جوجس.....

-همه جات..... والا...راس میگم .....

-من دیگه باس برم خدافظ تا بعد .....

-بای ..... پیاده شدمو براش دست تکون دادم اونم یه بوق زدو رفت.....

به اتاقم رفتم که ۲۳۱ بود کارتو انداختمو درو باز کردم و داخل شدم

سریع لباسامو درآوردم به سمت حموم رفتم .....

لباسای کثیفمم بردم اول اونارو شستم .....

بعد وانو پر از آب گرم کردم و خزیدم توش تمام خستگی بدنم در رفت.....

سریع حموم کردم در اومدم لباسارم تو همون حموم آویزون کردم

تا صبح خشک بشه.....

چراغو خاموش کردم شب خواب کنار تختو روشن عادت نداشتم تو جای خیلی تاریک بخوابم .....

خزیدم زیر پتوی گرم و نرم که بدجوری بعد از حموم میچسبید

گوشیمو برداشتمو رمزشو باز کردم .....

زدم تو گالریشو عکسای که با میلاد انداختیمو که بیشترش سلفی بودو نگاه کردم.....

واقعا نمیدونم حسم چی بود .....

وقتی به چشمای میلاد نگاه میکنم قلبم هری میریزه پایین .....

یعنی واقعا دوشش دارم ؟؟؟؟؟ عاشقش شدم ؟؟؟؟؟ .....خودمم نمیدونم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هعععی میلاد ببین ذهن منو چه درگیر خودت کردی آخه....

امیدوارم اگه حسم همون که حدس میزنم باشه که به احتمال نود درصد هس .....حس میلادم به من همون باشه.....

با فکر به میلادو احساس جدیدی که تو وجودم حس میکردم

به یه خواب عمیق فرورفتم .....

※^ادامه^※

بلاخره بعد از یک ماه تمرین روز مسابقه فرا رسید .....

استرس داشتم که نکنه یه وقت خدای نکرده ببازمو زحمتام به هدر بره.....

الان تو سالن بازی بودیمو نیم ساعت دیگه مسابقه شروع میشد ما داشتیم بدنمونو گرم میکردیم .....

داشتم دور سالن میدویدم که چشمم خورد به میلاد .....

که وارد سالن شدو رفت تو قسمت تماشاچیا نشست و برام دست تکون داد.....

منم براش دست تکون دادم.....

صبح زود زنگ زد هم منو از خواب بیدار کرد هم گفت که میخواد بیاد بازیرو تماشا کنه منم که از خدا خواسته قبول

کردمو خوشحال شدم..... بلاخره نیم ساعت تموم شدو دو بازیکن اول به وسط زمین رفتند .....وبازی

به نفع ما تموم شد .....

الان نوبت من بود و اگه اولیرو میبردیم سه رقیب داشتم .....

زیر لب بسم .... گفتمو یه نگاه به میلاد انداختم که دیدم داره تشویقم میکنه روحیه ام دوبرابر شدراکدمو برداشتم با

دو به سمت زمین رفتم .....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آخرین ضربه با تمام قدرتم زدم که خوابید تو زمین حریفم که یه آمریکایی بود .....

اولین بازپرو بردمو رفتم تایم استراحت .....

یه نگاه به میلاد انداختم که داشت با تحسین بهم نگاه میکرد .....

اسمم صدا زده شد و به زمین دعوت شدم .....

بازی با پرتاب حریفم شروع شد .....

خیلی سر سخت بود .....

دیگه آخرای بازی بودو مساوی بودیم هرکی توپو میخوابوند برنده میشد..... چشمامو بستمو تو دلم دعا کردم یه

پرتاب جانانه که درجا خوابید .....

بازی آخر بود اگه میبردم طلا مال من بود حریفم یه ژاپنی بود .....

رفتم سرجام قرار گرفتم .....

بازی با پرتاب من شروع شد .....

همین طور مساوی جلو میرفتیم استرس گرفته بودم دقیقه آخر بود

چشمامو بستمو پریدم یه ضربه جانانه به توپ زدم.....

باورم نمیشد توپ خوابید .....

از خوشحالی یه جیغ بلند کشیدم .....

پرت کرد ....

برش داشتمو یه دور دور سالن چرخوندم .....

و در آخر سجده زدمو واسم ا... و بوسیدم .....



نوبت رسید به دادن مدالا اول نفر سوم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعد نفر دوم .....

وبعد من که یه مدال طلا دور گردنم انداختن به همراه یه دسته گل کوچیک.....

بعد ازون یه عکس انداختیم با خانم مرادی و بچه های تیم که مدالامونو گذاشته بودیم لای دندونامون .....

میلادو دیدم که داره با دو به سمتم میاد تا رسید کمرمو گرفتم بلندم کرد چرخوند.....

-آفرین آفرین عالی بود

-مرسی وجود تو باعث شد .... بعد تازه فهمیده باشم چی گفتم سریع خودمو زدم به کوچه علی چپ ...

خانم مرادی اومد جلو محکم چلوندتم و تشکر کرد.....

بعد ازون زنگ زدم به پریا گفتم که بازبرو بردم .....

اونام انقد جیغ و داد کردن و تبریک گفتن که گوشم رفت .....

با میلادم چند تا عکس و سلفی انداختیم که خیلی قشنگ شد .....

\*^ادامه^\*

بعد از بازی که تموم شد میلاد برگشت سمتم

- حالا که بازیتو بردی منم میخوام که حسابی خوش بگذرونیم

-باشه هرچی شما بگی .....

میلاد: اول بریم رستوران ناهار بخوریم .....

-همون رستوران ایرانیه؟.....

-آره ..... خوشت اومده؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستامو به هم کوبیدمو با ذوق گفتم.....

-معلومه که خوشم اومده غذاش محشر بود .....یهو یادم افتاد که دفعه پیش میلاد غذاهارو حساب کرد.....سریع برگشتم به طرفش

-اما این سری مهمون من.....

-با کمال میل اما میذارم پای برد مسابقتا!!!!!! فک نکنی پروام.....

خندم گرفت .....

-نه بابا این حرفا چیه .....

-پس بزن بریم که حسابی گشمنه .....

-باشه بزن بریم.....

سوار ماشین شدیم ..... تا رستوران حسابی گفتیمو خندیدیم ..... مخصوصا موقعی که میلاد به شوخی میگفت چون به حساب تو خیلی گشمنه..... منم کلی به این حرفش میخندیدم....

جلوی در رستوران پیاده شدیم .....

سریع رفتم در رستورانو باز کردم و روبه میلاد به شوخی

-حالا که به حساب منه شما اول بفرمایین تو .....خندش گرفت

-بله بله در این زمینه آقایون مقدم ترن .....

خودش زودتر از من داخل شد .....

منم با خنده به حرفی که زد داخل شدم .....

دوباره همون جای قبلی نشستیم که خالی بود تختش.....

منو گرفتم سمتش حتی طرح منوشونم سنتی بود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-اول شما انتخاب کنید آقا میلاد.....

منو روگرفتو یه نگاه انداخت .....

-من کباب برگ میخورم .....

منم به تبعیت از میلاد کباب برگ انتخاب کردم گارسونو صدا زد..... و بهش سفارشارو با مخلفات دادم .....

چنددیقه بعد غذاهامونو آوردن مام بین شوخیوخنده خوردیم .....

-تو بشین من میرم حساب میکنم ..... چرخیدم سمتش .....

-نه دیگه مهمون من وایسا الان میام .....

رفتم صندوق سریع حساب کردم از رستوران خارج شدیم.....

\*^ادامه^\*

سوار ماشین شدیم .....

-خب کجا بریم؟ ..... چرخیدم طرفش

-نمیدونم .....

-موافقی بریم باغ وحش؟.....

-خوشحال برگشتم طرفش من عاشق حیوونا بودم .....

-وای آره چرا که نه ..... من عاشق حیوونام .....

-جدی؟ از کدومشون بیشتر خوشت میاد؟ ..... وماشینو روشن کرد وراه افتاد .....

-از ببر ، اسب ، خرگوش



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-اونوقت ببر و خرگوش و اسب چه ربطی به هم دارن ؟ یکی وحشی یکی اهلی آخریه ام لطیف .....

-نمیدونم فقط خوشم میاد دیگه ..... تو چی؟ .....

-شیررررر ..... پلنگ .....

-اووووووه تو دیگه خیلی خشنی .....

تا برسیم از همین اراجیف گفتیم .....

میلااد ماشینو تو پارکینگ مخصوص باغ وحش پارک کرد

-بفرمایید اینم از باغ وحش .....

-یه لبخند بهش تحویل دادم .....

-ممنون .....

پیاده شدیمو شونه به شونه هم به سمت قفسه ها رفتیم .....

بدترین جاش قسمت گرازا بود که خیلی بوی بدی میداد .....

جوری هم من هم میلااد با دست دماغمونو گرفته بودیم .....

سریع از اونجا رد شدیم .....

برگشتم سمت میلااد دیدم داره نفس عمیق میکشه .....

میلااد : هوووووووو ..... منم یه نفس عمیق کشیدم .....

-چقد بو گندو بوددددد .....

به حرفم خندید .....

-واقعا .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بقیه قفسه هارم که حیوونای خوشگلی بود نگاه کردیمو چندتا عکس انداختیم با حیوونای مورد علاقمون

.....

توراه برگشت بودیم من دیگه باید میرفتم هتل .....

میلااد ماشینو جلو محوطه نگهداشت .....

-خیلی روزی خوبی بود میلااد ممنونم .....

-خواهش میکنم جووووووووووو .....

-باز گفתי جوجو؟

-خب دیگه نمیگم ازین به بعد میگم محیا .....

-حالا شد بای تا بعد .....

-بای میبینمت .....

پیاده شدمو برایش دست تکون دادم اونم طبق معمول تک بوق زدو رفت .....

منم به اتاقم رفتمو تخت تا صبح خوابیدم .....

※^ادامه^※

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم .....

اه زنگ مردم آزاره دیگه .....

پاشدمو به سمت سرویس رفتم .....

یه آب به دستو صورتم زدمو اومدم بیرون .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سریع یه دست مانتو شلوار اسلش مشکی پوشیدم به همرام شال مشکی و کتونی Nike مشکی گوشیمم انداختم تو جیب مانتوم.....

از اتاق اومدم بیرون سوار آسانسور شدم.....

به لاوی رسیدم .....

دیدم همه بچه ها پایینن بعضیا صبحونه میخوردن بعضیا رو مبل نشسته بودن گپ میزدن و.....

از اونجایی که ساعت ۱۱ بود منم حساااااابی گشنه.....

رفتم کنار مریم و عطیه نشستم.....

خیلی باهاشون صمیمی نبودم ولی بهتر از بقیه بودن از نظر من.....

صبحانم تموم شد .....

که گوشیم زنگ خورد وقتی دیدم اسم میلاد رو گوشی چشمک میزنه ..... به قول معروف ..... گل از گلم شکفت .....

سریع از جام بلندشدمو به سمت خروجی لاوی رفتم .....

انگشتم علامت سبزو لمس کرد ... جواب دادم .....

-سلام آقا میلاد چطوری ???

-علیک سلام محیا خانم من خوبم شما خوبی؟

-به مرحمت شما بنده ام خوب تشریف دارم .....

-میگم که امروز بیکاری؟

-آره چطور مگه ???

-میخواستم بگم ناهار بریم بیرون .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-باشه میام.....

-پس من یه ساعت دیگه میام دنبالت.....

-باشه.....

به سمت اتاقم راه افتادم.....

وارد اتاقم شدم و یکم به خودم رسیدم ولی لباسامو عوض نکردم..... ساعت ۱۲ بود میلاد یه تک انداخت.....

با دو به سمت محوطه رفتم ماشینشو دیدمو سوار شدم.....

-سلام ببخشید اگه دیر شد.....

-نه به موقع اومدی.....یه نگاه به لباساش انداختم جین یخی و تیشرت سفید با طرحای مشکی ساده اما شیک

.....

جلوی در همون رستوران ایرانی نگهداشت.....

شده بود پاتوقمون.....

غذارو بین شوخیو خنده خوردیم.....



بعد از ناهار به پیشنهاد من رفتیم خرید.....

میخواستم بره خانوادم و پری و فاطمی و پریسا و مهساسوغاتی بخرم.....

میلادم گفت که بهتره یه چیز بره خانوادش بگیره.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

داشتم بره مهیار و مهدی تیشرت میگرفتم اما شک داشتم قدشون اندازه باشه ..... بره همه گرفته بودم این دوتا مونده بودن.....

یه نگاه به میلاد که کنارم ایستاده بود انداختم .....

مهیار و مهدی همقد میلاد میشدن .....

-میلاد میشه پشتتو کنی به من.....

میلاد تعجب کرد .....

-واسه چی ???

-شک دارم تیشرتا قدشون به مهیار و مهدی بخوره چون هم قد تو میشن میخواستم به تواندازه بگیرم .....

-باشه .....

پشتشو کرد بهم تیشرتو از سرشونه هاش گرفتم قدش اندازه بود.....

-حالا برگرد مرسی .....

-خواهش .....

تیشرتارو بره مهیار سبزه تیره و بره مهدی خاکستری گرفتم .....

و پولشو حساب کردم و خارج شدیم از مغازه .....

ساعت ۶ بود توراه برگشت بودیم خیلی خسته شده بودم .....

میلاد جلو در هتل نگهداشت ..... برگشت به سمتم ...

-فردا بهت خبر میدم بریم بیرون ..... یه لبخند به روش زدم .....

-باشه زحمت کشیدی .....

-نه بابا چه زحمتی پس خدافظ تا فردا .....

-بای.....

از ماشین پیاده شدمو اونم بوق زدو رفت .....به اتاقم رفتم ....  
اول رفتم یه حموم کردم بعد شام خوردمو گرفتم خوابیدم .....

### \*فصل پنجم\*

دیگه خسته شدم از این اردوی طولانی..

چند تا از بچه ها مسابقه داشتن بخاطر همین فعلا این دو هفته هم باید تحمل کنیم.....

ناهار و که پیشه بچه ها خوردم سریع اومدم به اتاقم.....

یکمم دلم برا میلاد تنگ شده ،نزدیکه سه روزه که فعلا ازش هیچ خبری ندارم.....

تمام فکر و ذهنم شده میلاد.....

دلبستم.. .. خیلی زوده، حداقل واسه من ولی خب کاره دله دیگه.....

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم....

شماره ناشناس بود.... اخم هام رفت تو هم.....

جواب دادم....

-بله بفرمایید؟؟؟؟

فقط صدای نفس های بلندی که میکشید و شنیدم.....

-بفرمایید

.....۵-

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دوباره هیچی نگفت .....

-مزاحم نشید لطفا.....

بعدش هم گوشیهو قطع کردم.....

هر کی بود از ایران بود .....

دراز کشیدم رو تخت.....

آهنگ تنهام نزار از ندیم و تو گوشیم پلی کردم.....

وسط های آهنگ بود که برام اس ام اس اومد.....

بازش کردم.....

دوباره همون شماره ناشناس بود.....

وقتی اس ام اس رو خوندم نزدیک بود از فرت تعجب شاخ در بیارم.....

/سلام .....

منو میشناسی ولی الان یادت نمیاد....

اما من تو رو خیلی خوب میشناسم....

دو ساله که شدی همه چیز من ...

دوساله که شدی همه تا رو پود من..

دوساله که شدی همدم شب های بی تابمی من.....

دوساله که شدی دلیله نفس هایی که میکشم .....

دوساله که شدی عشقم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هدف من از فرستادن این متن فقط این بود که بهت بگم ..... عاشقتم....

..... اندازه همه دنیا!!!!!! دوست دارم.....

امید وارم وقتی من و شناختی... تو هم عاشقه من باشی.....

دوست دارم.....A...../

و!!!!!! این کی بود دیگه؟؟؟؟

با اس ام اسی که اومد برام دوباره گوشی رو آوردم بالا ..

با دیدن اسم میلاد انگار که همه دنیا رو به من دادن.....

نوشته بود....

/سلام جوجوی من خوبی؟

انگاری ما ازت خبر نگیریم تو نمیگیری ها .....

اولا میخواستم بهت بگم ... دلم برات تنگ شده دوما یکی از دوستانم که این جا زندگی میکنه دعوت کرده به مهمونی

... میای با من بریم؟؟؟//

.....

※^ ادامه^※

یه ذره فکر کردم.... بعدش هم براش نوشتم: سلام خوبی؟ ممنون..

منم دلم برات تنگ شده... آره منم باهات میام ولی باید مرادی رو بیچونم. .../

جوابش اومد: عیب نداره بیچون میعرضه. ....

ساعت پنج آماده باش



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

در ضمن دیگه از اون لباسات نپوشیاااا /

خندم گرفت ،همچین میگه دیگه از اون لباس ها نپوش انگار لخت رفتم بیرون...

والاااa

براش نوشتم: باشه چشم ،فعلا بای.../

زود پاشدم و یه شال سرم انداختم و رفتم جلو اتاق مربی و سرپرست...

در و زدم و منتظر ایستادم تا بیان...

مرادی اومد .....

-سلام خانم مرادی خوب هستین

خیلی جدی گفت: بله خوبم ممنون کاری داشتین؟؟؟؟

خیلی جدی گفتم: راستش اونروز که پسر خالم و دیدین... به خاطره برد من واسم میخواست جشن بگیره...

-خب؟؟؟؟

خب و زهرمار🤨🤨🤨

-خب امشب واسم جشن گرفته میخواستم ازتون اجازه بگیرم

سرشو تکون داد و گفت: کی بر میگردی؟؟؟؟

خیلی جدی مثل خودش گفتم: راستش نمیدونم....

سرشو به علامت مثبت تکون داد و خداحافظی کرد .....

سریع پریدم تو اتاق و اول یه دوش گرفتم..

مو هام و اتو کشیدم و آرایش ملایمی هم رو صورتم نشون دم.

.....

\*^ادامه^\*

یه شلوار لی که روی رون طرح ها و نگین های طلایی داشت پوشیدم....

تنگ بود ولی دوست داشتم....

با یه تی شرت آبی که روش پر از نگین های طلایی بود.....

خیلی خوشگل بود درست همرنگه چشمام شده بود....

یه مانتوی سفید و روسری آبی طلایی پوشیدم.....

ساعت پنج شده بود.....

با تک زنگی که میلاد زد ....

سندل های تخت آبی که روش نگین های طلایی بود هم پوشیدم و سریع رفتم پایین.....

با لبخند سوار ماشین شدم.....

برگشت و با لبخند نگام کرد.....

منم بهش خیره شدم.....

زیره نگاه گرمش سرخ شده بودم.....

به چشمام خیره میشد و سر میخورد رو لبام. ....

زود بحث و عوض کردم و دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم: سلام سرورم. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه جوری نگام کرد ، انگار داشت لذت میبرد..... دستش و گذاشت تو دستم و فشار آرومی داد.....

دستم و کشید بالا و چسبوند به گوش و گفت: چقدر داغی! !!!!

.....

وای خدا یا من و داره میکشه. ....

با لبخند بهم نگاه کرد و چشماش و بست .....

با تعجب بهش نگاه کردم

این داره چیکاره میکنه؟؟؟؟

همون طور که چشماش رو بسته بود

پشت دستم و بوسید.....

بهش نگاه کردم .....

چشماش و باز کرد و با لبخند خاصی بهم نگاه کرد .....

دستم و آروم از دستش کشیدم بیرون.....

جایی که بوسید هنوز هم داشت میسوخت. ....

تا اون جا برسیم دیگه هیچ حرفی با هم نزدیم ....

وارد یه ویلای بزرگ و خیلی سرسبز شدیم.....

صدای بلند موزیک بیرون از سالن هم میومد.....

میلاد بازو شو به سمت من گرفت...

با لبخند دستم و رو بازو ش حلقه کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرم تا روی شونه هاش بود....

انگار حالا که با میلاد وارد یه مهمونی شدیم، به بودن باهاش افتخار میکنم.....

برق ها رو خاموش کرده بودن و دختر و پسر جوون تو پیست میرقصیدن.....

با راهنمایی یکی از خدمت کار ها

رفتم تو یه اتاق و لباسام و در آوردم.....

رژ سرخابی که کم رنگ شده بود و تمدید کردم.....

کنار میلاد نشستم.....

سرشو و برگشتوندو نگام کرد ...

کل صورتم رو از نظر گذروند.....

سرش و نزدیک گوشم کرد و آرام گفت: خیلی خوش گل شدی میترسم

سرش و ازم دور کرد و ادامه حرفش رو زد ....

فکر کرد من نشنیدم ولی خیلی خوب هم شنیدم.....

گفت : خیلی خوشگل شدی میترسم بلائی سرت بیارم.....

با تعریفی که ازم کرد لبخند ملیحی نشست رو لبم.....

بعد سرف شام میلاد دستش و جلوم گرفت.....

دستم و گذاشتم تو دستش و با هم به پیست رقص رفتیم.....

همه زوج ها با آهنگ ملایمی که پخش میشد تانگو میرقصیدن.....

میلاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و اون یکی دستش هم حلقه کرد دور شونه هام.... نفس های داغش میخورد تو

گردنم و حالم و یه جوری میکرد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

منم دست ام دور کمرش حلقه شدم کردم و سرم و گذاشتم رو شونش. ...

صدای جذابش به گوشم رسید که گفت: محیا امشب میخوام درباره یه احساس که دینام و زیر و رو کرده باهات حرف بزنم....

اون حرف میزد و قلب من دیوانه وار خودشو به در و دیوار می کوبید....

ادامه داد: نمیدونم تو چشمت چی دیدم که شدم شیفته چشمت....

نمیدونم کی شدی همه زندگیم....

نمیدونم کی لیلیم شدی که من شدم مجنون.....

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام ...

میخوام... بهت بگم که عاشقتم...

دوست دارم.....

عرق کرده بودیم.....

هر دو سفت همدیگر و به هم فشار میدادیم.....

انگار که از چیزی راحت شده نفسش رو طولانی بیرون داد.....

یه قطره عرق از پیشونیم چکید روی گونم.....

-محیا با من ازدواج میکنی؟؟؟؟

با این حرفش کل بدنم لرزید.....

بالاخره چیزی که انتظارش و داشتم و از خودش شنیدم.....

.....

\*^ادامه^\*

سرم و قایم کردم تو گودی گردنش...

بوی تنش و با آتش بو کشیدم.....

فشار آرومی به کمرش آوردم.....

دست خودم نبود..... داغ کرده بودم ...

کل بدنم از شنیدن این حرفش سست شده بود.....

صدای جذابش توی گوشم پیچید:

خانم من میشی؟

دنیای من میشی؟

زندگی من میشی؟

یه قطره اشک چکید رو گونم ....

-میلاد

-جانم عزیزم؟؟؟؟

دوست داشتم اعتراف کنم ولی سخت بود، خیلی سخت بود.....

با هر جون کندنش بود گفتم.....

گفتم و خودم و راحت کردم.....

گفتم و احساس شادی وجودم و پر کرد..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبم و چسبوندم به گوشش و آروم زمزمه کردم: دوست دارم

دستاش رو کمرم شل شد.....

سرش و عقب کشید و خیره شد تو چشمام.....

حالا که حرف دلش رو فهمیده بودم ...

با نگاه کردن به چشماش به آرامش نابی میرسیدم.....

نفس های بلندش میخورد تو صورتم....

خوشحالی از چشماش میبارید.....

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند.....

کل صورتم رو از نظر گذروند ولی یه جایی استب کرد.....

دیگه وقتی به عشق هم اعتراف کرده بودیم فاصله ای بینمون نمیومند.....

با جلو اومدن صورتش ،چشمام و ناخداگاه بستم... لحظه ای نگذشته بود که حس گرمای لباش ..... لبام و به آتیش

کشید.....

دوباره قطره اشکی با سمجی خودشو مهمون صورتم کرد.....

.....  


بعد بوسه ای طولانی خودشو عقب کشید و حلقه بین دستاش و دور کمرم محکم تر کرد و بلندم کرد و چرخوندم.

.....

محکم دستام و دور گردنش پیچیدم و از ترس افتادن سعی داشتم خودم و بیشتر به گردنش فشار بدم.....

.....

آهنگ تموم شد.....

دست تو دست هم به سمت میزمون رفتیم.....

نشستم کنار میلاد....

دستام و تو دستش گرفته بود و نوازشش میکرد.....

ی ربعی گذشته بود که با آهنگی که پخش شد همه دست و جیغ کشیدن و پریدن تو پیست.....

نمیرقصیدن فقط میپریدن و دستاشون و تکون میدان.....

با لبخند خیره بودم به پیست که دستم کشیده شد و مجبور شدم از صندلی بلند شم و همراه میلاد برم به سمت

پیست.....

در حالی که نفس نفس میزدم رو به میلاد گفتم: من میرم لباسام و عوض کنم پیام.....

سرش و تکون داد و گفت: مواظب خودت باش .. زود برگرد منتظرتم..

لبخند زدم و چشم زیر لبی گفتم و راه افتادم سمت همون اتاقه.....

وقتی برگشتم با چشمام دنبالش گشتم....

پیش دختری وایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد.....

یه لبخند خیلی کم رنگ رو لباسش بود و داشت به دختره چیزی میگفت.....

نزدیکش شدم .....

لبخند زدم و دستم و دور بازوش حلقه کردم.....

دختره به تعجب به من نگاه میکرد....

میلاد بهم لبخند زد و به انگلیسی رو به دختره گفت: همسرم هستن ... محیا...



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رو به من کرد و به فارسی گفت: یکی از دوستان دانشگاهیم هستن خانم النسا

متقابلا لبخند زدیم و با هم دست دادیم...

و ابراز خوشوقتی کردیم.. بعد خداحافظی از النسا از عمارت خارج شدیم.....

تو ماشین نشستیم .....

به ساعت نگاه کردم.....

تا سه ساعت وقت داشتم.....

ماشین و راه انداخت و گفت: بریم پارک یکم قدم بزنیم؟؟؟؟؟؟

لبخند زدم و تأیید کردم.....

انگار فعلا یخ هامون باز نشده بود که زیاد با هم حرف نمیزدیم. ....

.....

\*^ادامه^\*

واقعا یه رویاست.....

یه آرزوهه. ....

یه حسه نابه. ....

اعتراف به عشق یعنی خالی شدن شونه هایی که از نگرانی و استرس و ترس از آینده ،احساس آزادی میکنی....

چشمام و بستم و از آرامش قلبه میلاد آرامش میگیرم.....

ماشین متوقف شد و دوتایی آروم از ماشین پیاده شدیم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با اینکه شب بود ولی بازم فضای قشنگی داشت .....

حس کردم کسی دستام و گرفت.....

لبخند اومد رو لبم.....

محکم دستاش و گرفتم و خودم و بهش نزدیک تر کردم.....

از اینکه بخاری در نیامد پس من بحث و شروع میکنم.....

- میلادی؟

-جانم عزیزم؟؟؟؟

حرفی پیدا نکردم که بهش بگم

لحظه آخر این حرف که مدت ها تو دلم موند بود و به زبون آوردم ....

انقدر دوست دارم که میخوام فدات بشم.....

لبخند خجولی اومد رو لبش و گفت: من انقدر دوست دارم که مطمئنم هیچ کس تا حالا کسیو تا این حد که من

دوست دارم، نداره.....

بی هوا گفتم:

-از کجا شروع شد؟

-چی؟

-عشق....

-خودمم نمیدونم ولی باور کن تا به خودم پیام دیدم یه نفر شده همه فکر و ذهنم ، شده همه دار و ندارم ، شده

عزیزه دلم، تاج سرم. ....

لبخند زدم و گفتم : منم همینطور....

.....

.....



\*^ادامه^\*

لحظه ای گذشته بود که دوباره صدای گیرا و قشنگش تو گوشم پیچید...

-محیا

-بله

-محیا

-بله

-محیا

میدونستم چی از میخواد. ....

جوابش و ندادم که دوباره گفت: محیا؟

کشدار گفتم: جانم.....

-هنوز جواب درخواست ازدواجم و ندادیا.....

وایستادم و برگشتم به سمتش....

اونم همین کار و کرد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

فقط بهش نگاه میکردم.....

دستم و گرفت و روی نیمکتی که همون نزدیک بود منو نشوند و خودشم کنارم نشست.....

به زمین خیره شدم و گفتم: میلاد من سنم خیلی پایینه. ....

هنوز هجده سالم نشده.....

میتروسم زود کم بیارم خیلی میتروسم

سنم پایینه میتروسم زود بشکنم و کم بیارم.....

.....

-من پایه همه کارات هستم فقط چیزی دوست ندارم تو تو اون باشی یه چیزه..

با تعجب گفتم: چی؟

-دوست ندارم تو ورزش فعالیتی بکنی...

با حول گفت: البته اگه خیلی دوست داری و نمی تونی ازش جدا بشی من حرفی ندارم..... با اینکه زیاد معروف

نیستی ولی دوست ندارم وقتی همسرت شدم اگه کسی تو خیابون تو رو دید درخواست عکس و امضا بده...

خیره شدم به چشماش.....

جز صداقت حرفاش چیز دیگه ای و ندیدم.....

آه بلندی کشیدم و با صدای آرومی گفتم: شنیدی که میگن اگر کسی عاشق باشه حاضره هر کاری و به خاطره

عشقش بکنه.....

-یعنی قبول میکنی؟

-اگه توام پای حرفات وایستی آره

..... ولی من چند ماه دیگه مسابقه مهمی دارم ..... میتونی تحمل کنی؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-آره میتونم.....

.....

.....

-اگه خانوادم راضی نباشن چی؟؟؟؟

-مطمئن باش اگه رد بدن یا انقدر میام و میرم تا تو رو بهم بدن یا تا آخر دنیا صبر میکنم و یا.....

-یا چی؟

با لحن بامزه ای گفت: یا میدوزدمت...

بهم دیگه نگاه کردیم و نتونستیم خودمون و نگهداریم و از خنده ترکیدیم.....

.....

.....

**\*\*فصل ششم\*\***

به دور و اطرافم دقیق نگاه کردم....

نفس هام تو سینه حبس شده بود....

با اینکه تو دریا نبودم ولی داشتم غرق میشدم....

وقتی حس کردم دیگه حتی یک ذره هم اکسیژن نیست شروع کردم به دست و پا زدن. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای بلندی تو گوشم میگفت: اون قراره بره ..... اون و ازت میگیرن....

هرکاری میکردم نفسم بالا بیاد نمیومد. محکم خودم و تکون میدادم تا.....

با ضرب از خواب پریدم.....

عرق سردی روی پیشونیم و کمرم نشسته بود.....

تو جام نشستم.... ضربان قلبم بالا بود...

چه خواب وحشتناکی بود..... یه قطره اشک از چشمم چکید ..... کی میخواد من و تنها بزاره؟؟؟؟

آبژوری که روی عسلی بغل تخت بود و روشن کردم....

چشمم افتاد با دستام که میلرزیدن.....

زانو هام و بغل کردم.....

دلیل اشک هام و نمیدونستم فقط یکم دلم گرفته بود.....

دلم از حرفهایی که تو خواب شنیدم گرفته بود.....

اصلا منظور اون حرف هارو نمیفهمم ..

گوشیم و برداشتم و به ساعت نگاه کردم.....

دیر وقت بود.....

از طرفیم فردا تمرین سنگینی داشتم...

دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم...

با اینکه طول کشید ولی بالاخره با

فکر ای پریشون خوابم برد.....

...\*\*\*...\*\*\*...\*\*\*...\*\*\*...\*\*\*...

فردا برمیدردم به ایران.....

آخرین مسابقه هم با نتایج خوبی تموم شد مدال طلا گرفتم.....

میلااد هم که واقعا معرکه بود.....

تو این مدت بیشتر عاشقش شده بودم....

محبت هاش من و دیوونه خودش کرده بود.....

بدجوری شیفته عشقش شدم.....

ولی واقعا دلم برا خانوادم و البته فاطیما و پریا تنگ شده بود.....

فاطیما هم سخت درگیر مسابقات بود..

منم که اینجا نگرانه اینم که یه وقت مصدوم نشه و بتونه مثل همیشه مقام بیاره.....

.....

هر وقت میلااد بحث خاستگاری و می کشید وسط و ازم جواب می خواست ، منم انقدر میپوچوندمش که بنده خدا  
یادش میرفت.....

تصمیم گرفته بودم انقدر طولش بدم که آخر بیاد خاستگاریم. .... اینطوری ارزشم هم میرفت بالا.....

با میلااد قرار داشتم... میخواستیم سوغاتی بخریم برای خانواده ها.....

برای هزارمین بار مرادی بدبخت و پیچوندم و جیم زدم پیش میلااد.....

چی میشد اگه مثلا سرپرست نداشتیم؟

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نشستم تو ماشینش.....

با لبخند برگشتم طرفش و بهش سلام کردم.....

جوابم و داد و دستم و گرفت و منو کشید سمتش.....

سرم و به سینش تکیه داد و محکم بغلم کرد و گفت: با اینکه الان هم پیشمی ولی بازم دلتنگتم.....

ازش جدا شدم و گفتم: خوبی؟؟؟

-مگه میشه پیش عشقم باشم و بد باشم.. تو چی خانمم خوبی؟ بچه ها خوبن؟

صورتتم قرمز شد و سرم و انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی کردم و گفتم: منم خوبم

خندید و گونم و بوسید و با یه حس خاصی گفت: دلت خوب بلده که دل بیره.....

لبخند زدم و یه مشت کم جون به بازو هاش زدم.....

خندید و راه افتاد.....

کلماتی که برای صدا زدنم استفاده میکرد منو به آسمون میبرد.....

.....

.....

※^ادامه^※

پنجه هامون تو هم قفل بود و کنار هم قدم می‌زدیم و به ویتترین ها نگاه می‌کردیم تا چیز مناسبی پیدا کنیم و بخریم.

.....

چشمم خورد به گرم کن های اسلش دخترونه.....

به لباسها اشاره کردم و رو به میلاد گفتم: اونا واسه پریا و فاطیما خوبه؟



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به لباس ها نگاه کرد و سرش و تکون داد و گفت: آره قشنگن ولی باید همراهشون کلاه و کتونی مارکش و بخری. ....

سرم و تکون دادم و حرفش و تأیید کردم.....

طبق معمول ست برداشتم. ....

یکی برا خودم یکی پریا و یکی فاطیما...

به بقیه هم سوغاتی گرفتم ولی هنوز واسه مهدی و مهیار چیزی نخریده بودم.....

همون طور داشتیم ویتترین ها رو نگاه می کردیم که میلاد به یکی از ویتترین های مغازه اشاره کرد و گفت: ساعت ها

رو ببین

رفتم نزدیک تر و نگاهشون کردم.....

قشنگ بودن.....

همشون مارک بودن.....

به دور و برم نگاه کردم ....

میلاد نبود... سریع دور از چشم میلاد حساب کردم و کیسه ها رو برداشتم...

تا الآن هرچی خریده بودم با پولای اون بود... وای چقدر من از دست این کاراش حرس میخورم. ....

از مغازه بیرون اومدم.....

چشمم خورد به میلاد که جلوی ویتترین مغازه دیگه وایستاده بود و با لبخند به لباس ها نگاه میکرد.....

کنارش ایستادم و به لباسها نگاه کردم..

برگشت و گفت: خریدی؟

-آره

-این یکی و از دستم در رفتیا

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اخم کردم و گفتم: خب من دارم واسشون سوغاتی میخرم، تو نباید حساب کنی که.....

خودش و به من نزدیک کرد و آروم تو گوشم گفت: خوشم نیامد وقتی پیش شوهرتی دست تو جیبت بکنی.....

دلَم قنچ رفت و لبخند رو لبام اومد..

همیشه دوست داره یاد آوری کنه

سوالی نگام کرد و گفت: اکی؟؟؟

لبخندی زدم و سرم و تکون دادم...

به ویتزینی که روبه روش ایستاده بودیم نگاه کرد و به لباسی اشاره کرد و گفت: ببین اونا قشنگن؟؟؟؟

.....

\*^ادامه^\*

دقیق لباس ها رو نگاه کردم.....

ست بود و اسپرت.....

شلوار لی آبی پر رنگ و کتونی نایک مشکی و تی شرت مشکی که مارک نایک با رنگ سفیدی تو چشم بود.....

لبخند زدم و گفتم: آره خیلی قشنگن....

دستم و کشید به سمت ورودی مغازه...

تا اون لباس ها رو حساب کنه چرخی تو ی مغازه زدم.....

نگاهم رو ی لباسی بدجور کلید کرد.....

صداش زدم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اومد کنارم و ایستاد.....

به بافت زرشکی رنگ اشاره کردم و گفتم: میلاد این خیلی خوشگله . مطمئنم بهت میاد ... میخری؟

به لباس نگاه دقیقی کرد و با لبخند گفت: مگه میشه محیا خانم چیزی و بیسنده و من به حرفش گوش ندم.....

خواستم اذیتش کنم .....

بینیم و با چندش جمع کردم و گفتم: لوس

فهمید دارم الکی اینطوری میکنم خندید و چیزی نگفت..... بافت و برداشت و زرد طرف صندوق.....

از مغازه بیرون اومدیم.....

رو به من گفت: نمیخوای چیزی بخری؟

-نه فعلا که چیزی نظرم و جلب نکرده

.....

.....

صدای گوشیم بلند شد.. داشت زنگ میخورد.....

به صفحه نگاه کردم مهدی بود.....

-سلام داداشی

-سلام قربونت برم خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟ مهسا خوبه؟

-اونم خوبه .. چه خبر؟ کجایی؟

به میلاد نگاه کردم که داشت به من نگاه میکردم... بهش لبخند زدم و گفتم: اومدیم سوغاتی بخریم

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغرپور

-بخریم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وای خدایا این چی بود گفتم آخه .....

خودم و سریع جمع کردم و گفتم: با بچه های تیم هستیم.....

-آهان خب خواهری یادت نره واسه من که یه چمدون و واسه مهسا دو چمدون سوغاتی بیاری

خندیدم و گفتم: حتماااa

-نه تو چیکار داری، مطمئن باش کم نمیشه....

-برو بینیم بابا ... راستی این یه روز و حسابی استراحت کن که دلم واسه بازوهات تنگ شده

با خنده گفت: من تو رو شوهر میدادم راحت میشدم.....

-منم همینطور.....

آخه بچه فسقلی یه هلت بدم جانباز نود و پنج درصد میشی ....

بلند خندیدم و گفتم: حرف نزن ...

فعلا هم کار دارم باید برم.....

کاری باری؟؟؟؟؟،،،،،

-مواظب خودت باش عزیزم خداحافظ...

-خدا حافظ.....

\*^اِدامه^\*

گوشیم و قطع کردم و رو به میلاد گفتم: میلاد ملیسا از تو کوچیکتره؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-نه بزرگتره..... اون الآن سی سالشه و من بیست و هفت.....

-چرا تا الآن ازدواج نکرده؟

آه بلندی کشید و گفت: عاشق شده بود ولی قسمت هم نبودن.... یعنی آریا به ملیسا نمیومد. ....

آریا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اه اسم اون پسره ای که خونشون تو سره نبشه. ....

اه اه حالم ازش بهم میخوره.....

رو به میلاد گفتم: فضولی نباشه ها ولی وقتی عاشقه هم بودن پس چرا بهم نرسیدن.....

-مگه همه عاشق ها بهم میرسن؟؟؟

یه خورده فکر کردم.....

شاید از صد در صد ده درصد بهم نرسن..

-خب این دو تا هم جز اون ده درصد ادم. ....

خیلی دوست داشتم بازم بپرسم ولی خب حالا فکر میکنه من فضولم. ....

همینطوری داشتم فکر میکردم که با صدای میلاد به خودم اومدم....

-محیا عزیزم .....اون لباس و ببین چقدر خوشگله؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.....

واای چه خوشگله!!!!!!!

-خوبه؟

-محشره میلاد

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستاشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت ورودی مغازه.....

یه پیراهن عروسکی کوتاه بود .....

رنگش صورتی کم رنگ بود و مدلش

کلوش بود.....

لباس و از فروشنده گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم.....

فقط تنها مشکلی که داشت این بود که دکلمه بود.....

دوست ندارم تو مجالس ها لباس دکلمه بپوشم.....

تو تنم خیلی خوشگلتر دیده میشد.....

سلیقه میلاد بیست بود.....

داشتم واسه خودم فیگور های مختلف میگرفتم که صدای میلاد از پشت در اومد.....

میلاد: پوشیدی عزیزم؟

-آره

-خب باز کن منم ببینم

لبخند شیطونی اومد رو لبام و گفتم: حالا همیشه نبینی؟

صدای جدیش اومد

-محیا این در و باز کن میخوام ببینم

-نا محرمی آخه....

خخخخخخخخخخ 😊

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-محیا به خدا اگه در و باز نکنی میکشمت.....

خنده آرومی کردم و گفتم: چجوری؟

با بد جنسی گفت: بلاخره که میای بیرون.....

در و آروم باز کردم.....

جوری در و باز کرد و جلوش وایستاد تا از بیرون به تو اتاق دید نداشته باشه....

هرچند اروپا بود و زیاد مهم نبود ولی خب مردای ایرانی رو که میشناسید تو غیرت حرف اول و میزنن.....

به سر تا پام با لذت نگاه کرد.....

تا نگاهش به نگام افتاد لبخند بدجنسی رو لباش نشست و کامل وارد اتاق شد.

با تعجب گفتم: برو بیرون بده

دوباره لبخندش و تکرار کرد و اومد سمتم.....

رفتم عقب و کامل چسبیدم به دیوار.....

انقدر نزدیکم بود که نفس های داغش به صورتم میخورد.....

ضربان قلبم رفت رو دور تند.....

همه بدنم داغ شد.....

عرق رو کمرم نشست.....

تو چشمام خیره بود.....

حتی یک لحظه هم نگاهشو از چشمام نمیگرفت.....

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و نگاهش سر خورد رو لبام.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نگاهم خیره موند رو لباس.....

اومد نزدیکتر و فاصله بین خودم و خودش و تموم کرد.....

چشام نا خداگاه بسته شد و دستام دور گردنش حلقه شد.....

این گرمایی که تو وجودمون داد میزد از خواستن بود از نیاز بود.....

□♥□♥□♥□♥□♥□♥□♥□♥□♥

داشتم نفس کم میآوردم که کشید عقب.....

خفه شدن به قیمت بوسیدن لبای عشقت واقعا می ارزه.....

به نگاه خمارش که خیره به چشمام بود لبخند کمرنگی زدم.....

سرش و فرو کرد تو گردنم و نفس عمیقی کشید و با صدای خشداری گفت: کی میشه ماله خودم شی؟؟؟

.....

واقعا این سوال و خودم هم میخواستم از خودم بپرسم.....

سوالی که هیچ کدوم از ما دو نفر جواب دقیقش و نمیدونستیم. ....

جواب و سوال و نمیدونستم پس سکوت کردم..... بهترین جواب این سوال فعلا سکوت بود و سکوت.....

نفس عمیق بلندی کشید و با حرفش دنیای دخترنم و دوباره به آتیش کشید..

-خیلی دوست دارم.....

دوباره تکرار کرد.....

-عاشقتم عزیز دل من

محکم تر بغلش کردم و گفتم: منم عاشقتم..... دیوونه وار تو رو دوست دارم.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لحظاتی تو بغل همدیگه بودیم تا اینکه از هم دیگه دل کندیم.....

آرزوی من تو اون لحظه این بود که دنیا همون جا تموم بشه و من تو بغل میلاد بمونم.....

با لبخند شیطونی دوباره به سر تا پام نگاه کرد و گفت: یادت باشه دیگه من و اذیت نکنی

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: نتیجش و که دیدی؟

لبخند خجولی رو لبام نشست و گفتم: برو بیرون منم لباس و در بیارم بیام

چشکی زد و داشت از اتاق خارج میشد که دوباره برگشت و گفت: الحق که عشق خودمی..... عروسک شدی

با لحن شوخی گفت: میبینی سلیقه رو؟؟

لبخند بد جنسی زدم و گفتم: اگه سلیقت خوب نبود که من و نمیپسندیدی.....

خندید و با یه چشمک از اتاق خارج شد...

.....



\*^ادامه^\*

دلیم برا ایران تنگ شده بود .. که خداروشکر با رسیدنم به تهران رفع شد...

میلاد هم هفته دیگه برمیگرده. ....

بعد گرفتن دسته گل هایی که بعضی واسه مردم بود و بعضی از طرف باشگاه و وزارت ورزش بود ، اجازه خروج گرفتیم.....

با چشمام از پشت شیشه دنبال مهیار و مهدی میگشتم. ....

چشمام کشیده شد به طرفی که یه دست هی تکون میخورد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بالاخره پیداشون کردم.....

دست مو براشون تکون دادم.....

با دیدنشون انگار دلم آرامش گرفت.....

با هزار زور و زحمت از بین مردم رد شدم رفتم به طرفشون.....

پریا و مهیار تو سر و کله هم میزدن تا یکیشون زودتر منو بغل کنه.....

بالاخره هم پریا زودتر پرید تو بغلم....

انقدر دل تنگ هم دیگه بودیم که صدای استخون هامون دراومده بود.....

بعد اینکه همرو حسابی چلوندم به خونه برگشتیم.....

فاطمایم هم که تمرین داشت و نتونست بیاد.....

.....

صبح با صدای مهیار بیدار شدم.....

مهیار: پاشو دیگه خواهری چقدر تنبل شدی تو.....

چشمام و به زور باز کردم و گفتم: بزار یکم دیگه بخوابم دیگه مهیار.....

صدای خندونش اومد: نه همیشه دلم برات تنگ شده بابا پاشو ببینم....

با چشمای بسته رو تخت نشستم.....

چشمام و به زور کامل باز کردم.....

اولین چیزی که به فکرم رسید میلاد بود.....

بخاطره اونم که شده مثل فریره پاشدم و به سمت سرویس رفتم و صورتم و شستم و رو به مهیار گفتم: برو من هم

الآن میام.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرش و تکون داد و از اتاق خارج شد..

سریع گوشیم و برداشتم و به میلاد زنگ زدم.....

بوق اول....

بوق دوم....

بوق سوم....

بوق چهارم....

بوق پنجم.....

بوق.. بوق..

لعنتی بر دار دیگه.....اه

دوباره زنگ زدم ولی دوباره همون طور.....

بعد عوض کردن لباسام چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی برنداشت.....

.....

حالم حسابی گرفته شد.....

سره میز صبحونه نشستم به همه سلام کردم که با خوشرویی جواب دادن.....

دیگه داشت لقمه هام تموم میشد که مهدی گفت: راستی سوغاتی هامون کو خواهی؟

مهیار دستشو بالا آورد و یه پس گردنی رو گردن مهدی نشوند که طبق معمول بابا اون جمله رو تکرار کرد...

بابا محسن: پسر چند بار گفتم این کار و نکن مهدی برادر بزرگتره

مامان: کی میخوای آدم شی آخه دیگه بیست و چهار سالته ها.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهدی ام با اخم بهش نگاه میکرد....

مهیار در جواب مامان با لحن بامزه ای گفت: آخه مادر من ، من آدم شم مهدی و محیا و پریا و فاطیما تنها میمونن ....

با این حرفش اخم هممون تبدیل شد به قهقهه های بلند که صدایش کل خونه رو میلرزوند.....

رو به مهیار گفتم: تو آدم شو نگران ما نباش گلم.....

مهیار: آخه عزیزم میدونی که شماها چقدر من و دوست دارین....

من نگران شما میتروسم اگه یه روز نباشم شما ها دق کنید.....

مهدی نیشگون ریزی از پای مهیار گرفت و با اخم گفت: پاشو گمشو برو دانشگاه بچه.....

مهیار با تخرسی گفت: نمیرم. ..

مهدی که حسابی حرصش در اومده بود گفت: کاری نکن برم فرقون و بردارم بیارم با اون ببرمتا. ....

مهیار: با اون عمت و ببر.....

مهدی: خوبه میدونی ندارم...

مهیار: عقل و میگی دیگه؟؟

مهدی دندوناشو کشید رو هم و گفت : نه خیر عمه رو میگم.....

من و مامان مریم و بابا غش کرده بودیم از خنده.....

.....✿✿✿✿✿

\*^ادامه^\*

تو این دو روز هر چی به میلاد زنگ میزنم برنمیداره.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چه فکرا و اتفاق هایی که تو ذهنم نرسید.....

نکنه تمام اون حرفاش الکی بوده باشه؟

نکنه من و تو اوج حسه عشقی که بهش دارم ول کنه و بره؟

نکنه همه حرفاش دروغ باشه؟؟

ا... اگه دروغ نیست پس چرا به تلفن هام جواب نمیده.....

چرا خودش زنگ نمیزنه؟

بالشی رو که رو تخت بود و بغل کردم و خیره شدم به روبه روم.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای گوشیم مثله فرفره از جام پریدم.....

گوشیرو برداشتم.....

با دیدن اسم فاطیما اه بلندی کشیدم و خواستم رد تماس بدم که ناخداگاه انگشتم دکمه سبز و لمس کرد ...

گوشیرو به گوشیم چسبوندم و منتظره حرفش شدم.....

فاطیما: سلام خوبی محیا؟

با صدای گرفته ای گفتم: سلام

دوباره پرسید: خوبی؟

به حق افتادم.....

هر چقدر تلاش کردم راهه اشکام بسته شه نشد.....

با تعجب صدای بلندی پرسید: محیا چرا حرف نمیزنی؟ چی شده که داری گریه میکنی آخه عزیزه من؟

فقط اسمشو صدا زدم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیتونستم حرف بزنم.....

فکره اینکه تمام حرف های میلاد دروغ باشه من و داغون میکرد.....

صدای آورمش به گوشم رسید: جان فاطیما؟؟؟؟؟؟ چیشده محیا حرف بزن.....

به زور گفتم: فاطیما بیا اینجا.....

-خونه ای؟

-آره فقط بیا.....

-باشه اومدم.....

.....

تلفن و قطع کردم و سرم و تو بالش فرو کردم و صدای هق هق هامو رو اون خفه کردم.....

تو دلم به میلاد التماس میکردم که جواب تلفن هام و بده .....

گوشیم و برداشتم و بهش زنگ زدم.....

بوق اول...

بوق دوم....

بوق سوم....

بوق چهارم.....

هر چقدر تعداد بوق ها بالا میرفت صدای گریه های منم بالاتر میرفت....

گوشیر و پایین آوردم و گفتم: خیلی نامردی میلاد خیلی.....

لعنتی اگه فکراییی که راجبت میکنم دروغه نیست خب جوابه تلفنام و بده .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

گوشیر و کوبیدم رو تخت و با صدای بلند گریه کردم.....

در اتاق با ضرب باز شد و فاطیما وارد اتاق شد.....

.....

.....

.....

※^ادامه^※

وارد اتاق شد و در و بست.....

با تعجب بهم نگاه کرد و کیفش و گذاشت زمین و اومد سمتم. ....

صدای هق هق هام بلند تر شد.....

آروم نشست کنارم.....

خودم و به سمتش کشیدم و بغلش کردم و سرم و گذاشتم رو شونش. ....

دستاشو حلقه کرد دور کمرم و موهام و نوازش کرد .....

خودم و تو بغلش خالی کردم.....

انقدر گریه کردم تا آخر به سرفه افتادم.....

وقتی سرفم تموم شد با صدای آرومی گفت: نمیخوای بگی چی شده؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فاطیما، تنهام گذاشت.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

جز این جمله چیزی به ذهنم نرسید که وصف حالم بکنم.....

نوازش دستاش رو موهام متوقف شد و گفت: کی؟ کی تنهات گذاشته؟

با صدای آرومی گفتم: میلاد.....

منو از خودش جدا کرد و با تعجب به چشمام خیره شد و گفت: میلاد کیه محیا؟؟؟؟؟؟

فقط نگاهش کردم.....

کاش همون اول به فاطیما و پریا میگفتم. ....

با ترس و تعجب گفت: ن.. نکنه.. که ....

سرش و به علامت پرسش تکون داد که منم سرم و به علامت تائید تکون دادم...

کلافه و با صدای بلند گفت: د لعنتی بگو کیه؟ حرف بزن دیگه.....

شروع کردم به تعریف کردن .....

انقدر خاطره هام باهاش زیاد بود که وسط گفته هام به حق حق میوفتادم.....

-یعنی چی که وقتی برگشتی دیگه جوابه تلفنات و نمیده؟

سرم و گذاشتم رو شونش و گفتم: یعنی شاید حرف هاش دروغ بوده.....

یعنی منو تنها گذاشت.....

یعنی عاشقم نبود.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دوباره صدای گریه هام بلند شد.....

فاطمیما هم وقتی کامل موضوع و فهمید هم موهام و نوازش میکرد و پشتم و مالش میداد.....

.....

خیلی نگذشته بود که تقه ای به در خورد.....

زود خودم و از فاطمیما جدا کردم و با دستم اشکام و پاک کردم.....

مهیار وارد اتاق شد و وقتی من و تو اون حال دید..... اخماشو کشید تو هم گفت: چیشده؟؟؟؟؟

نشست رو تخت و منتظر نگام کرد.....

با صدای آرومی گفتم: هیچی

گره ی بین اخماش بیشتر شد و با تحکم گفت: آدم بخاطره هیچی گریه میکنه....

بلند شدم که برم تو سرویس که دستم و کشید و با صدای بلندی گفت: بگو چیشده محیا؟

یه قطره اشک از چشمم چکید و با صدای آرومی گفتم: به خدا هیچی .....

دستم و محکم تر کشید که باعث شد

بی افتم رو تخت.....

رگ های پیشونیش زده بود بیرون و رنگ صورتش قرمز شده بود.....

تو چشمام خیره شد.....

نتونستم تو چشمای برزخیش نگاه کنم و سرم و انداختم پایین.....

با تحکم گفت: با من نگاه کن ....

سرم و بلند نکردم که که عصبانی تر گفت: محیا بهت میگم به من نگاه کن...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چی بگم بهش ؟

بگم کی تنهام گذاشته؟؟؟

بگم عاشقه کی شده؟

با ترس سرم و بلند کردم و خیره شدم به چشمای عسلیش.....

در حالی که تو چشمام خیره بود گفت: چیشده؟؟؟؟

سرم و به علامت هیچی تکون دادم که با خونسردی و اخم های تو هم گفت: میدونی که تا نفهمم چی شده ول کنش

نیستم ، پس خودت بگو چیشده؟؟؟؟

به فاطیما نگاه کردم که ساکت نشسته بود و با چشمای اشکی به من نگاه میکرد.....

در حالی که به اون نگاه میکردم رو به مهیار گفتم: نمیتونم بگم...

خودم از حصار دستاش بیرون آوردم و به سمت سرویس رفتم تا صورتم و بشورم.....

.....

\*^ادامه^\*

تو آینه به خودم نگاه کردم.....

چشمام از فرت اشک ریختن قرمز قرمز بود.....

رنگ صورتم به زردی میزد.....

نامرد منو قول زد .. چیزی که تعجبم و زیاد میکرد این بود که چجوری اون همه نقش بازی کرد؟ چجور دلش اومد که

احساسات من و به بازی بگیره.....

مگه من چیکارش کرده بودم جز اینکه وقتی داشت با اون ماشین تصادف میکرد نجاتش دادم؟.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

انقدر دلم بر اش تنگ شده.....

واسه چشماش.....

واسه اخماش.....

واسه لبخند اش.....

واسه نگاه های پر احساسش.....

دوباره اشکام راهشون و پیدا کردن و ریختن رو صورتم.....

دستامو پر از آب کرد و پاشیدم رو صورتم.....

خنک شدم ولی خنکی آب هم آتش درونم و خاموش نمیکنه.....

چند بار این کار و تکرار کردم ولی فایده ای نداشت.....

روانی شدم از موقعی که دیگه باهاش حرف نمیزنم..... روانی شدم.....

جمله مهراب اومد تو ذهنم که تو یکی از اهنگاش میگه :

/ عاشقی که عشقش بره کلا روانیه /

الآن معنی تک تک جمله های پر درد مهراب میدونم.....

الآن که عشقم رفته و من از درد نبودنش روانی شدم.....

از سرویس بیرون اومدم.....

مهیاری همون طور رو تخت نشسته بود و فقط کمی آرام شده بود.....

فاطمیما هم همون طور غمگین کنار مهیار نشسته بود که با وارد شدن من تو اتاق هر دو خیره شدن بهم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نگاه های سنگینشون داشت کمرم و خورد میکرد.....

جون دادم تا برسم به تخت و بشینم روش.....

تحمل این نگاه ها آسون نبود.....

لحظاتی تو سکوت گذشت تا اینکه مهیار سکوت سنگین اتاق و شکست و گفت: یکتون زبون باز کنید و بگین چی

شده، به ولای علی دارم دق میکنم.....

پوزخند نشست رو لبام.....

یکی دیگه عشقش ولش کرده این داره دق میکنه.....

فاطمیما نگاهی بهم انداخت.....

سرم و به معنی تأیید تکون دادم.....

با تأیید من شروع کرد به گفتن حرف هایی که بهش زده بودم.....

مهیارم دقیق حرف هاشو گوش میکرد و رفته رفته گره بین اخماش بیشتر میشد..

بعد تموم شد نه حرف های فاطمیما مهیار آرنج هاشو و به زانو هاش تکیه داد و سرش و تو دستش گرفت و نفسش و با

عصبانیت به بیرون فوت کرد.....

تکیه دادم به تاج تخت و زانو هام بغل کردم.....

بی هدف خیره شدم به در و دیوار....

نمیدونم چقدر گذشته بود که مهیار اومد و جلوم رو تخت نشست و گفت: چرا بهش اعتماد کردی؟

.....

※^ادامه^※

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هیچی نگفتم فقط سرم و با تاسف تکون دادم.....

لبخند غمگینی زد و گفت: نباید این اشتباه و میکردی ولی حالا که شده...

تو چیزی و از دست ندادی اون پسره کسیو از دست داد که عاشقش بود ولی تو کسی از زندگیت بیرون رفت که ارزش نگاه کردن هم نداشت چه برسه به عشق.....

پس امیدوارم که بتونی فراموشش کنی

مطمئنم انقدر از نظر روحی قوی هستی که بتونی فراموشش کنی، باشه؟

جوابشو ندادم که خودشو نزدیکم کرد و گفت: باشه خواهری؟

تو چشمات خیره شدم و گفتم: خیلی سخته مهیار خیلی ... ولی باشه سعی میکنم که فراموشش کنم

دروغ بود.....

چطوری میخواستم فراموشش کنم؟...

عشقی که تو قلبمه به سادگی نیومده که به همین آسونیا بره. ....

این حرفا رو به مهیار زدم چون نمیخواستم زیاد پاگیرم بشه. ....

مهیار : تو نباید زیاد بهش فکر کنی...

فکر کردنت به اون پسره مثله دریایی میمونه که هرچی بیشتر دست و پا بزنی زودتر توش غرق میشی....

شرایط و که درک میکنی؟

تو الان قهرمان کشوری.....

نباید اجازه بدی چنین چیزی فکرت و مشغول کنه... ما هممون ازت انتظار داریم که مثل همیشه قهرمان باشی...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: درسته قبول دارم که شکست خوردی ولی دوباره بلند شو که اگه بلند نشی

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ایندت به فنا می ره.....

توام که سنی نداری .....

تازه امسال باید کنکور هم شرکت کنی.....

میدونم خودت موسیقی دوست داری ولی مامان و که میشناسی، تا پزشکی قبول نشی ول کنت نیست...

پس باید همه تلاشتو بکنی تا به جایی برسی.....

بعد تموم شد نه حرف هاش پاشد و پیشونیم و بوسید و از اتاق بیرون رفت...

با حرف هایی که بهم زد به آینده امیدوار شدم....

ولی خیلی خسته بودم.....

دراز کشیدم رو تخت و رو به فاطیما گفتم: میشه پیشم بمونی؟

لبخند غمگینی زد و چشماش و به علامت تأیید رو هم گذاشت و بعد در آوردن مانتوش اومد و کنارم دراز کشید....

دستم و رو کمرش حلقه کردم و سرم و رو شونش گذاشتم.....

آرامشی که بهم تو آغوشش منتقل شد مساوی بود با یه خواب آرام .....

.....

※^ادامه^※

خسته شدم.....

الآن دقیقا ۱۵روزه که از میلاد خبری ندارم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تا حالا تا این حد دلتنگی و تجربه نکرده بودم.....

قلبم آتیش میگیره وقتی یاد اعتراف به عشقش میافتم.....

هنوزم که هنوزه باورم نمیشه که

من و غول زده باشه.....

هنوزم که هنوزه جای بوسه هاش داره آتیشم میزنه.....

هنوزم که هنوزه نتونستم حتی یکی از کوچکتین حرف هاشم فراموش کنم...

قسم میخورم هیچ کس نمیتونه انقدر وابستش باشه....

با یادآوری خاطراتش اشک مهمون گونه هام شد.....

گریه کردن شده عابروی عشقی که میلاد تو زندگیم جا گذاشت و رفت....

نفسم و عمیق بیرون دادم که همون لحظه قلبم تیر کشید.....

انقدر دردش بد بود که اون لحظه نفس تو سینم حبس شد و چشمام تا آخرین حد باز شد.....

دستم و گذاشتم رو قلبم و آروم با کف دستم شروع کردم به مالش دادنش...

یکم که دردش آروم شد دستم و برداشتم و تو گوشیم دنبال آهنگی که وصف حالم باشه گشتم.....

رو آهنگ حافظه از //مهراب// پلی کردم.....

شروع کردم با هاش زمزمه کردن:

//#نیستی این شبا تنها چیزی که عضابم میده مروره خاطراته....

سخته.. .. پاک کن... میدونم سخته.. ..

حافظه قوی هم خودش یه نو مجازاته...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

....

بزار چرخ دنیا واسه ما پنجره .....

تو خیره به چشماش از پشت پنجره...

رفتی رفتنت باورم نمیشه....

فکر کردی بغضم بشکنه چی میشه؟..

یه روزی از همین روزا زیره این گنبد

کبود جدا کردن دو نفر و چشمای حسود....

بغض گرفته گلوم و نمیشه بخونم ....

معراج افتخار میدی داداش -- داغون تر نبود؟

دلَم تنگه واسه شبای بیداری ....

من و فدا کردی هنوزم فدایی داری...

مثلا تا میبینن یه کارت و پوستر ..

پخش میشه ولی واسه آقا دزده...

دیگه مثلا نمی گم اینجا همه چی حتمیه.

اصلا بزار دنیا هر جوری که میخوات باشه.....

معراج بهم میگه غصه نخور بازم بنویس که دست نوشته هات عکس نوشته هاشه. ....

\*\*\*شروع کردم باهاش داد زدن\*\*



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

\*\*\*\*\*دیوونه شده بودم گریه میکردم و همراه مهرباب میخوندم\*\*\*\*\*

^^^/پاک کن حافظه هرچی ازش داری..

پاک کن اگه مهرباب و دوست داری

پاک کن همه خاطرات و پاک کن

تموم خاطرات این دور دون رو پاک کن

دیگه نمیخندم براش خنده هام و پاک کن

جای تیغ های خود زنی تو دست منم پاک کن....

بگو کی میده جوابه این ضربه ها رو ؟

چقدر دعوا کردم با چشمم نبینه عکسارو

اصلا خنده هاشو پاک کن

گریه هاش و پاک کن

بغضاشو پاک کن

اسم منم پاک کن

اشوه هاش و پاک کن

دروغ هاش قشنگ بود

دروغ هاش و پاک کن

مرگ مهرباب حافظه مادرم و پاک کن

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

گریه هاش و پاک کن

نفریناش و پاک کن.....

دیگه قاطی نمیکنم

غیرتی نمیشم.....

دیگه به هیچ کی نمیگم بی گریه نیمه شب.....^///

وسط های آهنگ بود که یکی محکم کوبید رو در.....

دست گیره رو بالا پایین کرد ولی باز نشد.....

صدای داد های مهدی و مهیار اومد...

مهدی عربده میکشید: محیا.....

عزیزم چیشده؟؟؟

در و باز کن.....

در و باز کن.....

تو رو خدا در و باز کن.....

صدای مامان و بابا و مهدی و مهیار تو سرم داشت سوت میکشید....

دستام و گذاشتم رو گوشم و بلند جیغ زدم و گفتم: ولم کنید... نمیخوام در و باز کنم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

برید ..... برید دیگه نمیخوام کسی و ببینم.....

دستام و محکم رو گوشم فشار دادم تا صدای در کوبیدناشون و نشنوم.....

دیدم فایده ندارم....

رو شکمم دراز کشیدم و بالش و روی سرم گذاشتم و محکم فشارش دادم....

با صدای بلند گریه کردم.....

انقدر صدای گریه هام بلند بود که باعث شد در کوبیدن های مهدی و مهیار تموم بشه و شروع کنن به التماس.....

ولی کار من از خیلی کارا گذشته بود.....

.....

\*^ادامه^\*

دو روز هم گذشت.....

دو روزی که واسه من دو قرن گذشت..

حالم خیلی خرابه.....

تو این دو روز نه در و برای کسی باز کردم نه حرفی زدم....

گاهی خیره میشدم به در و دیوار و گاهی با دیدن عکسامون اشک میریختم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هر چقدر که مامانم اسرار کرد که در و باز کنم و برام غذا بیاره حرفش و گوش نکردم.....

رو تخت نشسته بودم و زانو هام و بغل کرده بودم و سرم و تکیه داد بودم بهشون.....

یعنی الان کجاست؟

چیکار داره میکنه؟

آدرسی هم ازش ندارم که دنبالش بگردم.....

صدای نم نم بارون توجهم و به سمت پنجره بزرگ اتاق جلب کرد.....

هوس قدم زدن زیره بارون کردم....

میدونم که دیگه میلاد برنمیگرده.....

اگه میخواست برگرده تا تا الان برگشته بود.....

آرم پاشدم و یه مانتوی مشکی و شال مشکی پوشیدم و گوشیم و برداشتم و بی سر و صدا از خونه زدم بیرون.....

بوی نم نم بارون بهم آرامش داد....

نفسم و از هوا پر کردم و بعد چند ثانیه خالیش کردم.....

خدا رو شکر همه تو اتاق هاشون بودن و متوجه من نشدن.....

شروع کردم به قدم زدن.....

کاش الان قلبم میدونست میلاد و داره و با آرامش قدم میزد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیدونستم دارم کجا می رم ولی فعلا تو کوچه های دور و اطراف خونمون بودم.....

بدونه اینکه به جلوم نگاه کنم پیچیدم تو کوچه بعدی که .....

با صدای بلند ترمز ماشین به خودم اومدم.....

به ماشین نگاه کردم که داشت به طرفم میومد و فاصله چندانی نداشت.....

بی رمق تر از اونی هستم که بتونم تکون بخورم..... حالا که خدا داره من و میبره منم باهاش میرم. ....

چشمام و بستم و منتظر شدم تا بهم بخوره.....

یک .....

دو.....

س.....

ماشین خورد بهم.....

از دردی که تو پهلوئی سمت چپم پیچید.....

با دو تا زانو هام خوردم زمین و صورتم از درد جمع شد.....

.....

چرا سرعتت ماشینه تا حدی نبود که من و خلاص کنه؟؟؟؟؟؟

خدایا چرا به حرفام گوش نمیکنی؟؟؟

من میخوام بمیرم.....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستم و رو زانو هام گذاشتم و به سختی بلند شدم.....

چشمام باز کردم.....

راننده هم که مشخص بود پسره جوونیه به سرعت از ماشین پیاده شد و همین که در و بست و برگشت طرفم.. ماتش برد.....

پوزخند نشست رو لب هام.....

به سمتم اومد و با نگرانی گفت: محیا

خوبی؟

به صورت نگرانش نگاه کردم.....

کاش میلاد هم وقتی داشت تنهام میذاشت انقدر که آریا نگرانمه نگارام بود.....

یه قطره اشک چکید رو گونم و میون قطره های بارونی که مهمون گونه هام بود قم شد.....

رو بهش با صدای لرزونی گفتم: خوبم

خواستم برگردم که جلوم ایستاد و تو صورتم خیره شد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

حوصله کل کل باهش و نداشتم بخاطره همین گفتم: اومده بودم کمی قدم بزنم.....

خواستم برگردم که دستم و کشید و تو فاصله کوتاه تو چشمام خیره شد و گفت: با این سر و وعض؟

-مگه فرقی هم میکنه؟

دستاشو گذاشت رو باز و هام و گفت: معلومه که فرق میکنه... محیا من چند بار بهت بگم که دوست دارم.....

چیکار کنم که باورت بشه؟

چشمام ابری شد و شروع کرد به باریدن.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: اگه میخوای باورم بشه برو

چشماش و بست و محکم رو هم گذاشت و گفت: نمیتونم

-باید بتونی؟

-چرا؟

-چون ما به درد هم نمیخوریم....

نفسش و با حرص بیرون داد و گفت: تو که با کسی نیستی پس چرا من و رد میکنی؟ شاید بتونی دوسم داشته باشی

پوزخند زدم و گفتم: از کجا میدونی با کسی نیستم؟؟؟ چرا اتفاقا هستم....

یعنی بودم..... با کسی بد تر از تو...

چشماش از فرت تعجب قد نعلبکی شد..

بعد کمی فکر کردن چشماش و ریز کرد و به صورتم یه نگاه کلی کرد و گفت:

کی باهات این کار و کرده؟

.....

\*\*\*فصل هفتم\*\*\*

با صدای لرزون گفتم: نمیشناسیش

دستاشو بالا آورد و با شستش آروم کشید رو گونم و خواست حرفی بزنه که سریع گفتم: من میرم.....

-بیا میرسونمت. ....

-نه میخوام قدم بزنم

چند لحظه تو چشمام خیره شد و گفت: حالت خوب نیست

دستاش و پس زدم و گفتم: خوبم

بدونه هیچ حرفی برگشتم و به راهم ادامه دادم.....

خیلی نرفته بودم که صداش اومد..

آریا:مخیا ؟؟؟؟

بدونه هیچ حرفی برگشتم و منتظر نگاش کردم.....

لبخند غمگینی زد و گفت: خیلی دوست دارم.... بدون که همیشه در قلب من به روی احساسات تو بازه..

برگشتم که دوباره صداش اومد

آریا:مخیا.....

کلافه برگشتم که لبخند زد و گفت :

یکم اخماتو کم کن واسه من که میخوامت. ....

بدون هیچ حرکت یا حرفی برگشتم و شروع کردم به آروم قدم زدن.....

پهلوم خیلی درد میکنه ولی دوست ندارم هوای بارونی و که پر از دلتنگیه و تشویش و از دست بدم....



خیلی از خونمون دور شده بودم و هوا هم کمی تاریک شده بود.....

کنار خیابون قدم میزدم که گوشیم تو دستم لرزید.....

بهش نگاه کردم .....

شماره ناشناس بود.....

گوشی و خاموش کردم.....

حوصله کسی و نداشتم.....

برگشتم و شروع کردم به قدم زدن به سمت خونمون.....

.....

زنگ و فشار دادم.....

صدای مهدی تو کوچه پیچید که تند گفت: بله؟ بفرمایید. ....

با صدای لرزونی گفتم: منم

تند در و باز کرد .....

همین که در و بستم و برگشتم دیدم چهار نفری از خونه بیرون اومدن و شروع کردن به دویدن به سمتم.....

مهدی زد تر از همه بهم رسید و به لباسام نگاه کرد و با ترس گفت: محیا عزیزم کجا بودی؟ چرا سر و وضعت

اینطوریه؟؟؟؟؟؟

همشون شروع کردن به پرسیدن سوالات تکراری.....

همشون و کنار زدم و به سمت خونه رفتم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وارد خونه شدم و نشستم رو کاناپه

خیلی سردم بود.....

مامانم در حالی که اشک میریخت گفت: الهی قربونت برم چرا اینطوری شدی آخه؟

بابام نشست کنارم و دستش و گذاشت رو کمرم.....

خودم و کشیدم تو بغلش و سرم و تو سینهش قائم کردم و بلند زدم زیر گریه.....

.....

\*^ادامه^\*

من به اینا چی بگم؟؟؟؟

بگم خودم و گرفتار کردم؟؟

بگم عاشق شدم؟؟؟؟

بگم عشقم گذاشته رفته؟؟

یه زمانی میگفتم عشق اصلا وجود نداره ولی الان خودم گرفتارش شدم.....

وقتی آروم شدم هم چی و برای خانوادم تعریف کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میخواستم که در کم کنن و زیاد

پا گیرم نشن.....

اخمای همشون رفته بود تو هم.....

فقط مهیار بین اونا آروم بود.....

بابا رو بهم کرد و گفت: خودتم میدونی که دیگه این چیزایی که تعریف کردی شده..... هیچ کاری نمیشه کرد.... ولی دخترم انقدر نا امید نشو از کجا میدونی یه اتفاقی براش نیافتاده باشه؟؟؟؟

رو بهش با زاری گفتم: آخه ۱۵ روز؟

سرش و با تاسف تکون داد.....

مهیار: بزاید زنگ بزnm به پری ، بیچاره اومد اینجا دیدنه تو ولی همین که فهمید جیم زدی اونم با ماشین افتاد دنبالت....

.....

مهیار داشت با پریا حرف میزد که مهدی گفت: حالا عکسی چیزی ازش نداری ببینیمش اون نامرد و ؟

با شنیدن کلمه نامرد قلبم آتیش گرفت....

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گوشیم و روشن کردم.....

شماره ناشناس یازده باره دیگه هم زنگ زده بود.....

رفتم تو گالری گوشی و عکس هامون و آوردم و دادم دسته مهدی و بابا.....

هر دوشون به اخم به عکس ها نگاه میکردن.....

چند دقیقه گذشته بود و داشتن هنوز عکس هار و نگاه میکردن که صدای گوشیم در اومد.....

مهدی نگاهی به صفحه انداخت و گوشی و گرفت به سمتم و گفت: بیا شماره ناشناسه. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پاشدم و گوش‌ی و از دستش گرفتم.....

باید جواب میدادم تا ببینم کیه این آدم که هی زنگ میزنه.....

دکمه سبز و لمس کردم و گوش‌ی و گذاشتم دم گوشم.....

با شنیدن صدایی که تو گوش‌ی پیچید نزدیک بود قلبم وایسته.....

انگار خدا تمام دنیا رو به من داد.....

انگار واقعا نفس به شش هام رسید...

آب گلوم و آروم قورت دادم و دقیقا همون دقیقه اشک تو چشمم جاری شد روی گونه هام.....

خودم و به مبل رسوندم و روش نشستم.....

-محیا عزیزم چرا جواب نمیدی؟

به سختی اسمش و رو زبون آوردم....

-م...م...می..میلا؟؟؟؟

صدای غمگینش تو گوش‌ی پیچید

میلا: جانم عزیزم جانم نفسم ؟؟؟؟

به دور و برم نگاه کردم که مهیار و مهدی و بابا و مامان تو جاشون خشک شده بودن و داشتن من و نگاه میکردن...

با صدای آرومی گفت: خوبی ؟؟؟؟؟

صدای گریه هام بلند شد و گفتم:

خوبم؟ تو هیچ میدونی تو نبود تو به من چی گذشت؟ میدونی تا الان صد بار مردم و زنده شدم ، الان بهم زنگ زد

میگی خوبی؟؟؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای نفس های بلندش که میومد نشون از کلافگیش بود....

میلااد: همه چی و برات توضیح میدم

صدام بردم بالا و گفتم: کی؟ کی توضیح میدی؟؟

میلااد: آروم باش محیا آروم باش الان کجایی؟

-خونه.....

-میتونی بیای بیرون؟؟؟؟؟؟

به روبرو خیره شدم و گفتم: آره کجا بیام؟؟؟؟؟؟

آدرس و برات اس میکنم ولی همین الان راه بیوفت

-باشه.....

داشتم قطع میکردم که گفت: محیا

-جانم.....

-دلم برات خیلی تنگ شده....

نفسم و با آه بیرون دادن و گفتم:

منم همینطور.....

میلااد: زود بیا میخوام ببینمت....

-باشه فعلا.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای بوق های ممتدد تو گوشی پیچید

انگاری دلم نمی خواست گوشی و قطع کنم.....

.....\*^\*^\*.....

درجا از رو مبل بلند شدم.....

همه تعجب کردن ازین حرکتم .....، مهدی زودتر از همه به خودش اومد.....

-چیشد؟ کی بود؟ خبریه؟.....

-با خوشحالی برگشتم سمتش.....

-میلاد بود مهدی ..... میلاد بود ..... میدونستم ولم نمیکنه.....

مهیار که از دیدن خوشحالی من لبخند به لبش اومده بود.....

رو کرد به من.....

-حالا میدونستی که دم به دقیقه مخ مارو با دو کلمه ..... ولم کرد....

خورده بودی دیگه.....

1- مهیار خب دیگه حالا ..... خودتم این بلا سرت نازل شد بهت میگم....

-این بلا غلط میکنه سر من نازل شه.....

-خب من باید برم لباس بپوشم.....

حضور مامان و بابا رو کلا فراموش کرده بودم.....

سریع جیم تو اتاقم.....

رفتم سر کمدم ..... درشو باز کردم ..... یه مانتو طرح لی انتخاب کردم ..... به همراه یه شلوار لی سورمه ای جذب  
.....

یه شال سفید با طرحای آبی انداختم رو سرم ..... بد جور به رنگ چشمام تیپ زده بودم ..... کیف و کفش اسپرت  
سفیدمو آماده گذاشتم رو تخت ..... کفشو که نمیشد الان تو خونه پوشید .....  
رفتم جلو میز توالتم .....

سریع یه رژ و ریمل زدمو یه سایه آبی به طور محو پشت پلکام نشوندم.....

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم .....

به به چه محیا خانم گلی شدم من ..... میلااااد کش .....

روحیه ام با یه ساعت قبلم خیلی عوض شده بود .....

این به خاطر حضور میلاد بود .....

گوشیم زنگ خورد ..... میلاد بود.....

سریع جواب دادم .....

-جانم؟

-عزیزم من سر فلکه ام بیا اونجا ..... دلم برات خیلی تنگ شده.....

-باشه اومدم .....

سریع از خونواده خدافظی کردم ..... دوییدم رفتم حیاط رو پله ها کفشامو پوشیدم .....

با دو به سمت در رفتم .....

درو باز کردم خودمو پرت کردم بیرون .....

یه نگاه به فلکه انداختم ماشینشو که برق میزد از تمیری تو نور آفتاب ..... از دور دیدم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آروم و با قدم های هماهنگ و منظم که با وقار متانت بود .....

به ماشین رسیدم .....

.....\*^\*^\*.....

میلاذ از ماشین پیاده شد .....

با دیدنش از خوشحالی نمیدونستم چیکار باید بکنم .....

اومد به سمتم .....

یه نگاه به تیپش انداختم ..... مخم سوت کشید تیمون ست بود .....

-سلام خانمم ..... با گفتن کلمه خانمم میلاذ یه حس ناب و شیرین و زیر پوستم حس کردم .....

-سلام .....

الان روبروی هم ایستاده بودیم ..... چون آدما گهگذاری از این مکان

رفت و آمد میکردن ..... نمیشد خیلی رمانتیک برخورد کرد.....

میلاذ دستشو آورد جلو .....

دستم تو دستای گرمش گذاشتم ..... بازم اون حس شیرین .....

قلقلکم داد.....

نمیخواستم واسش اخمو تخم راه بندازم یا را به را قیافه بگیرم .....

میلاذ صد در صد برای کارش یه دلیل مهمی داشت .....

با صدای میلاذ به خودم اومدم .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-محیا؟ سوار نمیشی گلم.....

تازه فهمیدم همین جور با لبخند چند دقیقه محو تماشای میلاد بودم.....

سرمو تکون دادم و سوار شدم.....

به محض اینکه در ماشینوباز کردم ..... بوی عطر خوشبویی تو مشامم پیچید ..... بوی عطر میلا بود که تو ماشین  
پخش شده بود.....

نشستم تو ماشینو درو بستم.....

بوی عطر خوشبوی میلادو با یه نفس عمیق به ریه هام کشیدم.....

همزمان چشمامو بستمو غرق لذت وصف نشدنی شدم.....

جوری که با صدای بسته شدن در .... توسط میلاد .....

از اون خلسه شیرین بیرون اومدم.....

میلاد کامل چرخید سمتم ..... همین طور زل زد تو چشمام .....

چقد دلم برای این چشمای ناز تنگ شده بود .....

میلاد بی طاقت دستاشو از هم باز کرد .....

منم ازون کم طاقت تر خودمو انداختم تو بغلش .....

آغوشش آرامش میداد بهم. ....

یه لحظه بغض کردم .....

باصدایی که بغض درش به شدت معلوم بود .....

گفتم :

-میلاد کجا بودی ..... چرا جواب تلفنامو نمیدادی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نگفتی که یه محیایی هست اینجا منتظر سخته میکنه ..... هان؟.....

-باشه عزیزدلم آروم باش ..... با این حرفش دو قطره اشک از چشمام چکید .....

میلااد سرمو از رو سینش جدا کرد ..... اشکامو پاک کرد و بعدم جای اشکامو بوسید ..... که حال منو دگرگون کرد

.....

زل زد تو چشمام .....

-خانم خوشگله اینجا همیشه حرف زد .....

بهتره بریم یه جا بشینیم حرف بزنینم .....

سرمو تکون دادم .....

-دیگه اشک نریز چشمای قشنگتو اذیت نکن .....

-باشه .....

یه بوسه عمیق و داغ رو پوشینیم زد ..... که باعث شد لذت ببرم ..... و بدنم و به خصوص جای بوسه رو پیشونیم

گرم بشه .....

یه لبخند به روش پاشیدم ..... که اونم جوابمو با لبخند قشنگش

داد.....

ماشینو روشن کرد ..... راه افتاد .....

.....\*^ادامه^\*.....

تو راه از شدت دلتنگی فقط به میلااد زل زده بودم .....

اونم گهگاهی برمیگشت سمتمو با یه لبخند که عقلمو هوشمو میبرد نگام میکرد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعد سریع حواسشو پی رانندگیش جمع میکرد.....

تازه میفهمم چقدر دلم براش تنگ شده بود.....

چقدر بی تابش بودم.....

بلاخره ماشین از حرکت ایستاد.....

اونقدر غرق نیم رخ جذاب میلاد بودم که نفهمیدم اصلا کجا اومدیم.....

به اطرافم یه نگاه گذرا انداختم تا ببینم کجا اومدیم.....

.....پارک آب و آتش.....

همیشه عاشق این پارک بودم..... با مهیار و مهدی زیاد میومدیم اینجا.....

در حالی که داشتم اطرافمو دید میزدم.....

زیر چشمی حواسم به میلاد که با یه لبخند گوشه لبش داشت نگام میکرد.....

-نمیخواهی پیاده شی خانمی.....

سریع خودمو جمو جور کردم از حالت دید زدن در اومدم.....

ضایع بازی در آوردم..... عین گیجا یه ساعت آدمارو نگاه میکردم.....

من میدونم میلاد فهمیده دارم زیر چشمی نگاش میکنم.....

-چرا پیاده میشم.....

سریع از ماشین پیاده شدم.....

میلادم پیاده شدو ماشینو قفل کرد.....

با هم شونه به شونه راه افتادیم به سمت داخل پارک.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغرپور

پر بود از آدمای جور واجور رنگاوارنگ .....

با هم به سمتی رفتیم که جمعیت کمتر بود .....

بلاخره یه صندلی پیدا کردیمو نشستیم .....

زیاد تو دیدرس مردم نبودیم و این خیلی خوب بود .....

کیفمو کنارم رو صندلی گذاشتم .....

رو کردم سمت میلاد .....

-نمیخواهی چیزی بگی میلاد .....

-منتظر بودم خودت بپرسی .....

-خب بگو دیگه پرسیدم .....

چرا این چند هفته گوشیتو جواب نمیدادی .....

-یه هفته بعد ازین که تو برگشتی ایران منم برگشتم .....

تو این یه هفته نتونستم بهت زنگ بزنم..... درگیر کارای مدرکم

بودم .....

دلم برای خودت .... برای صدات ..... تنگ شده بود .....

منتظر این بودم که برسم تهران بهت زنگ بزنم .....

وقتی رسیدم تهران ..... گوشیمو در آوردم که بهت زنگ بزنم .....

داشتم قدم میزدم ..... دلم برای هوای آلوده تهران تنگ شده بود .....

بیشتر ازون دوست داشتم تو هوایی قدم بزنم که تو نفس میکشیدی

توشهری که توام یه گوشش زندگی میکردی .....

تو این فکر بودم با لبخند ژکوند راه میرفتم تا برم تاکسی بگیرم.....

اومدم شمار تو بگیرم که احساس کردم گوشی از دستم کشیده شد.....

دو نفر رو موتور بودن که گوشیمو دزدیدن.....

دیگه خیلی دیر شده بود نمیتونستم دنبالشون کنم.....

تنها نگرانیم شماره توبود..... میترسیدم اون بیشرفا برات مزاحمت ایجاد کنن.....

ملیسا که خطشو عوض کرده خیالم راحت بود..... من فقط تو گوشیم به اسم دختر شماره تو و ملیسارو داشتم

.....

.....\*^ادامه^\*.....

تو مدتی که میلاد داشت حرف میزد.....

من هرکلمشو که میشنیدم بغضی که تو گلوم بود بزرگتر میشد.....

واقعا برای خودم متاسف بودم.....

چه فکر که راجب میلاد نکردم.....

به احساس میلاد شک کردم..... ای خاک بر سر من.....

کدوم عاشقی درباره معشوقش ازین فکر میکنه آخه.....

.....میلاد ادامه داد.....

-چند روز اول سریع کارای مدرکمو انجام دادم.....

فقط فکر مشغول این بود که شمار تو تو ذهنم حلاجی کنم.....

تا اینکه یه روز توراه برگشت به خونه بودم که انقدر عددارو تو ذهنم کنار هم چیدم شمارت یادم اومد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خیلی خوشحال شدم .....

گازشو گرفتم رفتم خونه .....

ملیسارم دنبال خودم بردم تو اتاقم .....

همه چیزو براش تو ضیح دادم .....

اونم کلی ذوق کرد .....

همون روز رفتم یه گوشیهو خط جدید گرفتم .....

زنگ زدم بهت .....

اما گوشیت خاموش بود .....

چندبار بهت زنگ زدم ..... ولی تو همچنان گوشیت خاموش بود.....

هر بار که جواب نمیدادی ..... گوشیت خاموش بود دلم هزار راه میرفت .....

همش میترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه .....

هیچ نشونیم یا آدرسیم ازت نداشتم .....

ازون روز به بعد هر وقت زنگ زدم جواب ندادی .....

هر جا رو که میتونستم دنبال گشتم ..... بیمارستان .....

حتی پزشکیه قانونی ..... اما کسی محیا سلطانیرو نمیشناخت .....

ازین بابت خیالم راحت شد که اتفاقی برات نیوفتاده .....

همچنان به جست و جو ادامه دادمو زنگ زدم .....

تا اینکه امشب وقتی زنگ زدم جواب دادی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اونقدر خوشحال شدم که اگه اون لحظه بهم دنیارو میدادن .....

اینقدر خوشحال نمیشدم .....

.....\*^\*^\*.....

-الانم که پیدات کردم و کنار هم نشستیم حرف میزنیم .....

بغض بدی تو گلوم بود .....

من خیلی بدم خیلی بد .....

اشک تو چشمم جمع شد .....

میلااد چرخید به سمتم .....

تا نگاهش به چشمم افتاد ابروهای خوش فرمش به هم گره خورد .....

-محیا؟؟؟؟؟؟ چرا چشمات ابریه .....

بغضم شکست و اشکام رو گونه هام چکید .....

-محیا چیشده ترسوندیم دختر چرا گریه میکنی .....

وسط حق و گریه شروع کردم به حرف زدن .....

-م...میلااد .....

-جانم خانمم چرا داری گریه میکنی آخه .....

-میلااد منو .... من .....

-واسه چی عزیزم .....

منم دستامو محکم دور کمرش پیچیدم و همین طور که گریه میکردم شروع کردم به حرف زدن .....

-به خاطر اینکه من فکر میکردم که .... که تو ولم کردی .....

فکر کردم منو بازی داریو وقتی فهمیدی عاشقت شدم گذاشتی رفتی..... هزار بار بهت زنگ زدم .....ولی بی فایده بود.....

وقتی به خانوادم موضوعو گفتم .....

مهدی بهت گفت نامرد .....

قلبم درد گرفت وقتی این کلمه رو به تو نسبت داد .....

ته قلبم یه احساسی بود که میگفت میلادت برمیگرده .....

عین دیوونه ها سرمو به سینه ستبرش فشار میدادمو اشک میریختم .....

تا اینکه دست میلاد شروع به نوازش کردن کمرم کرد .....

با این کارش انگاری به بدنم انرژی تزریق کرد .....

-میلاد منو میبخشی ؟؟؟؟؟؟؟.....

-به نظرت میتونم خانمو نبخشم ؟؟؟؟..... هان ؟؟؟ .....

-نمیدونم .....

میلاد سرمو از سینش جدا کرد .....

دستاشو دور صورتم قاب کرد .....

-محیا اینو بدون اونقدری عاشقت هستم که این احساسو درک کنم .....

در ضمن تو کاری نکردی که من بخوام ببخشمت .....

شاید هرکس دیگه ام جای تو بود همین فکرو میکرد .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چقدر درک فهم بالایی داشت .....

دستامو گذاشتم رو دستاش که دور صورتم بود .....

-ازت ممنونم میلادم .....

-منم ازت ممنونم خانمم .....

.....لحنش پر از شیطنت شد .....

-ولی ازین به بعد بیشتر باید حواسمون به هم باشه ها!!!!!!

تو باید قدر منو بیشتر بدونی .....

عین خودش شیطون گفتم ..... -پس نمیخوای قدر منو بیشتر بدونی؟؟؟؟

-من که از اول قدر تو زیاد میدونم ..... جفتمون ازین لحن بامزه و شیطونمون خندمون گرفت .....

میلاد یه بوسه رو پیشونیم زد دستشو برداشت .....

منم اشکامو پاک کردم .....

-خب موافقی بریم فرحزاد؟؟؟.....

-آره خیلی حال میده .....

-پس بزن بریم .....

باهم سوار ماشین شدیمو حرکت به سوی فرحزاد .....

بماند که اونجا میلاد از اول تا آخر دستمو گرفته بود .....

منم ازین که چشم دخترا و پسرا در میومد خرکیف میشدم .....

با میلاد سر این موضوع چقدر خندیدیم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آخرشم یه عالمه ترشکو لواشکو آلوچه خوردیم .....

الانم توراہ برگشتیم .....

میلاذ ماشینو جلو در خونه نگهداشت .....

یه نگاه به ساعت انداختم ۱۲:۳۰ بود ..... اوه اوه اصلا گذر زمانو احساس نکردم .....

رو کردم سمت میلاذ .....

-ممنون عزیزم امشب شب خیلی خوبی بود ..... خیلی بهم خوش گذشت .....

-به منم خیلی خوش گذشت خانمی.....

یه لبخند زدم ..... از لفظ خانمی و خانمم گفتنش خیلی خوشم میومد.....

-فعلا خدافظ .....

داشتم پیاده میشدم که دستمو گرفت ..... بهش نگاه کردم .....

-محیا خیلی دوستت دارم و به بوسه رو پوست دستم نشوند.....

تو دریای لذت غرق شدم ... ُ.....

-منم خیلی دوستت دارم میلاذ ..... خم شدم یه بوسه رو گوش کاشتم .....

دستشو گذاشت رو گوشو لبخند زد .....

با همدیگه خدافظی کردیمو اونم منتظر شد نا من در خونرو باز کنم .....

بعد خودش یه تک بوق زدو رفت .....

□♥□♥□♥□♥□♥□♥□♥□♥

همه چراغا خاموش بود پاورچین پاورچین به سمت اتاقم رفتم .....

آروم درو باز کردم .....



-منم خوابم میاد .....

پاشدیم چراغارو خاموش کردیم دوتایی خزیدیم زیر یه پتو .....

شب بخیر حواله هم کردیم .....

گرفتیم تخت خوابیدیم ..... منم با فکر به میلاد خوابم برد .....

\*\*\*فصل هشتم\*\*\*

##میلاد##

همین که وارد خونه شدم ملیسا رو رو کاناپه دیدم که داشت کتاب میخوند....

حضورم و حس کرد و سرش و بلند کرد و گفت: سلام

-سلام عزیزم چرا نخوابیدی؟

لبخند ملیحی زد و کتاب و تو دستش بست و پاشد اومد طرفم و روبروم وایستاد و گفت: راستش خوابم نبرد منتظره

تو بودم تا بیای ببینم محیا رو دیدی ???

مثل خودش لبخند زدم و گفتم: آره عزیزم دیدمش ..... نمیدونی چقدر وعرضش خراب بود که!!!

با نگرانی گفت: چرا؟؟؟

-چون فکر میکرد ولش کردم و رفتم

خنده آرومی کرد و دستم و کشید و من و دنبال خودش به سمت کاناپه برد و نشست و منم مجبور کرد که بشینم..

با تعجب رو بهش گفتم: چرا میخندی؟

دوباره شروع کرد به خندیدن و وقتی تموم کرد گفت: آخه نمی دونه تو این چند روز ما از دستت چی کشیدیم که...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اخمام تو هم رفت و گفتم: مگه چه جوری بودم؟

-بد اخلاق، پکر، داغون، شلخته، پلشت، حواس پرت، افسرده....

یه ذره مکث کرد و با شیطنت دخترورش ادامه داد: کر، نفهم، بیشعور....

خودمم خندم گرفت.....

به خاطره اینکه مامان و بابا از خواب بیدار نشن آروم خندیدم و رو بهش گفتم: دستت درد نکنه اگه هست بازم بگو...

حالت فکر کردن در آورد و بعد مکثی کوتاه گفت: نه دیگه چیزی نمونده خیالت راحت.....

سرم و و واسش به علامت تاسف در آوردم و خواستم چیزی بگم که گفت: خب تعریف کن ببینم خوش گذشت بهت؟؟

-آره خیلی .... از زمانی که با محیا آشنا شدم قشنگ ترین لحطاتم زمانی بوده که پیشش بودم..... باورت نمیشه

ملیسا این دختر به زندگی من خوبی و خوشی و که واقعا داشت از وجودم خارج میشد و دوباره بهم برگردوند..

لبخند اومد رو لباس و گفت: فردا با مامان و بابا صحبت میکنم

سریع سرم و آوردم بالا و بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا؟؟؟؟

سرش و تکون داد و گفت: میدونم بیقراری برای همین هم دوست دارم بهت کمک کنم تا به آرزوهات برسی...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: ممنونم ازت ملیسا تو واقعا بهترین خواهره دنیایی

من خیلی خوشبختم که فرشته های مهربونی مثل تو و محیا و دارم....

دستم و که تو دستش بود و نوازش کرد و گفت: منم خیلی خوشبختم که داداشی مثل تو رو دارم که با اینکه ازم سه

سال کوچیکتره ولی همیشه حامی من هست.....

لبخندی بهش زدم و گفتم: پاشو بریم بخوابیم که فردا خبر ای زیادی تو این خونه هست....

کتاب شو و داشت و پاشد به سمت پله ها رفت و گفت: موافقم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

براش بوس فرستادم و رو بهش گفتم: شب خوب بخوابی جوجوی من....

-تو هم همینطور...

صدای غر زدنش اومد که گفت: این پسر زنم گرفت باز آدم نشد هی به من میگه جوجو .. اه. .

خندیدم و پاشدم و رفتم تو اتاقم.....

.....

روی تخت دراز کشیدم و تاپ محیا رو که تو دستم بود و نزدیک بینیم کردم و عمیق بو کشیدم.....

من با محیا به همه آرزو هام میرسم...

ازدواج کنیم.....

بریم ماه عسل.....

نی نی بیاریم.....

با فکر اینکه مادره بچم محیا میشه غرق خوشی شدم.....

تاپشو که بوی تن محیا میداد و دوباره بو کشیدم و چشمام و بستم و نمیدونم کی بود که خوابم برد.....

.....

.....

??❤️❤️❤️❤️❤️❤️❤️??

\*^ادامه^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای بلند زنگ گوشیم عین خوره افتاده بود تو مغزم و سلول ها رو میجوید انگار.....

چشمام و به زور باز کردم و گوشی و از رو عسلی کنار تخت برداشتم و دکمه سبز و لمس کردم و گذاشتم دم گوشم.....

صدای مزخرف طرف پیچید تو گوشم..

-پاشو بیا شرکت جلسه داریم.....

-کی؟

با لحن بدی گفت: هفت سال بعد منتها الان زنگ زدم یادآوری کنم.....خب مرد حسابی الانه دیگه.....

مثل خودش گفتم: باشه میام .....

بدونه هیچ حرفی قطع کرد و با غر غر پاشدم و به سمت سرویس رفتم....

بعد شستن صورتم بیرون اومدم و سریع یه جینه مشکی و پیرهن سفید و با یه کت اسپرت مشکی پوشیدم.....

ساعتم و به دستم بستم و بعد دوش گرفتن با ادکلن و برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم و به سمت شرکت حرکت کردم.....

شرکتی که با یک عالمه شور و ذوق جمع شده بود و با نفرت تقریبا داشت تقسیم میشد.....

دلیل اصلی این کینه نفرت هم شخص کثیفی مثل آریا بود که با اومدن به خاستگاری ملیسا ،داغون کرد رفاقتمون رو.....

فقط نزدیکه دیویست و پنجاه ملیون بالا کشید و ککشم نگزید بی شرففف. ....

یقه پیرنم و درست کردم و تقه ای به در اتاق کنفرانس زدم و وارد اتاق شدم.....

سه نفرشون هم بودن که با رسیدن من کامل شدیم.....

.....

.....

.....

منتظر شدم تا رامتین و مهران از اتاق خارج بشن....

به محض اینکه در بسته شد برگشتم طرفه آریا و یقش و گرفتم و محکم پشت شو کوبیدم به دیوار و با حرص گفتم:  
ببین از کارای مزخرفت دست بردار اگه میخوای ادامه بدی تضمینی واسه موندنت تو این دنیا ندارم.....

با خونسردی پوزخند زد و گفت: هیچ غلطی نمیتونی بکنی.....

همون طور که از یقش چسبیده بودم به سمت جلو کشیدمش و دوباره محکم کوبوندم به دیوار.....

اخم ریزی که بین ابروهاش گره خورد نشون از درد کشیدنش میداد.....

از لای دندونام غریدم: بیا این شراکت و تموم کنیم ، میدونی که الان شیرم فقط کافیه تو دامم بیوفتی که اون  
موقعست که میدرمت. ....

دستام با ضرب از یقش کشیدم و از اتاق خارج شدم و در و محکم کوبیدم و از شرکت خارج شدم و نشستم تو  
ماشین و سریع به سمت خونه حرکت کردم....

از درون خون خونم و میخورد از بس که عصبانی بودم.....

شماره عزیزترین عضو زندگیم و گرفتم و منتظر جواب دادنش شدم.....

.....

※^ادامه^※

صدای جذابش تو گوشی پیچید: به سلام به آقا میلاد گله گلاب خوب هستین آن شالله؟ خانواده خوبن؟ کارا خوب  
پیش میره؟





وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای حرف شوخش اومد که گفت: چاکریم داداش وظیفست.....

منم متقابلا با لحن شوخی گفتم: بزار فقط دستم بهت برسه اول اون زبونت و که همیشه دراز رو قیچی میکنم بعدم

یه گاز تپل از اون لپ های خوشگلت

میگیرم تا خوشگل تر شه .....

-خب؟

-همین دیگه حالا بقیه کارا رو هم واست دارم ولی فعلا نمیخوام زیاد بهت استرس وارد کنم عسیسم. ....

-بی ادب.....

-خودتی. ....

-تویی....

-نه خیر خودتی.....

-بابای بچمه. ....

لبخند اومد رو لبم و گفتم: مامانه بچمه.....

کم نیاورد و گفت: بابا بزرگ نوه هامه.

-مامانه مامان بزرگه نویده هامه.....

-بابا بزرگه بابابزرگه ندیده هامه...

.....

بلند زدم زیر خنده.....

انقدر خندیدم که آخر مجبور شدم ماشین و پارک کنم تو خیابون.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی قشنگ خنده هامون تموم شد صدای زنی اومد که گفت: محیا جان مادر بیا برو خونه فاطیماینا... مثله اینکه هی بهت زنگ میزنن ولی اشغالی... ..

صدای محیا اومد که گفت: باشه قربونت برم... ..

صداش زدم و گفتم: برو دیگه مراجعت نمیشم... ..

-نفرماید قربان شما مزاحمیت... ..

لبخند زدم ولی با لحن جدی گفتم: برو خونه فاطیماینا ولی مواظب خودت باش ها... .. باشه؟

-چشم امری ندارید؟

-نه دیگه عزیزم دوست دارم خداحافظ... ..

-خدا به همراة... ..

.....

.....

.....

-----

※^ادامه^※

#محیا#

خیلی خوش گذشت خونه ی فاطیماینا...

انقدر خندیدیم و ادا بازی در آوردیم تا آخر خاله مهتاب ※مامان فاطیما※

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از خونه انداختموت بیرون.....

.....

.....

.....

/یه هفته بعد/

رو تختم نشسته بودم و داشتم درس میخوندم که تقه ای به در اتاق خورد و مامانم وارد اتاق شد.....

لبخند زدم و کتاب و بستم و رو بهش گفتم: چی شده اومدین این جا؟؟

متقابلا لبخند زد و گفت: راستش میخواستم درباره یه موضوعی باهات صحبت کنم.....

-خب؟؟ چه موضوعی؟؟؟

دستی رو مو هام کشید و گفت: خانم کیانی و که میشناسی....

-اهوم

-میخوان پنجشنبه بیان خاستگاری.....

اخمام تو هم رفت.....

رو بهش گفتم: چرا قبول کردین؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: توقع نداشتی که ردشون کنم و بگم نه؟

-خب همین کار و میکردین دیگه

-نمیتونم ..... خب بزار بیان خودت بشین با پسره صحبت کن.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم: آخه..

دستش و گذاشت رو دهنم و گفت: هیس بگو چشم.....

مجبور بودم قبول کنم.....

باشد و همینطور که به سمت در میرفت گفت: نیم ساعت دیگه بیا پایین ناهار....

مهسا هم هست.....

سرم و تکون دادم و زیر لب غر زدم: عروس آوردیم بشه بختگه رو خونه.....

اه.....

بعد رفتن مامان زود گوشی و برداشتم و زنگ زدم به میلاد.....

.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

یاد اون اسمس هایی افتادم که معلوم نبود فرستندش کی بود؟؟؟

تقریبا حدس میزدم که اون باشه.....

نمیدونم این پسره کی میخواد دست از سره من برداره.....

منه بدبخت باید پنجشنبه دوباره سرزنشش بکنم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به میلاد چی بگم حالا.....

.....

همینطور مشغول بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.....

اسم نفس روی گوشی چشمک میزد...

زود گوشی و جواب دادم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟؟؟

-سلام خانمم تو خوب باشی منم خوبم...

با شنیدن صدایش جون گرفتم.....

-چیکار میکنی؟ کجایی؟

-'خونه ام زنگ زدم تا بهت یه چیزی بگم

با کنجکاوی و کمی استرس گفتم: چی؟

-امممممم چه جوری بگم؟

استرسم بیشتر شد و گفتم: چی شده میلاد حرف بزن دق کردم من.....

صدای لبخندش اومد و گفت: ملیسا درباره خاستگاری با مامان و بابام صحبت کرد

-خب؟؟؟؟

-خدا رو شکر قبول کردن عزیزم...

لبخند اومد رو لبم و نفسم و بلند فوت کردم.....

صدای خندش اومد و گفت: معلومه حسابی قفل کرده بودی!!!!!!

-آره بابا ..... رگ شیطونیم قل کرد و گفتم: دوست دارم زودتر باهات ازدواج کنم تا به قول بابام بشم ور وره

جادویه خونه آقا میلاد تا زودتر پیر شی..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با لحن بدجنسی گفت: محیا خانم من تو رو که بلاخره میبینم.....

-باشه ببین.....

-برات خیلی نقشه ها کشیدم ها.....

با لحن لوسی گفتم: غیب نداره خب اگه کار نداری خداحافظ.....

خندید و گفت: خب دیگه بخشیدمت.. خب بگو ببینم چه خبر؟

یاد خاستگاری افتادم.....

بدونه مقدمه چینی گفتم: میلاد راستش پنجشنبه میخواد واسم خاستگار بیاد

با صدای بلندی گفت: این پنجشنبه؟

-آره

-محیا.....

نداشتم ادامه بده و گفتم : میلاد من فقط تو رو میخوام..... نگران هیچی نباش عزیزم ،میدونم نگرانی ولی

نباش.....

نفسش و فوت کرد و گفت: حالا این آقا اسمش چیه؟؟؟؟

-آریا.....

-آریا چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-امممم آریا کیانی.....

صدای داد بلندش اومد

میلاد: چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با تعجب گفتم: میشناسیش؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هیچی نگفت فقط سکوت کرد.....

صدای نفس های اعصابانش تو گوشی پیچیده بود....

انگار که اعصابانی بود.....

.....

خیلی کنجکاو بودم که بدونم دلیل اعصابانیتش رو ولی خوب وقتی خودش نمیگه یعنی دوست نداره من بدونم.....

بعد چند لحظه مکث گفت: خب ولش کن فردا میای بریم بیرون؟

به ذره فکر کردم و گفتم: باشه فقط کی آماده باشم؟

-ساعت چهار آماده باش عزیزم...

-باشه...

.....

یه ذره دیگه حرف زدیم و بعد به زور از هم دل کندیم.....

.....

※^ادامه^※

به ساعت نگاه کردم.....

درست ساعت ۱۹:۵۵ بود.....

ساعت هشت قراره خواستگاری داشتیم با خانواده کیانی.....

نه حاضر شده بودم نه چیزی بیخیال رو تخت دراز کشیده بودم و به گوشیم بازی میکردم.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

در یهویی باز شد و مهیار و مهدی حاضر و آماده وارد اتاق شدن....

هم من با تعجب به اون ها نگاه میکردم و هم اونا با تعجب به من نگاه میکردن..

مهیار با صدای بلند گفت: دختر الان مهمونا میان چرا حاضر نشدی؟

با بیخیالی سرم و تگون دادم و گفتم: ولش بابا بیا بشین یه دست کانتربزنیم باهم.....

مهدی رو تخت کنارم نشست و گفت: من نمیدونم چی تو محیا دیدن میخوان بیان خاستگاری؟

مردم عقل ندارن که.....

مهیار خندید و گفت: هرکس محیا رو بگیره شش ماه منگول میشه بعد شش ماه هم عمرش و میده به ما...

سه تایی با صدای بلند زدیم زیره خنده...

مهیار به سمت کمد رفت و یه تونیک کرمی و دامن قهوه ای تنگ و با یه روسری کرم قهوه ای در آورد و گذاشت رو

تخت و گفت: پاشو زود بپوش که الان میانا.....

رفتم پشت پارتیشن و سریع لباس ها رو پوشیدم.....

واقعا نمیدونستم چی بپوشم....

خدا خیرش بده اومد بهم لباس داد....

از پشت پارتیشن در اومدم و به تیپ مهدی و مهیار نگاه کردم.....

چشمام و ریز کردم و گفتم: اومدی بهم لباس بدی که کلا سه نفری ست کنیم؟

مهیار با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: آره

ما دوتا اتفاقی ست کردیم .. اومدیم تو رو هم با خودمون ست کنیم....

رفتم جلوی آینه و شال و انداختم رو سرم و یه تیکه از مو هام و ریختم بیرون و به خودم ادکلن زدم که همون موقع

یهو حس کردم رو هوام.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بلند داد زدم : مهیار بزار زمین من و بزار زمین عوضی.....

اصلا به حرفم گوش نمی کرد و همون طور میرفت از پله ها پایین.....

ی پله مونده بود که اونم داشت میومد پایین که بابام به مهیار تشر زد: بزار محیا رو زمین پسر الان میوفته

مامان مریم:مهیار انقدر دخترم و اذیت نکن.....

بالاخره من و گذاشت زمین.....

همین که چشمام و باز کردم چشمام سیاهی رفت و قلبم تیر کشید.....

نخواستم بفهمن به خاطره همین دم نزد.....

خودم و به زور به مبل رسوندم و روش نشستم.....

دست ام میلرزید و کمی هم قرمز شده بود.....

دستام و محکم مشت کردم تا مانع از لرزش دستام بشم.....

چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ خونه بلند شد.....

.....

※^ادامه^※

دستم و نا محسوس رو قلبم گذاشتم و بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم...

بقیه هم پشتم اومدن و جلو در وایستادن

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آخر از همه وایستادم.....

آب گلوم و قورت دادم و دستم و آروم رو قلبم گذاشتم و آروم مالشش دادم....

.....

همین که صدای تعارف ها شروع شد دستم و سریع برداشتم و سعی کردم لبخند بزنم که خدا رو شکر موفق هم شدم.....

اول آقای کیانی و وارد شد و با همه دست داد و اومد سمت من و با لبخند منو کشید تو بغلش و پیشونیم و بوسید. بعد اون مادرش و ارمیتا و اریا وارد شدن....

داشتم با ارمیتا خوش و بش میکردم که صدای آریا اومد:سلام خوب هستین؟

آرمیتا لبخند زد و از ما دور شد....

هیچ کس تو راه رو نبود پس میتونستم قشنگ حالش و جا بیارم.....

زیر لب سلام دادم و سبد گل رو که به طرفم گرفته بود و از دستش گرفتم و خواستم برگردم و به پذیرایی برم که صداس از پشت اومد:محیا؟؟؟

برگشتم و نگاهش کردم.....

نگران بهم نگاه کرد و گفت: یه فرصت به دو تامون بده.....

پوزخند زدم و برگشتم و به حال رفتم....

.....

.....

.....

با حرف بابا پاشدم و به سمت اتاق رفتم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حتی منتظره اومدنش هم نشدم.....

داشتم دستگیره رو به سمت پایین میکشیدم تا در و باز کنم که متوجه حضورش شدم.....

در و باز کردم و بدونه تعارف اول خودم وارد شدم و به سمت تختم رفتم و رو لبش نشستم.....

آریا هم در و بست و اومد نشست کنارم و با لبخند گفت: اعصاب مصاب نداریا

حالت خوبه؟

با تغصی برگشتم و خیره شدم به چشمای مشکبیش و گفتم: مگه میزاری اعصاب بمونه؟ مگه تو میزاری حال خوب

باشه؟

با تعجب گفت: مگه من چیکار کردم؟

با غیض گفتم: خود تم میدونی چیکار کردی.....

نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: سر یه قبلی هم که دیدمت بهت گفتم که من

\*\*با سره انگشتم زدم رو قلبم \*\*:: محیا سلطانی به تو علاقه ندارم.....

اخماش و کشید تو هم و به سمتم خیز برداشت و خیلی جدی و البته با اخم های تو هم رفته گفت: چرا انقدر دم از

علاقه میزنی؟

خودم و عقب کشیدم و گفتم: چون بهت علاقه ندارم..... چون هنوز سنم پایینه.....

چون میخوام درسم و ادامه بدم...

پوزخند زد و با حرص دستاش و از لای موهای مشکبیش رد کرد و گفت: الکی بهونه نیار..... قول میدم وقتی ازدواج

کردیم اجازه بدم که هم درست و ادامه بدی هم فعالیت های دیگت....

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و گفتم: نه میخوام باهات ازدواج کنم نه میخوام ازت در موارد خاص اجازه بگیرم.....

.....

.....

ادامه دارد

\*\*\*\*فصل نهم\*\*\*\*

با ناباوری تو چشمام زل زد و گفت: محیا ..... نکنه .... نکنه که دلت و برده باشن... نکنه.... محیا اگه من و رد کنی و به کسه دیگه ای جواب مثبت بدی من میبرم... من میشکنم. .... به خدا بدونه تو نمیتونم.....

اشک تو چشمام حلقه زد و نتونستم زل بزخم تو چشماش و بهش دروغ بگم.....

سرم و انداختم پایین و شروع کردم به حرف زدن.....

سعی خودم و کردم که صدام نلرزه ولی زیاد موفق نبودم.....

محیا: آریا سختش نکن..... التماس های تو دلم و میسوزونه ولی ..... ولی.....

با ناباوری زل زد تو چشمام و گفت: ولی چی محیا؟ د بگو لامصب....

به سختی حرفم و زدم.....

هیچ وقت دوست نداشتم که خورد

شد نه غرور مردی رو ببینم.....

محیا: آریا من نمیتونم به تو جواب مثبت بدم من .... من عاشقه یکی دیگه ام....

سرم و انداختم پایین.....

وقتی بعد دقایقی دیدم ازش صدا در نیامد سرم و آرام بالا آوردم و نگاهش کردم.....

حلقه اشک تو چشماش دلم و لرزوند ولی خب من نمیتونم کاری بکنم.....

من نمیتونم به خاطره دل سوزی از تنها عشق زندگیم بگذرم.....

انگار خشک شده بود.....

نه خودش .....

نگاهش.....

دلش.....

قلبش.....

آرزوهایش.....

قطره اشکی رو که از چشمش چکید و سریع پس زد و پاشد و به سمت در رفت.....

لحظه آخر به سختی شنیدم که زیر لب گفت : خودم میکشمش.....

با شنیدن حرفش آب گلوم و به سختی قورت دادم و پاشدم و دنبالش به حال رفتم.....

بعد نشستنمون..... نگاهم افتاد به خانواده کیانی که با لبخند داشتن نگاهم میکردن.....

اون لحظه میخواستم داد بزنم و بهشون بگم: تو رو خدا اینجوری نگاهم نکنید...

تو رو خدا ازم جواب نخوان. ....

سرم و انداختم پایین.....

صدای آقای کیانی اومد که گفت:

دهنمون و شیرین کنیم؟؟؟؟؟؟

به آریا نگاه کردم که عین شکست خورده ها رو به روم نشسته بود و خیره بود به زمین.....

به آقای کیانی نگاه کردم و به زور گفتم: ما خیلی با هم صحبت کردیم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ولی خب بازم به نتیجه نرسیدیم.....

صدای آریا اومد که گفت: ما به درد هم نمیخوریم.....

همه با تعجب نگاهش میکردن.....

پاشد و رو به خانواده خودش گفت: پاشید رفت زحمت کنیم.....

مامانم خواست چیزی بگه که همون موقع بلند شدن و بدونه اینکه به روشن بیارن که اومدن خاستگاری..

مثل مهمون خداحافظی کردن و رفتن.....

.....

.....

.....

.....\*^ادامه^\*.....

بعد از رفتن مهمونا..... به مامان کمک کردم تا وسایلو جمع کنه .....

خیله خب اینم از ظرفا .....

-مامان من میرم تو اتاقم .....

-نه مادر برو .....

-باشه ممنون .....

چقدر خوشحال بودم که ازم راجب آریا و تصمیم نپرسیدن .....

تو فکرم غرق بودم ..... در همون حین رسیدم جلو در اتاق.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستم رو دستگیره گذاشتمو درو باز کردم .....

وارد اتاقم شدم درو پشت سرم بستم .....

ریه هامو با یه نفس عمیق پر کردم .....

دست راستمو رو سمت چپ قفسه سینم گذاشتم .....

..... قلبم ..... که فقط به عشق عشقم میتپه .....

میلادم ..... با یادآوری اسمش .....

قلبم شروع کرد خودشو دیوانه وار به دیواره قفسه سینم کوبیدن .....

.....یه حس خیلی خیلی شیرین و ناب .....

لباسامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم .....

نشستم رو تخت ..... ذهنم درگیر ملیسا و آریا بود.....

پس چرا با هم ازدواج نکردن .....

باید یه بار از میلاد بخوام کامل برام توضیح بده .....

با اومدن اسم میلاد یادم اومد بهش خبر ندادم .....

سریع شیرجه زدم رو گوشیم .....

که همون موقع بهم از طرف میلاد پیام اومد .....

- (سلام پیشد).....

میخواستم یکم کرم بریزم .....

- (سلام چی میخواستنی بشه بله رو دادم ..... به اصرار مامان و بابا که گفتن یا آریا یا هیچکس ..... ) دکمه ارسالو زدم

.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به دو ثانیه نکشید که زنگ زد ..... خندم گرفت ..... ولی سعی کردم

صدامو ناراحت نشون بدم ..... بغض کنم .....

دکمه اتصالیو زدم ..... گوشی نرسیده به گوشم .....

صدای فریاد عصبی میلاد و شنیدم .....

- یعنی چی؟؟ ... چی داری میگي محیا!!!!!!؟؟؟.....

یعنی چی که جواب مثبت دادی .....؟؟؟ ها!!!!!!ان؟؟؟

زود باش جواب منو بددده .....

از فرط عصبانیت به نفس نفس افتاده بود .....

دلیم به حالش سوخت .....

-میلاد آرام باش .....

- چطوری آرام باشم لعنتی ..... تو الان با اون پیشرف نامزدی .....

- نه .....

یه لحظه صداش قطع شد .....

-چی نه؟؟؟.....

-اینکه منو آریا نامزد نیستیم ..... شوخی کردم .....

-یعنی .....

پریدم وسط حرفش .....

-یعنی جواب رد دادیم بهشون ..... چند لحظه صدایی نیومد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یهو با دادی که میلاد زد تو جام دو متر پریدم .....

-محیا!!!!!! دستم بهت برسه میکشششششمتتتت .....

-اون وقت اگه من بمیرم دیگه محیا نیست که عاشقت باشه ها.....

..... آروم شده بود .....

-این چه حرفیه دختر .... من اون موقع درجا میمیرم .....

-خدا نکنه آقا!!!!!!.....

خندید .....

-جوجو آخرین بارت باشه منو در این مورد دست مینداز یا!!!!!!.....

چون اگه این اتفاق بیفته ..... اول تورو میکشم .... بعدم اونی که جرعت کرده بیاد خاستگاری تو ..... بعدم

خودمو .....

از ته دل خندیدم .....

-چشم آقا!!!! ای بی ..... از قصد آقاییرو باعشوه و کشیده گفتم .....

-قربون آقایی گفتنت جوجو ..... همون موقع تقه ای به در خورد .....

و بعدش صدای مهیار اومد که میگفت برم شام بخورم .....

-میلاد کاری نداری ..... صدام میکنن واسه شام .....

-نه خانمی برو میبوسمت فعلا .....

-منم میبوسمت آقایی بای .....

تماسو با لبخند قطع کردم .....

رفتم پایین شاممو خوردم .....

\*^ادامه^\*

با رژ لب صورتیم تیپم و کامل کردم و کیفم و برداشتم و رفتم پایین.....

.....

مامان با دیدنم گفت: کجا میری عزیزم؟

لبخندی زدم و الکی گفتم: می رم با پریا و فاطیما بیرون.....

سرش و تکون داد و گفت: باشه مواظب خودتون باشید.....

-باشه مامی فعلا بای. ....

-خدا به همراهات. ....

سریع کفش ورنی مشکیم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون.....

سرکوچه سوزوکی نقره ایشو دیدم.....

سریع حرکت کردم و خودم و بهش رسوندم.....

همین که نشستم رو بهم گفتم: سلام خانوم خونم.....

لبخند زدم و به سمتش خیز برداشتم و لپش و بوسیدم.....

خواستم خودم و بکشم عقب که دست هاش و پیچید دور کمرم و محکم بغلم کرد.....

جوری که صدای استخوان هام در اومد.

در گوشش آروم گفتم: زود بزن بریم که کسی نبینه ما رو.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

گونم و بوسید و دستاش و باز کرد...

برگشتم سر جام و همش به دور و بر نگاه میکردم که کسی نبینه.....

.....

از ماشین پیاده شدیم.....

خیلی هوای خوبیه.....

نفسم و از هوا پاک در بند پر کردم و

بعد مکث کوتاه به بیرون فرستادمش..

میلاد در ماشین و با دزدگیر بست و به سمتم اومد و دستام و گرفت.....

راه افتادیم به سمت ورودی باغ.....

محیا: میلاد برا چی اومدیم اینجا؟

-خودت میفهمی عزیز دلم....

قیافم و مظلوم کردم و گفتم: تو که میدونی من کنجکاوم.....

لبخند زد و خودش و بهم نزدیک کرد و در گوشم آروم گفت: وقتی مظلوم نگام میکنی دوست دارم بخورمت.....

اخم ریزی کردم و گفتم: فقط بلده من و عصبی کنه ....

لبخند شیطونی زد و گفت: الهی من قربونت بشم....

سرم و با تاسف براش تکون دادم....

از پله های چوبی بالا رفتیم.....

با دیدن منظره بالا به وجد اومدم.. ..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خیلی زیبا بود.....

دور محوطه پر از گلای نرگس بود.....

دیواراش با گلای رز صورتی تزئین شده بود....

محو زیبایی مکان بودم که صدای میلاد من و متوجه خودش کرد

میلاد: خوشت اومد؟؟؟

-اینجا عالیه.....

خندید و به سمت میز و صندلی رفت...

با تعجب رو بهش گفتم: عه چرا پنج نفری؟؟؟؟

دستی به یقه کتکش کشید و گفت: دو نفره ها رو رزرف کرده بودن...

اهانی گفتم و رفتم رو به روش نشستم.....

میلاد سکوت بینمون و شکست و گفت: فکر کن سه تا بچه داشته باشیم...

لبخندی زدم و گفتم: من یه دونش و بیارم کفایته.....

ابروهاش و بالا انداخت و گفت: نخیر من سه تا بچه میخوام.....

خواستم بگم نخیر که صدای تولد تولد تو فضا پیچید.....

با تعجب برگشتم و به فاطیما و پریا و مهیار نگاه کردم که داشتن شعر تولد و میخوندن و دستاشون پره وسائل بود..

.....

.....  
✦✦✦✦✦✦

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

\*^ادامه^\*.....

گیج داشتم به میلاد نگاه میکردم.....

اینجا چه خبر بود.....

پریا و فاطیما جلو تر میومدن مهیار پشت سرشون میومد.....

ولی پر سروصدا.....

-یه لحظه یادم اومد که امروز تولدمه.....

ذوق زده از جام بلند شدمو جفتشونو به خودم فشار دادم.....

- پریا : تولدت مبارک عزیزم.....

فاطمیما: تولدت مبارک محیا.....

-بذارید به برادرشم برسه تمومش کردین که.....

پریا پشت چشمی برای مهیار نازک کرد.....

- خب حالا توام ..... بعدشم دستشو گذاشت پشت کمرمو هلم به سمت مهیار.....

محکم بغلش کردم.....

- تولدت مبارک جوجو..... برای اولین بار از جوجو گفتنش عصبانی نشدم.....

- مرسی داداشی.....

صدای میلاد از پشت سرم اومد.....

- سورپرایز خوبی بود؟؟ دوست داشتی؟؟.....

با تمام عشقی که نسبت بهش تو وجودم داشتم زل زدم تو چشماش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- عالی بود میلاد ..... واقعا ازت ممنونم عشقم .....

احساس کردم چشماش برق زد .....

اطرافمو دید زدم بچه ها سرشون گرم وسایلایی که باخودشون .....

آورده بودن بود .....

خم شدم زیر گوششو آروم گفتم .....

- خیلی ممنونم ازینکه هستی میلادم .....

بعدم سریع یه بوسه ریز رو گوشش کاشتم .....

- محیا میخورمتاااااااااا .....

-نچ نمیتونی آقا میلاد ..... باوجود این سه تا عمرا بتونی ازین کارا انجام بدی .....

- بلاخره که تنها میشیم جوجو خانم .....

خندیدیم ..... دستمو گرفتمو به سمت میز برد .....

از دیدن کیکی که رو میز بود به وجد اومدم .....

یکی از عکسایی که با میلاد تو اردو انداخته بودیم رو کیک انداخته بودن ..... بالاشم نوشته شده بود «عشقم

تولدت مبارک» و کنارش به لاتین نوشته شده بود .....MI .....

به همراه شمعی که عدد ۱۸ رو نشون میداد .....

- وای چه کیکی خوشگلی .....

- پریا: همش کار عشقته آقا میلاد .....

-میدونم از شما که بخاری بلند نمیشه .....

فاطمیما که تا اون لحظه به ما نگاه میکرد رو ترش کرد. ....





وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغرپور

پریا - از قبل هماهنگ شده بود با مهیار .....

- فاطیما - آره بعدم مهیار به ما گفت مام اومدیم .....

- خیلی خوشحال شدم از همتون ممنونم .....

- مهیار - باید ممنون میلاد جان باشی که انقدر دوستت داره .....

- اونو که هستم ..... به میلاد یه لبخند ملیح تحویل دادم .....

- فاطیما - خب حالا اینجا مجرد هست .....

بعدم به خودشو پریا و مهیار اشاره کرد ..... مهیار چاقورو به طرفم گرفت .....

- کیکتو ببر جوجو .....

چاقورو از دستش گرفتم کیکو بریدم ..... که برام دست زدن .....

بعد ازینکه کیکو خوردیم که برای من خوشمزه ترین کیک تولدی بود که تو عمرم خورده بودم ..... چون میلاد خریده بود .....

نوبت رسید به دادن کادوهاشون .....

اول از همه مهیار اومد طرفم پیشونیمو برادرانه بوسید .....

- تولدت مبارک آجی کوچیکه .....

یه جعبه گذاشت تو دستم .....

بازش کردم ..... وایای از چیزی که دیدم واقعا به سلیقه مهیار ایمان آوردم .....

... یه دستبند طلا سفید ظریف که دور تادورش نگیهای ریز کار شده بود ..... وسطش یه قلب کوچیک پر نگین میدرخشید .....

- وایای مهیار خیلی خوشگله .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- قابلتو نداشت .....

نوبت رسید به پریا و فاطیما .....

اونام با همدیگه برام یه انگشتر و گوشواره خوشگل و ظریف خریده بودن .....

- خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوی کیه .....

لحن پریا اونقدر بامزه بود که هممون خندیدیم .....

میلااد خندشو قورت داد .....

- نوبت منه .....

- خب پس بفرمایید محیا منتظره .....

آی پریای شیطون .....

اینبار فاطیما به حرف اوامد .....

- آره آره محیا الان کنجکاو شده .....

من که میدونستم این دو تا خودشون دارن از فضولی میمیرن .....

منو بهونه کردن .....

من که اینارو نشناسم باید برم بمیرم .....

میلااد دستشو کرد تو جیبشو یه جعبه مخمل سرمه ای گرفت جلوم .....

- میلااد اینم کادوی من .....

امیدوارم خوشت بیاد عزیزم .....

با تموم صداقت و عشق به چشمای خوشگلش نگاه کردم .....

- مرسی عزیزم ممنونم .....

آرومتر زیر گوشش گفتم .....

- وجود تو برای من مثل هدیه میمونه .....

نیازی به این چیزا نیست .....

- قابل خانم خوشگلمو نداره .....

تو با ارزش تر هر چیزی تو دنیا .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

برای منی ..... این دو کلمه آخرو با لحن خاصی گفت .....

بدجور به دلم نشست .....

صدای فاطیما منو از حال خودم کشید بیرون .....

- باز کنش دیگه .....

- چیو؟؟؟

- پریا- کادوتو ..... به میلاد نگاه کردم ..... سعی میکرد جلوی خودشو بگیره به فضولی این دوتا نخنده .....

\*^ادامه^\*.....

با اصرار بچه ها کادوشو باز کردم .....

واااااای .....

یه گردنبند طلا سفید بود به شکل قلب ..... که روش به لاتین نوشته شده بود **MLAD&MHA**..... دورشو یه ردیف

نگین قاب گرفته بود..... میتونم بگم زیباترین گردنبندم همین بود.....

-خوشت اومد.....

تو چشماش زل زدم .....

-واقعا ازت ممنونم میلاد خیلی خوشگله.....

-قابلتو نداشت خانمم .....

- پریا - خیلی خوشگله مبارکت باشه محیا جونم .....

- فاطیما- آقا میلاد دستت درد نکنه .....

- خواهش میکنم با ارزش تر از محیا برام وجود نداره باید براش سنگ تموم گذاشت .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهیار رو کرد به منو میلاد .....

-اووووووه بابا ایول میلاد ..... یادم باشه زن گرفتنی بیام پیشت درس بگیرم ازت ..... یه چشمک زد.....

از حرفی که زد خندیدیم .....

\*\*\*\*\*

#پریا#

یه نگاه به دستام انداختم دیدم کتیف شده .....

منم که حسااااااس .....

از جام بلندشدم .....

- من میرم دستامو بشورم ..... مهیار رو کرد بهم ....

- میخوای منم بیام ???.....

یه لبخند زدم .....

- نه خودم میرم ..... احساس کردم چشماش نگرانه .....

راه افتادم سمت سرویس بهداشتی .....

یه نگاه به سر در تابلوها کردم ..... زنونه سمت چپ بود .....

وارد شدم دستامو مایع زدم شستم .....

چند برگ از دستمال کاغذی که اونجا برای خشک کردن دستا بود برداشتم ..... همونطور که دستامو پاک میکردم

.....

راه افتادم سمت پایین آخه سرویس بالاتر بود چون اینجا هیچ مغازه یا رستورانی نبود .....

مگس پر نمیزد ..... سرخوش داشتم راه میرفتم که .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای قدمایی رو از پشت سرم شنیدم .....

ترسیدم ..... چون اینجا هیچ کس نبود ..... اومدم قدمامو تند کنم که بازوم از پشت کشیده شد ..... خواستم  
جیغ بکشم که نامردی نکردو دستشو محکم گذاشت رو دهنم .....

برم گردوند .....

از دیدن پسر هیکلی و زمختی که جلوم بود .....

چشمام گشایااااا شد و ترسیدم .....

فشار دستش رو دهنم اونقدر زیاد بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم..... تقلا میکردم تا ولم کنه و با صدای خفه  
جیغ میکشیدم .....

با اون صدای نکرش زیر گوشم گفت :

- دستمو برمیدارم اما باید قل بدی که جیغ نکشی خانم خوشگه ..... سرمو تکون دادم که یعنی باشه  
.....

دستشو برداشت چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم .....

چشمامو باز کردم ..... دیدم صورتشو یه سانتی صورتم قرار داده ..... میخواد که لبامو ببوسه ..... قبض روح  
شدم .....

تقلا کردم که اینکارو نکنه و..... از زیر دستش در برم ..... اومدم جیغ بکشم که ..... چاقویی رو از  
جیبش در آورد ..... با دیدن چاقو لال شدم .....

- صدات در بیاد کارت تمومه .....

از ترس داشتم میلرزیدم ..... نوک چاقورو گذاشت رو شکمم .....

منو محکم کوبوند به درخت ..... پشتم تیر کشید .....

از درد قیافم جمع شد .....

- آخی کوچولوی خوشگل دردت اومد ..... عیب نداره .....

به لذتش میارزه .....

لب باز کردم .....

- عوضی کثافت ولم کن ..... چاقورو فشار داد .....

- دهننتو ببند ..... وگرنه خودم میبندمش .....

- بذار لذت ببریم عزیزم .....

از لحن زندهش حالم به هم خورد .....

- یه لذتی بهت حالی کنم که تو عمرت نبرده باااااشی .....

صدای مهیار بوددد ..... وای خدایا شکر که نجاتم دادی.....

پسره سریع برگشت سمت صدا .....

که برگشتنش همانا ..... مشتی که تو صورتش خوابید همانا ..... منم از فرصت استفاده کردم با اشاره مهیار اومدم

بدوم سمتش که پسره گرفتم ..... مهیار داد زد ولش کن به سمتون اومد ..... که چاقوشو گذاشت رو پهلو

.....

- جلو نیا ..... اصلا تو کی باشی .....

مهیار با صدای عصبی سرش داد زد .....

- من داداششم .....

- پسره انگار نه انگار که مشت خورده ..... رو کرد به مهیار .....

- خب یه شب خواهرتو به من قرض بده .....

به خودم میلرزیدم از ترس .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- مهیاااار تو..... دست پسره رو دهنم قرار گرفت .....

-خفه شووووو.....

یهو نمیدونم چیشد که صدای آخ پسرو شنیدم از ترسم چشمامو بسته بودم ..... دستای پسره از دور بدنم باز شد  
..... با فریاد مهیار که گفت پریا بیا پیش من .....

جیغ زدمو چشمامو سریع باز کردم دوییدم سمتش..... میلادو دیدم که دست پسرو از پشت پیچونده .....

مهیار هجوم برد سمت پسر تا میتونست مشت و لگد حوالش کرد ..... میلادم محکم نگهش داشته بود که نتونه  
فرار کنه .....

.....\*^ادامه^\*.....

خیلی ترسیده بودم .....

با ته مونده انرژییم به زور داد زدم .....

- مهیار ولش کن کشتیش .....

نفهمیدم چیشد که محکم خوردم زمین ..... فقط میدونم که دیگه نیرویی توزانو هام واسه تحمل وزنم نمونده  
بود.....

دیدم مهیار پسررو ول کردو خودشو رسوند به من .....

میلادم بایه مشت ولش کرد ..... اونم از فرصت استفاده کرد در رفت ..... میلاد خودشو رسوند به ما .....  
مهیار داد زد .....

- پریا حالت خوبه .....

- میلاد - کاریت نکرد ؟ چیزیت نشده ؟ .....

زبونمو تو دهنم چرخوندم ..... با صدای ضعیفی گفتم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- نه کاریم نکرد خوبم .....

مهیار سرمو به سینش فشار دادو یه بوسه به پیشونیم زد .....

بغضی که از ترس تو گلوم بود ترکید .....

- مهیار خیلی ترسیدم .....

- خيله خب گریه نکن عزیزم ..... تموم شد ..... پاشو بریم .....

با کمک مهیار از رو زمین بلند شدم .....

زانو هام میلرزید ..... وقتی یادم میوفته که اون میخواست بهم تجاوز کنه ..... کل بدنم عرق میکنه .....

وزنمو انداختم رو مهیار .....

- آروم باش عزیزم .....

سه تایی راه افتادیم سمت بچه ها .....

محیا و فاطیما انگار که نگران باشن ایستاده بودن ..... میلاد جلوتر از ما راه میرفت محیا با دیدنش لبخند زد

..... مثل اینکه هنوز مارو ندیده باشه .....

- محیا - کجا بو..... با دیدن رنگ پریدم و چشمای خیسیم و تن ظریفو نحیفم آویزون مهیار حرف تو دهنش

ماسید .....

- فاطیما - پریا خواهری چیشده چرا حالت بده .....

چرا دیر اومدید .....

- مهیار - فعلا بذارید بشینه ..... فشارش افتاده .....

- محیا اومد دستمو گرفتمو بغلم کرد .....

نشستم رو صندلی .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

فاطمیما از بطری آبی که خریده بودیم .... تو لیوان آب ریخت .....

چند تا حبه قندم انداخت توش با سر چنگالش هم زد .....

- بیا عزیزم بیا اینو بخور ..... آب قندو گرفتم

چند قلوپ خوردم .....

- میلاد - حالت اومد سر جاش بهتری ??? .....

- آره خوبم .....

- قربونت برم چیشده بود ..... دیر کردین منو فاطیم داشتیم اومدیم دنبالتون دیگه.....

همه چیزو براشون تعریف کردم .....

- فاطیما - کثافت آشغال .....

- محیا - مهیار باید میکشتیش بخدا .....

- مهیار من دیدم که اون از موقعی که اومدیم چشمش رو تو بود .....

یه لحظه که برگشتم دیدم رفته یکم صبر کردم دیدم هیچ کدوم نیومدین ..... اومدم که دیدم ..... دیگه ادامه  
نداد .....

محیا در گوشم گفت .....

- نبوسیدت که اون بیشعور.....

مثل خودش گفتم.....

- نه نداشتم ..... اگه اینکارو میکرد که خودمو میکشتم .....

حالم بهتر بود ..... مهیار رو کرد به فاطیما.....

- آی فاطی کله گنده یه لیوان آب به من بده ببینم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- به من نگو کله گنده .....

- پس چی بگم.....

- مگه اسم ندارم بگو فاطیمااااااااااا.....

- باشه چشم حرص نخور چایی بخور سرد شد ..... فاطیمام یه لیوان آب با حرص داد دستش .....

از بحث این دوتا منو محیا ومیلاد ریسه رفته بودیم از خنده .....

محیا - دیگه نیومد سر جاش بشینه عوضی .....

یه نگاه به پشتم انداختم نه خودش بود نه دوستاش .....

ایشالا بمیره .....

\*\*\*\*\*

#محیا#

دیگه عزم رفتن کردیم .....

- میلاد- خب محیا با من میای بریم ..... کارت دارم .....

- باشه .....

رو کردم به پریا .....

- امشب بیا خونه ما ..... فاطی توام بیا .....

- فاطیما- نه من خیلی کار دارم تو خونه .....

- پریا - منم به مامانینا خبر بدم ..... میام .....

حالا خوبه خونشون وسط خونه ما و فاطی اینا بود .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سه تامون خونه هامون کنار هم بود .....

راست ما وسط پری اینا چپ فاطمی اینا ..... پریا سریع زنگ زد خوشونو خاله مهناز موافقت داد .....

میلااد- پس همگی خدافظ ..... محیارم میارمش ..... بعدم در گوش مهیار چیزی گفت که مهیار لبخند زد و سرشو تکون داد .....

با بچه ها خدافظی کردیم ..... اون سه تاراه افتادن سمت ماشین مهیار ..... منو میلااد سوار ماشین شدیم راه افتادیم .....

ازش پرسیدم کجا میریم. .... اونم گفت خودت میفهمی .....

منم ترجیح دادم سکوت کنم دیگه سوال نکردم ..... تا برسیم .....

میلااد هعی به روم لبخند میزد که منم جوابشو با لبخند میدادم .....

\*\*\*فصل دهم\*\*\*

سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم.....

صدای میلااد تو ماشین پیچید....

میلااد: عزیزم خوابت میاد؟؟؟

چشمام و باز کردم و به نیم رخ جذابش خیره شدم و گفتم: نه فقط یکم خسته ام.....

لبخند زد و گفت: خب یکم تا برسیم استراحت کن.....

بدونه حرف دوباره چشمام و بستم.....

چقدر داشتن این زندگی به ادم آرامش میده.....

داشتن آدمهایی مثله میلااد و مهیار و فاطیما و پریا یعنی آرامش...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

این زندگی واقعا داره روز های خوشبختی و به رخ ما ها میکشه. ...

نمی گم تو سختی بزرگ شدم و این حرفا||||||| نه اتفاقا خیلی هم روز های خوبی بود...

ولی با وارد شد نه میلاد تو زندگیم....

آرامش عجیبی به من انتقال شد....

خداروشکر.....

به خاطره خوشبختی که دارم....

به خاطره دریای آرامشی که کنارم دارم

.....

.....

با صدای میلاد چشمام و باز کردم...

ماشین متوقف شده بود....

به دور و برم نگاه کردم.....

انگار تو باغ بودیم...

میلاد: رسیدیم عزیزم.....

.....

.....

.....

از ماشین پیاده شدیم.....

مانتوم و ساف کردم و رو بهش گفتم: چقدر اینجا قشنگه.....

کنارم ایستاد و دستام و تو دستش گرفت.....

دیدم چیزی نمیگه رو بهش گفتم: میلاد..

میلاد: جوونم؟

-چرا اومدیم اینجا؟؟؟

دستم و کشید و من و دنبال خودش کشوند به سمته آلاچیق سفید و صورتی که وسط باغ بود.....

من و نشوند رو یکی از صندلی ها و خودش به سمت ماشین حرکت کرد و در همون حال گفت: چشمات و ببند.....

لبخند اومد رو لبم.....

یه لحظه و ایستاد و برگشت به سمتم و وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخند شیطونی زد و گفت: گفتم چشمات و

ببند اگه نبندی نمیارما!!!!!!.....

چشمام و ریز کردم و با کنجکاوی گفتم: چیو؟؟؟؟

انگشت اشارش و تو هوا تکون داد و گفت: نوچ نوچ .... فضولی موقوف ....

نفسم و با حرص فوت کردم و چشمام و بستم و گفتم: خیلی خب حالا بدو بیار جیگر خالرو.....

صداش اومد که گفت: بازکنیا.....

جیغ کشیدم: باشه.....

صدای قهقهه های میلاد دلم به بازی گرفت.....

لبخند زدم و همون طور که چشمام بسته بود گفتم: درد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حس کردم کسی کنارم نشست.....

-باز کنم؟؟؟؟

-آره عزیزم.....

چشمام و باز کردم.....

با دیدن دسته گله بزرگی که پر از گلای رز صورتی بود به وجد اومدم.....

-وای چقدر اینا خوشگلن میلاد.....

-مثل تو ان دیگه

لبخند زدم.....

خودم و بهش نزدیک کردم و گوش و بوسیدم.....

نذاشت ازش جدا بشم و دستاش و دوره کمرم حلقه کرد و گفت: و اما اصله کاری.....

از کنارش ساک گیتار و ورداشت و به سمتم گرفت و گفت: تقدیم به خانم گلم.

از دستش گرفتم و خواستم زیپ ساک و باز کنم که گفت: یه شرط داره....

چشمام با شیطنت خاصی ریز کردم و گفتم: امروز تو من و میکشی....

سرش و تکون داد و با لحن جدی گفت: اتفاقا قصدش و داشتم.....

.....

\*^ادامه^\*

با صدای بلند قهقهه زدم و یه نیشگون ریز از شکمش گرفتم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-خب شرط چی بود؟؟

چشمک بامزه ای زد و گفت : باید برام بخونی.....

لبخند نشست رو لبم.....

-با کمال میل.....

همون طور که داشتم زیپ ساک و باز میکردم گفتم: دستت دردکنه عزیزم. خیلی زحمت کشیدی

-قابل خانمه گلم و نداره.....

با دیدن گیتار فندقی رنگی که زیر تار هاش با طلا اسم میلاد و محیا هک شده بود دهنم باز موند.....

اعتراف میکنم تو عمرم گیتار به این خوشگلی ندیده بودم.....

به میلاد نگاه کردم که با لبخند خاصی داشت نگاهم میکرد.....

-میلاد خیلی قشنگه.....

-قابله شما رو نداره.....

گیتار و به میز تکیه دادم و خودم بهش نزدیک کردم و دوباره گوش و بوسیدم.

خندید و گفت: وروجک با این کارات آخرش کارمون میکشه به بیمارستانا..

خندیدم و از لجش زیر چونش و بوسیدم...

شالم و که روی شو نه هام افتاده بود و کامل برداشت و گذاشت رو میز.....

دستش و میون مو هام برد و کامل بهمشون ریخت.....

با لحن خاصی گفت: من چرا انقدر تو رو دوست دارم؟ تو چرا انقدر پدرسوخته ای؟؟؟

با شنیدن حرفش تو دلم تن به تن قند آب شد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به چشمای توسیش خیره شدم و گفتم: چون دل به دل راه داره عزیزم.....

لپم و کشید و گفت: بره ما از راه گذشته.... بزرگراهه .....

بعدشم خودش و بهم نزدیک کرد و پیشونیم و بوسید و گفت: هجده سال پیش ... درست تو همین روز خدا فرشته ای و به زمین فرستاد که من اون و قد تمام دنیا دوست دارم و اعتراف میکنم که عاشقشم.....

با تعریفی که ازم کرد غرق آرامشی شدم که از بود نه میلاد تو زندگیم بود.

ادامه داد: محیا خیلی دوست دارم....

نگام و از گردنش به بالا کشیدم و به چشمای ویرانگرش که واقعا هم زندگی من و ویران کرده بود خیره شدم و گفتم: منم خیلی دوست دارم....

-چقدر؟؟؟؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم: هر وقت تونستی موقعه بارون اومدن، تعداد همه قطره هاش و بشمارای اونوقت میفهمی که من چقدر دوست دارم....

.....

.....



\*^ادامه^\*

من و بیشتر به خودش فشار داد و همونطور که دستاش و دور شونه هام پیچیده بود.....

بلند شد و من و همراه خودش به بالا کشید که مجبور شدم بلند شم....

با دست آزادش گیتار و برداشت و باهم از آلاچیق بیرون اومدیم.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خودم و ازش جدا کردم و درحالی که گیتار و از دستش میکشیدم روی چمن ها نشستم.....

میلاد هم روبروم نشست و منتظر نگام کرد.....

چشمام ریز کردم و گفتم: چی بخونم؟

-هرچی خودت دوست داری.....

یه ذره فکر کردم و .....

اولین آهنگی که به ذهنم رسید ...

آهنگ احساسی از مهدی احمدوند

.....

ناخن هام و روی تارها کشیدم و شروع کردم به نواختن.....

اول یه ملودی خاصی رو زمینه سازی کردم و کم کم ملودی رو روی ریتم انداختم و شروع کردم به خوندن....

خودم میدونستم که صدام عالیه.....

این نظر من نیست نظره خانواده و رفقا هم هست.....

خیلیا میگفتن که تو دانشگاه تقلید صدا بخونم و .... ولی من به گفته مامان رشته پزشکی رو میخوام ادامه بدم....

صدای گیرا و دلنوازم تو محوطه با صدای ملودی گیتار پیچید.....

.....

هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم

به عشق تو همین که از تو دورم

همین که عاشقت شدم سنگه صبورم



میدونی .....

چقدر دوست دارم تو رو

نزدیکم بمون و از پیشم نرو

باور کن به عشق تو فقط میخوونم

.....

.....

《 احساسی از مهدی احمد وند 》

♡♡♡♡♡♡♡♡

\*^ادامه^\*

چشمای بستم و باز کردم و به میلاد نگاه کردم .....

یه برقی تو نگاهش بود....

با تحسین نگام میکرد .....

خودش و کشید جلو شونه هام و تو بغلش گرفت و فشار داد.....

لبخند دلنشینی روی لب هام نشست...

زیر گوشم با صدای آرومی گفت: صدات معرکست محیا .....

تا حالا آهنگ به این قشنگی و صدا به این نازی و نشنیده بود....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستم و دوره کمرش پیچیدم و لب های سردم و به گوشش چسبوندم و گفتم: یه چیز بگم؟؟؟؟  
-بگو.....

هرم داغه نفسش پوستم سوزوند. ....

ریه هام و با عطره خوشبو و مردونش پر کردم و .....

لاله گوشش و بوسیدم و گفتم: خیلی دوست دارم.....

-من بیشتر ... عزیزه دلم.....

-میلااد تو خیلی خوبی.....

محکم تر به خودم فشردمش. ....

بازو هاشو دوره شونه هام بیشتر فشار داد و گفت: دلبری نکن.....

ازش جدا شدم و به چشمای توسی آرامشبخشش خیره شدم و گفتم:

چرا؟؟؟؟

ابروهاش و با شیطنت بالا انداخت و گفت: عواقبه خطرناکی داره

با تعصی دستام و به کمرم زدم و گفتم:

عه،؟؟ نه بابا؟؟ از کی اونوقت؟؟

دستاش و مثل پنجه های گرگ کرد و

همونطور که خیز برمیداشت به طرفم گفت: از همون وقتی که میخوام بکشمت. ...

جیغ بلندی کشیدم و مثل فنر از جا پریدم.....

حالا من بدو ..... میلااد بدو.....



^\*ادامه\*^

فقط میدویدم.....

صدای دوییدن میلاد و داد هایی که میکشید به گوشم میرسید. ....

به جایی رسیدم که شباهتش به جنگل کم نبود.....

نفس های بلندی که میکشیدم امونم و میبرد.....

وقتی دیدم صدایی از میلاد نمیداد.....

پشت یه درخت قایم شدم.....

سرم و کمی خم کردم تا راهی که اومدم و ببینم....

غافل از اینکه.....

یهو صدای بلند میلاد از پشت سرم اومد.....

با لحن شوخی گفت: نه بابا؟ از کی اونوقت؟؟؟

هیجانی که به سراغم اومد صدام و تحریک کرد و بی مهابا یه جیغ بنفش کشیدم.....

خواستم برگردم که سرم خورد به سینه ی میلاد.....

نمیدونم چی شد.....

ولی تعادل به هم خورد و به طرف میلاد پرت شدم و همین باعث شد که تعادله میلاد هم به هم بخوره.....

میلاد به صورت نیم خیز رو زمین افتاد و منم افتادم روش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرم فرو رفت تو سینه میلاد.....

چشمام و بستم و از ترسه اینکه دیگه نیوفتم دستام و پیچیدم دوره کمره میلاد.

چند لحظه سکوتی تو ی فضا پیچید که صدای نفس های بلند من و میلاد به همش میزد.....

نفسم و به بیرون فوووت کردم و چشمام و باز کردم.....

سرم و از رو سینه میلاد برداشتم و نگاهم و از گردنش به چشماش سوق دادم.....

مثله همیشه لبخنده ملیحی رو لبای خوشگلش بود.....

یه دستش و دوره شو نه هام و اون یکی و زیر زانو هام گذاشت و من و کامل به طرفه خودش کشید.....

.....

♡☆♡☆♡☆♡☆♡☆♡☆.....

※^ادامه^※

حالمون جوری بود که میلاد چهارزانو نشسته بود و من و کامل رو پاهاش بودم ..... سرم و رو قلبش گذاشتم و بوسه ای رو سینهش زدم.....

تو گوشم با صدای آرومی گفت: از دست من میخواستی در بری؟

منم مثله خودش با صدای آرومی گفتم:

نع

با تعجب گردنکش خم کرد و به صورتم نگاه کرد و گفت: پس از دست کی میخواستی در بری؟؟؟

انگشته اشارم و جلو چشماش تکون دادم و گفتم: فوضولی موقوف.....

سرش و به حالت تاسف تکون داد و گفت: نمیدونم کی میخوای آدم شی؟

لبخند اومد رو لبم و گفتم: از اولشم آدم نبودم که....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با مکثی که کردم باعث شد من و نگاه کنه ....

ادامه دادم : از اول فرشته بودم.....

چند لحظه که به چشمام نگاه کرد وقتی نیشه کلامم و فهمید قهقهه ای زد و من و بیشتر به خودش فشرد و گفت:

امروز زدی تو کاره هندوونه ها.....

-مگه دروغ میگم .....

-بر منکرش لعنت.....

دستش و میون مو هام برد و آروم ناز کرد.....

گونم و بوسید و گفت: کاش میخوابیدم ، بلند میشدم میدیدم ماله خودمی...

خانم خونمی. ...

آرامش جونمی. ....

-انشالله که هر چی خیره پیش بیاد ...

با دردی که تو لپم پیچید یه جیغ بنفش کشیدم و مثل فنر از بغلش پریدم بیرون.

دستم و گذاشتم رو جای گازی که میلاد از لپم گرفته بود و آروم مالیدمش. ....

در حالی که ایستاده بودم و یه دستم رو لپم بود با اونیکی دسته میلاد و که به سمتم به منظور کمک واسه بلند شدن

دراز کرده بود گرفتم و بلندش کردم...

.....

رو بهش با اخم گفتم: دیوونه از کبود شه به مامانم چی بگم؟؟؟

-بگو شوهرم گاز گرفته....

مسخره لبخند زدم و گفتم : اونم حتما میگه دستش درد نکنه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- پس چی؟؟؟ بلاخره دامادشما

چشم قره ای بهش رفتم و راه افتادم به سمت آلاچیق.....

در کل روز خیلی خوبی بود و خیلی خوش گذشت .....

تو ماشینه میلاد بودم و به سمت خونمون راه افتاده بودیم.....

.....

.....

☆♡☆♡☆♡☆♡☆

\*\*\*فصل یازدهم\*\*\*

برای باره هزارم کنترل و برداشتم و کانال ها رو یکی پس از دیگری عوض میکرد.... حوصلم به شدت سر رفته بود.

فاطمیما و پریا که سره تمرین هستن...

منم چون حال نداشتم با پریا نرفتم.

مهدی ام که تو شرکته. ....

مهیارم که دانشگاه .....

میلادم که یا خوابیده یا شرکته.....

ولش همین تلویزیونه خودمون بهترین سرگرمیه.....

بی هدف به زنی که داشت انگلیسی با مردی مصاحبه میکرد خیره شده بودم..

دستم و بالا آوردم بالا که یقم و درست کنم که دستم با جسم سردی برخورد کرد.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تو دستم گرفتمش و لمسش کردم.....

گردنبندی که میلاد سره تولدم بهم هدیه داد.....

همینجور داشتم اون روز زیبا رو تو سرم حلاجی میکردم که تلفن به صدا در اومد.....

صدای مامانم تو خونه پیچید

-محیا عزیزم تلفن و جواب بده....

سرم و با تاسف تکون دادم و زیره لب درحالی که به سمت گوشی میرفتم غر هم میزدم.....

دکمه سبز و فشار دادم و گوشی و گذاشتم رو گوشم و گفتم: بله؟

صدای زنه غریبه ای تو گوشی پیچید..

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام خوبم ممنون ، شما؟

خنده آرومی کرد و گفت: من زهرا هستم....

-به جا نیاوردم.....

دوباره خندید و گفت: عزیزم میشه گوشی و بدی به مامان؟؟؟

-چشم یه لحظه وایستید. ....

-باشه عزیزه دلم.....

حرف زدنش برام آشنا بود.....

صداش شبیه صدای آشنایی بود...

سرم و بالا انداختم و رفتم تو آشپز خونه و گوشی و به سمت مامان گرفتم و گفتم: باهات کار دارن.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-کیه؟؟؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

سرش و تکون داد و گوشی و گرفت و..

قبله اینکه مکالمش و شروع کنه از آشپز خونه خارج شدم و از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقه مهدی رفتم.....

در و باز کردم و وارد اتاق شدم...

مثله همیشه اتاقش تر و تمیز بود...

عوضش اتاقه مهیاررر وای وای....

نگم بهتره.....

دکوراسیون اتاقش لیمویی و مشکی بود.....

خیلی شیک و خوشگل.....

دره اتاق و بستم و رفتم به سمت تخت..

دیواری که روش با عکس مهدی کاغذ دیواری شده بود ، تو اتاق خودنمایی میکرد.....

یه دستش تو جیبه شلوارش بود و اون یکی تو موهاش.....

پریدم رو تختش و پتوشو کشیدم روی سرم و بوی تنش و به ریه هام کشیدم..

عاشقه بوی تنه مهدی ام.....

اصلا تختش با آدم جادو میکنه.....

تو تختم به اندازه تخت مهدی راحت نمیخوابم.....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همون طور که داشتیم نفس های عمیق میکشیدم .....

نمیدونم کی خوابم برد. ....

^\*^ ادامه ^\*^

نمیدونم چند ساعت از خوابیدنم گذشته بود که حس کردم رو هوا ام .....

نفس های داغی که میخورد تو گردنم بهم آرامش میداد.....

انگار تو بغل کسی بودم و اون شخص داشت راه میرفت.....

حس کردم گونم و بوسید.....

چشمام و به زور باز کردم و به روبه رو نگاه کردم.....

از بوی تنش فهمیدم که مهدیه.....

سینه لختش و بوسیدم که باعث شد نگام کنه.....

لبخند روی لبش نشست و مو هام و بوسید و گفت: الهی قربونت برم بیدار شدی؟

لبخند کم رنگی زدم و بعد یه خمیازه بلند گفتم : کجا میبری من و ؟

-تو بغلم گرفتمت که برا شام بیدار شی

-اها

-بزارمت زمین؟

سرتقی کردم و با یه نوچ بحث و تموم کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از پله ها هم رفت پایین و من و برد و رو یکی از مبل ها گذاشت....

-سلام عزیزم.....

چشمام و به زور باز کردم و به مهسا که بهم سلام کرده بود نگاه کردم و با لبخند گفتم: سلام عشقم ..... خوبی؟

اومد جلو و دست داد.....

چشمم به مامان افتاد که از آشپز خونه مارو صدا زد.....

پاشدم و به سمت سرویس رفتم و بعد شستن صورتم به آشپز خونه رفتم.....

با دیدنه بابا و مهیار گل از گلم شکفت و یه لبخنده بزرگ رو لبام نشست.....

باصدای آرومی رو بهشون سلام کردم که خیلی گرم جوابم و دادن.....

رو یکی از صندلی های خالی میز نشستم و برا خودم آب ریختم.....

صدای مهیار تو فضا پیچید: ساعته خواب محیا خانم.....

نگاهم از میز رو صورت مهیار سوق پیدا کرد.....

لبخند زدم و رو بهش گفتم: ممنون عزیزم..... جات خالی خیلی خوش گذشت....

-آره دیدم.... همچنین پتو رو دور خودت پیچیده بودی انگار یکی از بهمن های اورست سقوط کرده روت....

صدای قهقهه ی مهسا تو آشپز خونه پیچید.....

چشم غره ای به مهیار رفتم و گفتم: به کوریه چشمه تو.....

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: مگه چی گفتم؟

رو به بابا کرد و گفت: بابا شما هم شاهد بودی دیگه ..... دیدی که

رو به بابا گفتم: شاهد چی؟

بابا با دستمال دور دهنش و تمیز کرد و در حالی که داشت خندش می گرفت گفت: هیچی عزیزم ....

مهسا اومد تو اتاق مهدی لباسش و عوض کنه که با دیدنه تو جیغ بلندی زد.

نگو ترسیده عزیزه بابا.....

با شنیدن حرفای بابا غذا پرید تو گلووم و در حالی که داشتم سرفه میکردم خندمم گرفته بود.....

.....

انقدر خندیدم که آخر مهسا با اخم رو بهم گفت: درد ، چقدر میخندی غذات و بخور دیگه ، ذهره ترک کرد نه من

خنده داره؟؟؟؟

رو بهش گفتم: خدایی خنده داره.....

به دور و برش نگاه کرد و وقتی دید بقیه سرشون پایینه برام شکلک در آورد.

سرم و با تاسف تکون دادم و گفتم: عروسم عروسای قدیم.....

قبلنا اسممه خواهر شوهر که میومده عروس و به زور از زمین پیدا میکردن

اما الان عروس خواهر رو نزدیکه قورت بده.....

مهیار از مهسا طرفداری کرد و گفت: مگه چشمه؟

زنداداش به این خوبی دیده بودی؟

بهش ذهر خند زدم گفتم: نه فقط تو دیدی....

بحثمون داشت اوج می گرفت که با داده بابا هر دومون به معنی واقعی کلمه خفه شدیم.....

\*^ادامه^\*

بعد جمع کردند میز همراهه مهسا و مامان رفتیم تو پذیرایی ، کنار مهیار و بابا و مهدی.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حواسم به ادا در آوردنه مهسا بود که میخواست حرس من و دراره. ....

که با جمله ای که مامان گفت رو هوا خشک شدم.....

مامان: مامان میلاد زنگ زده بود....

تموم خونه رو سکوت پر کرد.....

همه چشمشون به دهن مامان بود که ببینن چی میگه.....

با حرفی که بابا زد باعث شد ادامه حرفش و بگه.....

بابا: خب؟

مامانم به من نگاهی کرد و گفت: اجازه میخواست که بیان خاستگاری. ....

چشمام از تعجب نمیتونستن حتی واسه یک لحظه رو هم بیوفتن. ....

چرا انقدر بی خبر؟؟؟

سوالی که تو ذهنم هی جرقه میزد...

چرا میلاد به من نگفت که مامانش میخواد زنگ بزنه؟

حتما هم اون خانمی بود که عصر زنگ زده بود....

با صدای بابا به خودم اومدم...

بابا: خب ببین نظره محیا چیه...

به بابا نگاه کردم که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد.....

لبای خشکم و با زبونم طر کردم و آب گلوم و با سر و صدا پایین فرستادم و گفتم: هر چی شما بگی

سرم و انداختم پایین.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از بابا خجالت میکشیدم.....

عرق رو کمرم نشسته بود و دستام سرد شده بود.....

بابا: محیا؟؟؟؟

سرم و بالا آوردم و به بابا نگاه کردم که لبخند زد و گفت: امروز میلاد اومد دیدنه من....

با تعجب به دهن بابا زل زده بودم که ادامه داد: باهم خیلی صحبت کردیم....

از رفتاراش که فهمیدم پسره مودب و خوبیه.....

دارم جلوی جمع بهت میگم که برانشون جای سوال نباشه.....

از اینکه میلاد مرد و مردونه اومد پیشم و از من برای خاستگاریه تنها دخترم اجازه گرفت خوشم اومد.....

من نظرم مثبته ولی بازم خوب فکر کن دخترم.....

مهیارم فردا میره محل کار و محلشون تا تحقیق کنه....

حالا نظرت چیه بابا؟ اجازه بدم بیان؟

همونطور به زمین خیره بودیم که مامان گفت: ما هممون میدونیم که میلاد و خیلی دوست داری پس خجالت نکش و

نظرت و بگو.....

سرم و بلند کردم و به بابا نگاه کردم...

سوالی نگاهم کرد که با لبخندی که زدم فهمیدن جوابم چیه و لبخند مهمونه لبای همه شد.....

.....

☆♡☆☆♡☆.....

※^ادامه^※

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با استرس دوباره خودم و تو آینه دید زدم تا چیزی کم نداشته باشم.....

کت و شلوار سورمه ای که دکمه هاش نقره ای بود و روسری سرمه ای و نقره ایه ساتن .....

رنگه چشمم به خاطره رنگه لباسام پر رنگ تر شده بود و برق میزد.....

به ناخن های بلندم لاک سرمه ای زده بودم و سندل های پاشنه پنج سانتی هم پوشیده بودم که تیپم و تکمیل میکرد.....

با شنیدن صدای زنگ آیفون زود ادکلن و رو خودم خالی کردم و از اتاق بیرون رفتم و از پله ها رفتم پایین.....

مهسا با دیدنم لبخند زد و گفت: الهی فدات شم چقدر نانا ز شدی.....

لبخند زدم و گوش و بوسیدم.....

همه اومدن پایین و به ترتیب جلوی در و ایستادیم تا به خانواده فرامرزی خوش اومد بگیریم.....

مهیار که پیشم و ایستاده بود خم شد و کنار گوشم گفت: امشب دیگه میدمت بری، بلکه از شرت خلاص شم.....

چشم غره ای بهش رفتم و یه نیشگون از پهلوش گرفتم.....

آخ آرومی گفت که با وارد شدن مرد مسن صداس خفه شد.....

لاغر و قد بلند بود.....

از شباهت صورت میلاد فهمیدم که پدرشه.....

با همه دست داد و وقتی رسید به من بغلم کرد و مثل همه پدرشوهرها چیزی دمه گوشم گفت و وارد پذیرایی شد...

نفره بعدی مامانه میلاد بود که اونم خیلی شیک و با کلاس وارد خونه شد و با شور و ذوق به همه سلام داد.....

رسید به من.....

دستش و دراز کرد و باهام دست داد و به طرفم خم شد و گونه هم و بوسیدیم و دره گوشم با صدای آرومی گفت:

امشب دیگه عروسه خودم میشیا عزیزم.



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبخندی زدم و با یه انشالله بحث و تموم کردم.....

نفره بعدی ملیسا بود که وارد خونه شد.

لبخند شیرینی روی لباش بود و اونم مثله زهرا جون رفتار میکرد.....

و اما آخرین نفر.....میلااد بود که همراه با سبد گله بزرگی که همه گل هاش رزه آبی بود وارد شد.....

با همه دست داد ولی مامانم اون و بوسید .....

قند تو دلم ذره ذره آب شد.....

این رابطه ها رو سرشار از عاطفه و محبت بود خیلی دوست داشتم.....

همه از راهرو بیرون رفتن....

میلااد به سمتم اومد و سلامی داد که زیر لب جوابش و دادم....

سبد و به سمتم گرفت .....

سبد و از دستش گرفتم و لبخندی تحویلش دادم.....

سرش و برگشتوند و دور و برو کامل نگاه کرد وقتی دید کسی حواسش نیست سریع و تویه حرکت خم شد و محکم

گونم و بوسید و نداشت حرفی بزنم و سریع وارد پذیرایی شد.....

زیر لب دیوونه ای زیر لب نساارش کردم و وارد پذیرایی شدم.....

.....

.....

※^ادامه^※

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رو یکی از مبل ها نشسته بودم که با اشاره مامی فهمیدم که وقت آوردن چاییه. ....

پاشدم و با اجازه ای رو به جمع گفتم و وارد آشپز خونه شدم.....

خیلی با دقت چایی میریختم. ....

دوست نداشتم پیشه خانواده میلاد کم بیارم.....

در آخر غنچه های گل محمدی و روی چایی ها گذاشتم و وارد پذیرایی شدم و به ترتیب به همه تعارف کردم.....

نشستم کناره مهیار و سرم و انداختم پایین.....

باباهامونم که داشتن از اقتصاد کشور حرف میزدن.....

.....

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی گردنم از بس پایین مونده بود همونجا هم خشک شده بود که بلاخره پدره میلاد بحث

و شروع کرد.....

-خب آقای سلطانی قرز از مزاحمت ...

میخواستم محیا جان رو برای پسر میلاد جان خاستگاری کنیم.....

اگه قابل بدونید پسر و به غلامی قبول کنید.....

بابا لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه آقای فرامرزی....

از فکره اینکه اسم میلاد غلام میشد لبخند پت و پهنی اومد رو لبم که به زور جمعش کردم.....

حالا میگن دختره از ذوقش چه لبخندایی میزد... والا.....

بابا: آقای فرامرزی من نمیتونم تنهایی واسه دخترم تصمیم بگیرم... هر چی محیا جان بگن همونه. ....

صدای مامانه میلاد تو پذیرایی پیچید: اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن دو کلمه با هم اختلات کنن؟

بابا رو به من گفت: محیا جان عزیزم آقا میلاد و راهنمایی کن.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آروم پاشدم و به سمت پله ها رفتم....

وقتی میلاد هم به من رسید باهاش هم قدم شدم و با هم از پله ها بالا رفتیم..

در اتاق و باز کردم و با یه بفرمایید به اتاق دعوتش کردم.....

دستش و گذاشت رو کمرم و من آروم به سمت اتاق هل داد.....

وارد شدم با استرس وسطه اتاقم و ایستادم. ....

میلاد هم در و کامل بست و یه دور به اتاق نگاه کرد و بعدش خیره شد به من و گفت: محیا عزیزم چرا انقدر مظطربی؟

دستم و گرفت و من و سمت تخت برو و مجبورم کرد رو لبه تخت بشینم و خودشم نشست.....

دستاش و محکم گرفتم و گفتم: میلاد اگه ..... اگه....

-اگه چی؟؟؟ استرس نداشته باش نازنینم دیدی که بابات چی گفت؟ گفت هرچی محیا بگه.....

به روش لبخند زدم .....

چشمم به قطره های عرقی افتاد که رو پیشونیش بود....

خم شدم و از رو عسلی چند تا دستمال کاغذی برداشتم و براش تمیز کردم.....

اونم لبخند زد و هیچی نگفت .....

رو بهم با لبخند گفت: محیا؟؟؟

-جونم؟؟؟؟

-دختر و پسر به هم تو اتاق اونم شبه خاستگاری چی میگن؟؟؟؟؟؟

آروم خندیدم و گفتم: نمیدونم.....

بستگی داره خب.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مثلا همین خاستگاری آخری که اون پسره بود درباره کار و زندگی و این چیزا....

سرش و تکون داد و دستش و دوره کمرم حلقه کرد و گفت: ولش بابا بره ما که حله

منو کشید سمت خودش که دادم دراومد.

-عه؟؟؟ میلاد؟؟ چیکار میکنی؟ اتوی لباسام میشکنه. ....

شیطون خندید و من و به خودش بیشتر فشار داد و گفت: خودم برات اتوش میکنم.....

لبخند رو لبام نشست و منم آروم دستام و رو کمرش حلقه کردم و سرم و رو شونه مردونش گذاشتم....

شونه هایی که واسه من مثل بالشتی بود که پارچش از عشقه. ..

شونه هایی که واسه من پر از مرد و مردونگیه.....

.....

.....

☆♡☆♡☆♡☆

\*^ادامه^\*

شستش و رو گونم کشید و گفت:

محیا.....

-جونم؟؟؟؟

-شرطمون که یادت نرفته؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-نه یادم نرفته....

-چی بود؟؟؟؟؟؟

-قرار بود که بعده مسابقه بعدی که یک ماه دیگست از تیم پیام بیرون.....

-حاضری قبول کنی؟؟؟؟

به چشمش نگاه کردم و محکم گفتم: آره ، من حاضرم به خاطره تو از همه چی بزخم حتی از چیزی که بهش خیلی علاقه دارم.....

روی موهام و بوسیدم و گفتم: به غیر از تیم ملی اجازه همه کار و داری

-مثلا؟؟؟؟؟؟؟؟

-مثلا درس خوندن... کار کردن.... باشگاه رفتن .... گشتن با دوستان.. .

همه چی دیگه ، فقط باید باهام هماهنگ کنی....

سرم و بالا گرفتم و گونش و نرم بوسیدم.....

-من و نگاه کن.....

صورتتم و مماس با صورتش کردم ....

به چشمش نگاه کرد .....

نگاهش و به پایین سوق داد و .....

بوسه ای عمیق روی لبام نشوند.....

.....

به ساعتش نگاه کرد و گفت: بابات اگه میدونست چه کارایی اینجا کردیم عمرا اگه میزاشت بیایم اتاق.....

خندیدم و گفتم: حالا اونروز میگفت پسره خیلی مودبیه. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با تعجب گفت: مگه مودب نیستم؟؟؟

رو گونم و خاروندم گفتم: به قوله خودت.....

-به قوله من چی؟؟؟؟؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم: بر منکرش لعنت.....

خندید و یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت: آخر من و میکشی تو.....

-اتفاقا قصدش و داشتم...

-گازت میگیرم!!!!!!

-جرعتش و نداری آقا پسر

-گازت میگیرم جوجو....

دستام و با حالت لاتی به هم زدم و گفتم: حیف که دیروز از بازداشتگاه بیرون اومدم وگرنه میزدم دماغت و میاوردم پایین.....

خندید و پاشد و رفت به طرفه تابلو عکسی که روبروی تخت بود و چشمگیرترین چیز تو اتاقم بوددد.....

جلوی تابلو ایستاد و گفت: خیلی خوشگل افتادی محیا.....

-اره تقریبا دوسال پیشه ....

-اهوم.. .. خب پاشو بریم دیگه عزیزم..

خیلی وقته تو اتاقیم.. ..

پاشدم و دستی به لباسام کشیدم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.....

.....

☆♡☆♡☆♡☆♡☆

\*^ادامه^\*

با میلاد یکی یکی پله ها رو پایین اومدیم.....

همه نگاهاشون رو به من چرخید....

آروم رفتم و رو مبله قبلی نشستم .....

میلاد هم همینطور.....

صدای پدره میلاد تو پذیرایی پیچید: دهنمون و شیرین کنیم محیا جان؟؟؟

سرم و انداختم پایین و آب گلوم و قورت دادم و گفتم: هر چی بابا بگه.....

بابا نگاهی به جمع کرد و رو به همه گفت: مبارکه.....

صدای کف زدن های جمع تو کله خونه پیچید.....

همه به من میلاد تبریک میگفتن. ....

راستش هنوز باورم نمیشه که من و میلاد دیگه رسماً ماله هم شده باشیم....

مهیار بلند شد و ظرف شیرینی و برداشت و به همه تعارف کرد.....

زهرای جون و باباجون (بابای میلاد) و ملیسا همزمان پاشدن و به سمتم اومدن و یکی یکی بغلم کردن و بهم تبریک گفتن.....

بعد نشستنشون زهرای جون رو به بابام گفت: آقای سلطانی اجازه هست عروسمون و نشون کنیم؟

بابا لبخند مردونه ای زد و با دست اشاره ای بهم کرد و گفت: بفرمائید.

با اومدن میلاد به سمتم مهیار پاشد و جاش و به میلاد داد.....

کنارم نشست و جعبه کوچیکی به رنگ زرشکی و از جیبه کتش بیرون آورد و درشو باز کرد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دست راستم و که روی پام بود و گذاشت رو پای خودش و انگشتره تک نگینی که نگینش آبی رنگ بود و بدنش  
طلای سفید ، رو انگشتم انداخت.....

دوباره همه شروع کردن به کف زدن...

میلاد دستم و بالا آورد و پوست و داغش و بوسید....

این کارش از نگاه جمع دور نمود.....

انقدر غرقه مهربونی هاش شده بودم که نفهمیدم کی مجلس تموم شد و کی خانواده فرامرزی عزم رفتن کردن....

.....

.....

ادامه لینک زیر ﴿﴾

rooooooan@

\*\*\* فصل دوازدهم \*\*\*

..(میلاد)..

تقریبا همه کارها تموم شده .....

سه روز دیگه جشن عقده من و محیا..

هنوزم باورم نمیشه.....

سه روز بعد به قشنگ ترین و بزرگترین آرزوم میرسم.....

اسم دختری نوشته میشه پای شناسنامه که چند ماهه نفسم به نفسش بنده....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تنها چیزی که این وسط اذیتم میکنه سخت گیریه مامانشه. ....

فقط میگفت یه صیغه موقت محرمیت بینمون خونده بشه و یک دو ماه دیگه عروسی ولی خب منم بلاخره حرف خودم و به کرسی نشوندم. ....

از دوستانم شنیدم که دوره نامزدی خیلی شیرینه پس میخوام این دوره رو بچشم.

با به یاد آوردنه اون روز توی پاساژ لبخند شیرینی رو لبام نشست. ....

لباس عقدش و داشت پرو میکرد و اجازه نمیداد من ببینمش. ....

آخرم مجبور شد من و صدا کنه تا زپیش و باز کنم. ....

انقدر خوشگل شده بود که شکل و شباهتش به فرشته کم نبود. ....

تو اتاق پرو انقدر اذیتش کردم که صداس در اومده بود. ....

حق هم داشت من و راه نده تو اتاق پرو. .... خخخخخخخخخخ

با صدای زنگه گوشیم از فکر و خیالات شیرینه مربوط به محیا در اومدم.

☆♡☆♡☆♡☆♡☆

.....\*^ادامه^\*.....

یه نگاه به صفحه گوشی انداختم. ....

خودش بود حلال زاده. ....

از قصد یکم دیر جواب دادم. ....

- جانم. ....

- سلام میلاد چرا انقدر دیر جواب دادی. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- خواستم یه کم معطل شی .....

- اذیتاتم عین خودت عشق منن .....

- نوکرتم ..... احساس کردم صداش یکم مضطربه .....

- محیا عزیزم چرا صدات مضطربه .....

- اوه میلاد استرس عقدو دارم .....

- بره چی ..... استرس داری خانمم ..... سه روز دیگه قراره مال خودم بشی .....

- یعنی تو استرس نداری .....

- معلومه که نه.....

- خوشا به حالت .....

- شیطون خانم پاشو حاضر شو بیام دنبالت ..... بریم بره من لباس پیدا کنیم ..... من هنوز موندماااا .....

- باشه باشه ..... الان ..... بای.....

- بای خانمی .....

بلند شدم تا حاضر شم .....

با محیا انقدر گشتیم تا خانم یه لباس برای من پسند کردن .....

(محیا)

یه نگاه به ساعتم کردم الان دقیقا دوساعته زیر دست آرایشگرم .....

امروز جشن عقد منو میلاد بود ..... خیلی خوشحالم که بلاخره مال هم میشیم .....

آخ آخ یاد دیشب که میوفتم تمام بدنم بی حس میشه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهدی و مهیار هم خوشحال بودن ازینکه دارم به عشقم میرسم .....

ناراحت ازین که دیگه صاحب داشتم .....

باصدای آرایشگر به خودم اومدم .....

- عزیزم میتونی خودتو تو آینه ببینی ..... عین فنر از جام پریدم ..... وای خیلی خوشگل شده بودم.....

یه آرایش دودی ملایم داشتم که رنگ آبیبه چشمام به طوسی میزد.....

و قسمت مهمش رژ جیگریم بود ..... چشم گیر ترین اجزای صورتم لبام بود ..... یه طرف موهامو کشیده بود سمت

مخالف و فر ریز کرده بود ..... با یه تاج خوشگل .....خدایی کارش حرف نداشت ....

پری و فاطمی ..... حدود یه ساعت پیش کارشون تموم شد رفتن.....

آرایش صورت فاطیما آبی بود .....

ولی پریام مثل من دودی کرده بود که چشمای سبز اونم به طوسی میزد..... خیلی جیگر شده بودن .....

شاگرد آرایشگر اومد و گفت : آقای فرامرزی اومدن ..... منتظرتون هستن.....

بعد از یه تشکر سریع به سمت لباسام رفتم.....

مانتوی سفیدمو رو لباس پر نگین و بلند نقره ایم پوشیدم .....

به همراه روسری نقره ای کفش ده سانتی نقره ای .....

با عجله لباسامو پوشیدم میخواستم زود میلادو ببینم .....

پله آخرو که اومدم پایین دیدمش.....

الهی قریونش برم که تو اون لباسا انقدرماه شده..... اونم منو دید بایه لبخند محیا کش به سمتم اومد ..... بایه لحن

قشنگ گفت .....

-سلام عروسک من .....دسته گلمو که گلای سفید رز بود به دستم داد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبخند زدمو به گفته فیلم بردار دستمو دور بازوش که به سمتم گرفته بود حلقه کردم..... جوابشو دادم .....

- سلام آقای خوشگل من .....

میلاد در ماشینو برام باز کردو کمکم کرد تا بشینم .....

خودشم سوار شد ..... مدام تو راه سربه سر هم میذاشتیم .....

\*\*\*\*\*

سر سفره قد بودیم ..... عاقد داشت شرایط هارو ذکر میکرد .....مام رو صندلی مخصوصمون نشسته بودیم .....

حرف میزدیم

بعد از چند دقیقه پارچه حریر سفید بزرگی بالای سرمون قرار گرفت .... پری و فاطمی گوشه های حریرو گرفته بودنو

پریسا قند میساید.....

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد .....میلاد قرآنو باز کردو گذاشت رو پام .....

- النکاه سنتی فمن رقب سنتی علیک منی ..... دوشیزه مکرمه سرکار خانم محیا سلطانی آیا به بنده وکالت

میدهید شمارا به عقد دائمی و همیشگیه آقای میلاد فرامرزی با مهریه یک جلد کلام ا... مجید یک جام آئینه و یک

جفت شمعدان و مهریه ۱۰۰۰ عدد سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؟؟ آیا وکیلیم؟؟؟.....

با عشق اون آیات زیبارو میخوندیم ..... اون لحظه عجیب احساس آرامش میکردم .....

- پریسا- عروس رفته گل بچینه .....

عاقد دوباره خطبرو خوند ..... دوشیزه مکرمه خانم محیا سلطانی آیا به بنده وکالت میدهید شمارا به عقد دائم و

همیشگی آقای میلادفرامرزی با مهریه معلوم در بیاورم؟؟؟؟ آیا وکیلیم؟؟ .....

- فاطیما - عروس رفته گلاب بیاره .....

عاقد - برای بار سوم عرض میکنم عروس خانم وکیلیم؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

قرآنو بستمو تودلم آرزو کردم خوشبختیمون طولانیو عشقمون همیشه عمیق بمونه ..... اومدم بله بدم که صدای شیطان پریا مانع شد.....

- پریا - عروس زیر لفظی میخواد .....

با این حرفش همه خندیدن .....

میلاذ از جیبش یه جعبه نسبتا کوچیک سرمه ای در آورد ..... ودرشو باز کرد ..... یه گردنبند که کلمه عشق روش نوشته شده بود به سمتم گرفت و انداخت گردنم ..... صدای دستو سوت بلندشد ..... باعشق نگاش کردم .....

بلاخره دهن باز کردم .....

- با اجازه پدرومادرم و برادرام و بزرگترای جمع ..... بله .....

صدای نفس عمیق میلاذو شنیدم ..... بعدش همه دست زدن .....

عاقذ - ماه داماد از طرف شما هم وکیلیم ؟؟؟.....

- با اجازه پدرو مادرم و بزرگترای جمع ..... بله .....

همه شروع کردن به دست زدنو کل کشیدن .....

ملیسا حلقه هامونو آورد ..... هردو با آرامش و عشق خالص حلقه هارو دست هم کردیم ..... به اصرار جمع میلاذ پیشونیه من ومنم گونه میلاذو بوسیدم ..... بعدش همه به سمتمون اومدنو سیل تبریک و کادوهااا..... در آخر جمع خودمونی شد ..... بزن و بکوب بچه ها ..... رقص قشنگ منو میلاذ ..... در آخر پایان جشن شیرین عقدمون .....

.....\*^ادامه^\*.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

(میلاد) .....

پشت میزم تو شرکت نشسته بودم داشتم اسناد شرکتایی که قرار بود باهم همکاری کنیم و بررسی میکردم . امضا  
میزدم .....

یاد سه روز پیش افتادم .....

بهترین روز زندگیم .....

جشن عقد ..... چقدر خوشحال بودم که الان محیا دیگه مال خودمه ..... اسمش تو شناسنامه ثبت شده .....  
برای من اون اسم مقدسه .....

از تصور قیافه محیا یه لبخند اومد رولیم .....

توی فکر بودم که چند تقه به در اتاق خورد .....

..... خود پست فطرتش بود .....

مدل در زدنش فرق میکرد ..... آرام و شمرده .....

لبخندم جاشو به یه اخم رو پیشونیم داد .....

به صندلی تکیه دادم .....

درو باز کرد اومد تو .....

.....هه ..... اخلاق گندش همین بود ..... بی اجازه خودشو به همه جا راه میداد .....

روبرو میزم وایساد .....

قیافه طلبکارانه به خودم گرفتم .....

- چیکار داری .....

- اومدم باهم حرف بزنیم .....

پوزخند زدم .....

- من حرفی باتو ندارم ..... غیر از مسائل شرکت که به زودی شراکت تموم میشه ..... بعدش .... تورو به خیر مارو به سلامت .....

- شنیدم عقد کردی ..... اونروز تو پاساژ دیدمتون ..... با محیا

- نگاهشو سوق داد به سمت انگشتی که حلقه نامزدیمونو انداخته بودم.....و سرشو تکون داد .....

از جام بلند شدم ..... عصبی شدم ازینکه اسم محیا رو به زبونش آورد ..... با اون دهن کثیفش ..... حق نداشت اسم پاک محیارو به زبون بیاره ..... غیرتم این اجازرو بهش نمیداد .....

- اسم محیارو به زبونت نیار کثافت .....

- هعی سر من داد نزن ..... این دختر دیگه ماله منه .....

از پشت میز اومدم اینور .....

دیگه زیادی داشت زر مفت میزد .....

یقشو تو چنگم گرفتمو با تمام حرصم محکم تکونش دادم .....داد زدم .....

- خفه شو دهنتو ببند آشغال عوضی ..... تانزدم دکوراسیونتو بیارم پایین .....

- هه به همین خیال باش که محیا ماله تو میمونه .....

- گفتم اسمم محیاارو به زبونت نیار مر تیکه .....

رگ گردنم زده بود بیرون از عصبانیت .....

محکم کوبوندمش به دیوار ..... جوری که از درد چشماشو بست .....

تو همین حین موبایلم زنگ خورد .....

بیخیالش شدم .....





وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تماس گرفت .....

اصلا برام مهم نبود .....

من به خاطر محیا تا بالای طناب دارم میرم .....

.....\*^ادامه^\*.....

بالاخره ولش کردم .....

انقدر زدمش که دستام خسته شد .....

اون لایق مرگ بود .....

یه مرگی که ذره ذره زجر بکشه .....

موبایلم نزدیک پنج بار زنگ خورده بود اما من نفهمیدم .....

محیا بود .....

صدای ضعیف آریا به گوشم خورد .....

- نشونت میدم .....

به سمتش که به دیوار تکیه داده بود رفتم .....

یه مشت دیگه مهمون صورتش کردم .....

همون موقع .....

- میلااااااااااااااااااااا .....

دستم که بالا اومده بود برای مشت دوم رو هوا خشک شد .....

چرخیدم سمت صدا .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

..... اول فکر کردم که شاید اشتباه شنیدم .....

اما با دیدن محیا تو در گاه در فهمیدم که اشتباه نکردم .....

نگاهش مات و مبهوت بین منو آریا میچرخید .....

- ت ..... تو ..... چی .... چیکار کردی ..... اینجا چه خبره .....

به سمتش رفتم .....

- تو اینجا چیکار میکنی .....

- هرچی زنگ زدم جواب ندادی ..... دلم شور افتاد ..... اومدم .....

میلاد اینجا چه خبره ..... این چرا اینطوری شده .....

به آریا اشاره کرد که دیگه بیهوش شده بود .....

- حرفای مفت میزد اینم شد عاقبتش .....

-از بینیت داره خون میاد .....

یه دستمال از کیفش درآورد و شروع کرد به پاک کردن خون بینیم .....

- چی میگ .....

- آقای میلاد فرامرزی .....

باشنیدن صدا محیا حرفش نصفه موند و برگشت سمت مردی که لباس پلیس به تن داشت .....

به وضوح دیدم که رنگش پرید .....

- خودم هستم .....

اون مرد جوونی که از رو ستاره رو شونه هاش فهمیدم سروانه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اومد داخل اتاق .....

کارتشو از جیبش در آورد .....گرفت جلوم .....

- سروان احمدی هستم از اداره گاهی .....

متاسفانه شما به جرم ضرب و شتم آقای کیانی ..... باید با ما بیاید پاسگاه .....

- محیا - میلاد و کجا میبرین ..... این آقا مقصر بوده .....

- نسبت شما با آقای فرامرزی چیه خانم .....

سریع جواب داد .....

- من همسرشم .....

- ببینید خانم با اطلاعاتی که به ما داده شده توسط آقای رامتین محمودی همسر شما با ایشون درگیر میشن و کار

به کتک کاری میکشه ..... ایشون الان باما میان اداره آگاهی .....

بعدم به سربازی که همراهش بود ..... اشاره کرد .....

- دستبند بزنین .....

جسم بی جون آریارم اورژانس اومد برد .....

دستامو بردم جلو ..... اون سرباز به دستم دستبند زد .....

مجبور شدم همراهیش کنم .....

لحظه آخر نگاهم به محیا افتاد که با نگاهه اشکالود داشت نگاهم میکرد .....

- قربونت برم گریه نکن ..... من به خاطر تو هرکاری میکنم .....

\*^ ادامه ^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرش و آروم و معصوم تکون داد و اشکی که از گوشه چشمش چکید و پاک کرد.....

در اون حال هم یه لبخند به صورت نازش زدم که فکر نکنه حالم بده....

خواستم بهش چیزی بگم که سرباز نداشت.....

از اتاق خارج شدیم.....

چشمم افتاد به کارمند هایی که با تعجب به من و دست ، دستبند شدم نگاه میکردن.....

رو به سرباز گفتم: یک لحظه ببخشید...

سرش و تکون داد و ایستاد....

رو به کارمندا گفتم: امروز قرار داد و کنسل کنید.....میتونید برید.....

رو به رامتین گفتم: شما هم شرکت و خالی کن و شرکت و تعطیل کن.

سرش و تکون داد.....

نگاهم و دور سالن چرخوندم و بی سر و صدا راه افتادم به سمت خروجی....

.....

رو صندلی چوبی روبه روی میز سرهنگ نشسته بودم.....

هر چی سوال پرسید قاطعانه و با اعتماد به نفس جواب دادم.....

الان هم منتظر بابا من و پدره آریاییم که شاید رضایت بدن.....

در هر حال به حال من فرقی نداره.....

در با دو تقه پشت سره هم باز شد و پدره آریا و بابا وارده اتاق شدن.....

هر دو با اخم های در هم رفته....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پوزخندی به قیافه پدرش زددم که انگار ..... الله و اکبر.....

رو بروم نشست.....

حتی حاضر نشدم به احترامش بلند شم چون برای من احترامی نداشت ... درست مثل آریا.....

بابام کنارم نشست.....

دستش و رو شوئم گذاشت و گفت: خوبی باباجان؟؟؟

خیلی جدی نگاهی به بابا کردم و گفتم: مزاحما نمیزارن حالمون خوب باشه....

انگار تو اتاق بمب ترکید وقتی این حرف و به زبون آوردم.....

باباش به سمتم هجوم آورد و یقم و گرفت.....

با صدای آروم غرید.....

-ببین پسر ..... نذار کاری کنم که احترام ها از بین بره.....

پسره من مگه چی گفت که مثله حیوون به جونش افتادی؟؟؟

نگاهی به دستش که روی یقم بود نگاهی کردم و گفتم: دستتون و بردارید

تا الان هم احترام سن بالاتون و داشتم...

محکم تکونم داد که صبرم تموم شد و دستش هاش و محکم گرفتم و کشیدم و با تمام قدرتم پرت کردم .....

این کارم باعث شد چند قدم به سمته عقب بره.....

یقم و درست کردم و سر جام نشستم.....

تو قانونه زندگی من یه اصلی هست که به هیچ کس اجازه نمیدم بهم زور بگه چون تو کتم نمیره.....

نفسش و محکم فوت کرد و نشست جای قبلیش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرهنگ روبه کیانی گفت: آقای کیانی رضایت میدید؟؟؟؟؟؟

مطیع و قاطعانه و با صدای بلند گفتم: ببخشید جناب سرهنگ ولی من محتاجه رضایته این آقا نیستم.....

.....

\*^ادامه^\*

بابا هم حرف من و تأیید کرد چون خودش هم میدونست من آدمی نیستم که التماس کسی و بکنم.....

حتی به قیمت چند ماه زندان.....

.....

سرهنگ سرباز و صدا زد و گفت: ایشون رو ببرید بازداشتگاه تا تکلیف مشخص بشه.....

سریع از جام پاشدم و سرباز و همراهی کردم.....

.....

(محیا)

بعد رفتن میلاد به بازداشتگاه باباجون هم بیرون اومد.....

وقتی من و دید لبخند آرومی زد و اومد به طرفم.....

خودم و بهش رسوندم و دستام و دور شونه های مردونش حلقه کردم و سرم و گذاشتم رو شونش.....

اونم آروم دستاش و پیچید دور کمرم و شروع کرد به ناز کردن.....

در گوشم با صدای آرومی گفت: نگران نباش عروسم نگران نباش چیزی نشده که.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمام و روی هم فشار دادم تا اشکم دوباره نریزه.....

مثل خودش گفتم: آخه هنوز آریا به هوش نیومده .... باباجون من میرم ازش رضایت میگیرم.....

صدای جدیش تو گوشم پیچید: محیا اصلا این کار و نکنی ها میلاد بفهمه خیلی ناراحت میشه تو اتاق هم اصلا اجازه نداد سرهنگ از کیانی رضایت بگیره.....

سرم و تکون دادم و از آغوش آروم و آرامش دهنده بابا جون دل کردم ....

رو صندلی ها نشستم .....

بابا هم کنارم نشست و گفت: شما برو خونه... کاری از دستت بر نمیاد عزیزم

-نمیتونم

.....  
.....  
.....

\*^ادامه^\*

با اسرار زیاد بابا جون رفتم خونه.....

همش تضییح دستم بود و ذکر میگفتم...

دست خودم نبود از استرس داشتم میمردم. ....

فکره اینکه میلاد الان و به خاطره من تو بازداشتگاه باشه من و دیوونه میکنه....

.....

.....

از تاکسی پیاده شدم و به سمت پاسگاه رفتم.....

خدارو شکر میلاد و باباجون و میخواد با سند آزادش کنه.....

همینطور در حاله قدم زدن بودم و خوشحال از اینکه دیگه میلاد تو اون محیط کثیف نیست که صدای بوق های پی

در پی که اومد ایستادم و به خیابون نگاه کردم.....

با دیدنه آریا که پشت فرمون ماشین نشسته بود و پا به پای من داشت با ماشین به سمت جلو میومد از تعجب

چشمام گرد شد.....

بدنم سرد شد.....

دستم شروع کرد به لرزیدن.....

اونم هم چنان پا به پای من جلو میومد....

یه ذره که گذشت با صدای جدی گفت: محیا یه دقیقه سوار شو کارت دارم...

محکم و جدی در حالی که به سرعت سمت پاسگاه میرفتم گفتم:

ولی من با شما کاری ندارم.....

-لامصب میگم یه دقیقه سوار شو.....

به خدا کاریت ندارم فقط میخوام درباره میلاد باهات صحبت کنم.....

به سره باند پیچی شدش اشاره کردم و گفتم: فکر کنم دیروز میلاد باهاتون صحبت کرده باشه.....

محکم زد رو فرمون و دوباره گفت: لعنتی یه دقیقه باهات کاره واجب دارم

میگم بشین تو ماشین و گرنه بلائی به سره اون شازده میارم که مرغای آسمون واسش ختم قرآن بگیرن.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نفسم و با عصبانیت به بیرون فوت کردم و به سمت ماشینش رفتم و قبل اینکه سوار بشم خم شدم و رو بهش گفتم  
سوار میشم ولی همینجا پارک کن....

بیشتر از پنج دقیقه هم نباشه.....

سرش و تگون داد و با عجله یه ذره جلو تر و روبه روی پاسگاه ماشین و متوقف کرد.....

سوار ماشین شدم و بدون اینکه حتی نگاهش کنم گفتم: فقط زود حرفت و بزنی عجله دارم

-ببین محیا من و میلاد درست سه ساله پیش با هم شریک شدیم.....

الانم به دلایلی میخوایم تمومش کنیم.....

این و میخواستیم بهت بگم که اگه تموم شه میلاد ورشکسته میشه.....

از اینورم نزدیکه دیویست و پنجاه میلیون به من بدهکاره.....

چشمام و بستم و با حرص فشار دادمشون رو هم.....

-خب این حرفا رو زدی که چی شه؟

-نمیخوای که با یه آدم دست و پا چلوفتی.....

دستم و آوردم بالا و انگشت اشارم و سمتش گرفتم و گفتم: درباره میلاد درست صحبت کن.....

خواستم دستم و بیارم پایین که چشمم به میلاد افتاد.....

با ناباوری به من و آریا نگاه میکرد.....

از خیابون رد شد و اومد جلوی ماشین ایستاد.....

با چشمای درشت شده از ترس و وحشت به میلاد خیره شده بودم که با عصبانیت بهم نگاه میکرد.....

آریا خواست حرف بزنه که سرش داد کشیدم و بعد گفتن خفه شو از ماشین پیاده شدم.....

در ماشین و محکم کوبیدم و به سمت میلاد رفتم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبم و از استرس زیاد گاز ریزی زدم....

با زبون لبای خشک شدم و طر کردم و آروم گفتم: میلاد برات همه چی و توضیح میدم.....

سرم و انداختم پایین که دستم و گرفت و حرکت کرد به سمت پیاده روی....

قدم های اون بلند بود به خاطره همین مجبور بودم بدوم. ....

در حالی که همون جور با سرعت قدم میزدیم خواستم چیزی بگم که میلاد با صدای بلند گفت: محیا حرف نزن

بخدا اگه یه کلام بشنوم اول تو رو میکشم بعد خودم و خلاص میکنم....

با این حرفش اشکام رو گونه هام چکید.....

تا حالا اینجوری به من تشر نزده بود....

خفه شدم.....

کاش پاهام میشکست ولی سوار ماشین آریا نمیشدم. ....

همش کاش کاش کاش.....

آروم باش محیا تو که کاری نکردی...

براش همه چی و توضیح میدی اگه بخشید که هیچ اگه نبخشید هم.....

آب گلوم و قورت دادم و .....  
.....

تاکسی دم در خونه مجردی میلاد متوقف شد.....

میلاد پولش و حساب کرد و از ماشین پیاده شد و با کشیدنه دست من مجبورم کرد که دنبالش برم. ....  
.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

.....

وارد خونه شد و در و پشت سرش بست

کتش و در آورد و پرت کرد رو کاناپه...

منم ایستاده بودم و به کاراش نگاه میکرد.....

رو به روم ایستاد و دستاش و به کمرش زد....

خواستم دوباره چیزی بگم که با صدای بلند تو صورتم داد زد: تو غلط کردی ماشینه اون مرتیکه سوار شدی

تو غلط کردی که باهاش کلام به کلام شدی.....

تو غلط کردی که.....

منم عین خودش با صدای بلند گفتم: بسه

بسه.....گفتم همه چی و توضیح میدم..

-من توضیح نمیخوام.....

من دیگه هیچی نمیخوام.....

منه خاک بر سر دیروز به خاطره تو با آریا گلاویز شدم اونوقت تو رفتی راست راست تو ماشینش نشستی؟؟؟

من امروز کمرم شکست وقتی دیدم زخم تو ماشینه اون مرتیکه نشسته ....

من امروز غیرتم به باد رفت وقتی اون صحنه رو با چشمای خودم دیدم.....

از حرفاش عصبانی شدم و گفتم: انقدر واسه من غیرت غیرت نکن

میخواستی سره من باهاش دعوا نکنی که بعدا هی بکوبی تو سرم.....

دستش و

بالا آورد و.....

با سوزشی که رو گونم حس کردم چشمام تا آخرین حد باز شد و بی اراده دستم و رو گونم گذاشتم.....

به میلاد با ناباوری نگاه کردم که با تعجب به کف دستش نگاه میکرد.....

یه قطره اشک از چشمم چکید رو گونم...

لبخندی زدم و گفتم: دستت درد نکنه

این بود جوابه عشقی که نسبت بهت داشتم..

این بود غیرتی که همین چند ثانیه پیش داشتی دربارش حرف میزدی.....

برگشتم و به سمت در وردی رفتم....

میخواستم هر چی زود تر از میلاد دور شم.....

تحمل چنین غم عجیبی و نداشتم.....

دستم رو دستگیره در رفتم که صدای بلندش از پشت سرم اومد که گفت:

پات و از در بزاری بیرون جفتشون و قلم میکنم.....

بی مهابا در و باز کردم و خواستم خارج شم که به در ضربه بدی محکمی خورد و در بسته شد.....

.....

.....

\*\*\*فصل سیزدهم\*\*\*

تو صورتش که مماس با صورتم بود و تلاش میکرد در و نگهداره تا باز نشه بلند داد زدم: میخوام برم ولم کن....

جلوتر اومد و شونه هام و گرفت و پشتم و کامل چسبوند به در.....

نزدیکم شد و خم شد کناره گوشم و آروم گفت: محیا اعصابم خورده تو دیگه داغون ترش نکن..

-من میخوام برم

-نمیری

-میییخوام برم

-اگه من نزارم توام نمیری

با صدای بلند گفتم: چرا اتفاقا میرم

به چشمم زل زد.....

بغض داشت خفم میکرد ولی نمیخواستم جلوی میلاد بشکنه.....

سرش و زیر انداخت و ازم جدا شد و به زور خودش و به کاناپه رسوند و نشست.....

یه حرفی تو دلم مونده بود.....

باید اول اون و می گفتم بعد از خونه خارج میشدم.....

صدام یکم میلرزید. ....

با چند تا سرفه صدام صاف کردم و آروم گفتم: عاشق وقتی به جنون رسید عاشقه

جنون هم یعنی ویرون شدن از دوری فراق معشوق...

تو هر وقت عاشقه واقعی شدی برگرد پیشم.....

بعد حرفی که زدم بی مهابا از خونه زدم بیرون.....

.....

خونش به خونمون نزدیک بود برای همین تصمیم گرفتم یکم قدم بزنم.....

.....

به بغضه تو گلوم اجازه ترکیدن دادم و به چشمام اجازه باریدن.....

دلم بدجوری شکسته بود.....

از میلاد توقع چنین رفتاری و نداشتم....

منی که تو ۱۸ سال زندگی دست روی روم بلند نشده... حالا شوهرم دست روم بلند کرده.....

انقدر غم دلم سنگین بود که انگار توش زغال ریخته بودن و عین آتیش داشت میسوخت.. ..

.....

※^ادامه^※

تقریبا یک هفته از دعوای من و میلاد میگذره.....

نه من پا پیش گذاشتم و نه اون.....

خب من کاری نکردم که تقصیر و گردن بگیرم عوضش یه کشیده هم خوردم..

یک هفته دیگه هم عروسیه مهدی اونوقت من هیچ کاری نکردم.....

تصمیم گرفتم امروز و به خودم برسم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پاشدم و بعد برداشتن حوله به حموم رفتم.....

زود دوش گرفتم و در اومدم.....

خودم و خشک کردم و حوله رو دور موهای خیس و بلندم پیچیدم.....

یه جین مشکی و یه مانتو سورمه ایه پوشیدم.....

به مژه هام ریمل زدم و با زدن رژلب صورتی به لب های خشک و بی رنگم رنگ دادم.....

موهام و اتو کشیدم و بالای سرم بستم..

یه شال سرمه ای هم رو سرم انداختم و کفش ورنی مشکی و پوشیدم و کیف ستش رو برداشتم و بعد از گذاشتن

وسایل هام توی کیف از اتاق خارج شدم.....

پله ها رو اروم رفتم پایین و سریع از خونه خارج شدم.....

در ماشین مامان رو باز کردم و نشستم توش.....

چون فعلا خودم ماشین نداشتم از ماشین مامان استفاده میکردم.....

از حرسه این چند روز انقدر با سرعتم بالا بود که صدای مردم تو خیابون ها بلند شده بود.....

جلوی پاساژ ماشین و متوقف کردم و بعد برداشتن کیفم به سمتش حرکت کردم.....

دنبال یه لباس خوشگل و ساده و شیک بودم.....

بعد دو ساعت یه لباس پسند کردم و بعد گرفتن لباس از فروشنده وارد اتاق پرو شدم.....

خداروشکر زپیش هم از بغل بود و خودم میتونستم بازش کنم.....

یاد خرید لباس عقد با میلاد افتادم....

دوباره بغض سنگینی رو دلم نشست...

اجازه ترکیدن بهش رو ندادم و سریع بعد پوشیدن لباس هام از اتاق بیرون اومدم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لباس و به فروشنده تحویل دادم و گفتم: همین و بر میدارم

-مبارکتون باشه

-ممنون

داشتم از پاساژ بیرون میومدم که گوشیم زنگ خورد.....

اسم مامان زهرا رو گوشی چشمک میزد....

لبخند تلخی رو لبام نشست و گوشی و جواب دادم...

-سلام مامان زهرا

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-بد نیستم شما خوبی؟

-ممنون عزیزم کجایی؟؟

-من بیرون کار داشتم الان دارم میرم یه کار دیگه دارم چطور؟؟؟

-عزیزم امشب شام بیا خونه ما به میلاد گفتم گفت زنگ بزنیید به خود محیا

-مامان جون راستش من اصلا امروز حالم خوب نیست....

-عه عزیزم چی شده بهت؟

-هیچی فقط چند روز یه سر درد دارم

ببخشید دیگه مامان جون...

-نه عیب نداره نازنینم برو خونه استراحت کن انشاءالله یه روز دیگه میای

-مرسی از لطف



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-خواهش میکنم عزیزم کاری نداری؟

-نه مامان جون سلام برسون خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و انداختم تو کیفم

حجوم بغض به گلوم و احساس کردم و سریع سعی کردم از فکر میلاد بیام بیرون و مثل همیشه هم موفق شدم...

لباس و تو ماشین گذاشتم و برگشتم تو پاساژ.....

همین طوری داشتم به ویتترین ها نگاه میکردم که چشمم افتاد به زنجیری که پلاکش یه فروهر متوسط و پر نگین بود

خیلی خوشگل و مردونه بود....

خواستم از نظرم برگردم ولی دوباره برای خریدنش مصمم شدم.....

طلا سفید بود و قیمتش بالا ولی در هر صورت خریدمش تا یه روزی بهش بدم...

با خریدنه کفش پاشنه ده سانتی و تموم شدنه خریدم تصمیم گرفتم به خونه برگردم.....

.....

.....

rooooooan@

※^ادامه^※

وقتی وارد خونه شدم همه تو حال نشسته بودن.....

با شنیدن صدای باز شدن در توجهشون به این سمت جلب شد و با دیدن من لبخند رو لبشون اومد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آب گلوم و با سر و صدا قورت دادم و به زور لبخند ملیحی رو لبام جا کردم...

-سلام...

همشون به صمیمیت جواب دادن

مامان به وسایل ها و کیسه های دستم نگاه کرد و گفت: مبارک باشه لباس خریدی؟

لبخندی زدم و رو نزدیک ترین مبل نشستم و کیسه ها رو کنارم رو زمین گذاشتم و گفتم: بله لباس جشن عروسی داداشییم و خریدم...

نگاه شیطونی به مهدی انداختم که با لبخند نگاهم میکرد.....

یه چشمک بهش زدم و روبه مهیار گفتم: چه خبر داش مهیار؟؟؟

مثل همیشه با انرژی و شوخ تبعی گفت: والا ما یه خواهر داریم شاه نداره تو خوشگلی تا نداره

به کس کسونس نمیدم

درحالی که داشت شعر و میخوند باشد و یه قر ریز داد و ادامه داد: به همه نشونس نمیدم

به کسی میدم آدم باشه مانند میمون نباشه...

همه با این کارش بلند زدیم زیره خنده....

انقدر باحال این حرکت و انجام داده بود که از خنده روده بر شدیم....

مهدی در حالی که به زور خودش و کنترل میکرد گفت: خب بلاخره چه خبر شد؟؟؟

مهیار لبخند شیطونی زد و گفت: آهان میخواستم بگم که من یه خواهر دارم

یکم خل و چله...

همش تو زمین و هواچه

بعضی موقع ها هم خودم از تو باقالی های کنار خیابون پیداش کردم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهدی با خنده جملش و قطع کرد و گفت: حرفت و بزن

مهیار: آهان میخواستم بگم که من یه خواهر دارم اگه نباشه منم نیستم اگه نخنده من نمیخندم اگه خوب نباشه منم خوب نیستم.....

از تعریفایی که کرد غرق محبت عاشقانه و برادرانه مهیار شدم...

یکم گذشته بود که مامان بی هوا پرسید: با میلاد بودی دخترم؟؟؟

با شنیدن اسم میلاد خاطره های بد به سمتم هجوم آوردن.....

انگار هنوزم جای دستاش رو صورتم بود که وقتی یادش میافتم میسوخت....

.....

-آره با میلاد بودم...

-چرا تعارف نکردی بیاد بالا؟

-نه دیگه داشت میرفت.... کار داشت

مامانم ابروهایش و انداخت بالا و پاشد و به سمت آشپز خونه رفت و در همون حال رو به من گفت: محیا جان برو لباسات و عوض کن بیا شام عزیزم..

سرم و تکون دادم و پاشدم...

.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعد خوردن شام سریع به اتاقم پناه بردم.....

دلم خیلی گرفته .....

دلم میلاد و میخواد.....

دلم برا صداش تنگ شده....

دلم واسه مهربونیش تنگ شده.....

دلم واسه بغلش تنگ شده.....

تک به تک این دلتنگی ها مثل هیزم هایی بودن که وقتی یاد میلاد می افتادم آتیش می گرفتن.....

رو تختم دراز کشیدم و خیره شدم به سقف.....

پوست لبم و به دندون گرفتم.....

قلبم درد میکرد.....

مثل همیشه.....

ولی اینبار بدتر.....

نتیجه این دلتنگی ها تیر های وحشتناکی بود که قلبم میکشید و امونم و میبرید..

خودمم میدونم چمه ولی دوست ندارم کسی بفهمه.....

بیزارم ازینکه وقتی کاری نمیکنم و کسی پرسید چرا اطرافیانم بگن مریضه.....

چرخیدم و رو شکمم دراز کشیدم....

صورتتم و فرو بردم تو بالش و با صدای بلند زدم زیر گریه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مطمئناً صدام و نمیشنون چون تو بالش داشتی خفش میکردم....

گاهی وقتا تو زندگی اتفاق هایی میفته که آدم مجبوره بغضش و بشکنه وگرنه دق میکنه این و اونایی درک میکنن که یا کسی رو خیلی دوست دارن یا عاشقن یا دلشون از همه گرفته یا کسی قلبشون و شکونده که همیشه موقع ی شکستن دل اونا این تکه های شکسته قلبشون و بهم چسبونده.....

.....

.....

~♡~♡~♡~♡~

^\*ادامه\*^

به خودم تو آینه نگاه کردم.....

تیپم کامل بود.....

مامانم امشب میلاد و دعوت کرده خونمون منم مجبورم که باهاش روبه رو بشم وگرنه خیلی بد میشه.....

با شنیدن صدای آیفون خونه دوباره تو چشمای خودم تو آینه خیره شدم...

داشتم با چشمم عهد میبستم که زیاد بی تابم نکنم.....

نفسم و فوت کردم بیرون و از اتاق خارج شدم.....

اخم نکردم ولی صورتم و تو حالت جدی قرار دادم و آروم از پله ها اومدم پایین.....

رو مبل نشسته بودن و مهیار داشت پذیرایی میکرد.....

وارد پذیرایی شدم و به همه با صدای بلند گفتم: سلام

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با صدای من نگاهش سریع چرخید به سمتم. ....

صدای ارومش اومد که آرام جوابم و داد...

بقیه هم مثل همیشه با صمیمیت جوابم و دادن....

رو مبل تک نفری روبه رو میلاد و بابا نشستم و بدون اینکه نگاهم به نگاهش بیفته گفتم: خوش اومدی

تشکر کرد و به ادامه بحثش با بابا و مهدی ادامه داد....

زیر چشمی نگاهش میکردم که هی ناخناش و تو گوشت دستش فرو میکرد.

منم که کلا خیره به زمین بودم و حتی به بحث ها هم گوش نمی کردم....

خیلی جلوی چشمم و میگرفتم که به سمت میلاد کشیده نشه....

از خودم خجالت میکشیدم که حتی نمیتونستم به شوهرم نگاه کنم....

احترامی که به خودم قائل بودم این اجازه رو بهم نمیداد. ....

شرمنده چشمم و عشق تو دلم بودم که نمیتونستم دلتنگیشون و جبران کنم...

.....

پاشدم و رفتم تو اشپزخونه و میز شام و با حوصله چیدم....

بقیه هم با دعوت من وارد اشپزخونه شدن و رو صندلی ها نشستن و کلی ازم تعریف کردن.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

نشستم درست روبه رو میلاد.....

نمیدونم چی شد یهو که چشم به چشم افتاد.....

داشت من و نگاه میکرد.....

انگار خشک شدم.....

تمام بدنم عرق کرد.....

نفس هام به شمار افتاد.....

با چشماش واسم خط و نشون کشید...

آب گلوم و قورت دادم و سریع به خودم اومدم....

هنوز نگاهم میکرد که یه چشم قره بهش رفتم و خم شدم کفگیر و بردارم که میلاد سریع تر برداشت و کفگیر و پراز

برنج کرد و رو بشقابم ریخت.....

یه فکره شیطانی سرم زد.....

یهو دلم شیطونی خواست.....

خواست سومین کفگیر و بریزه که بشقاب و کشیدم سمت خودم و برنج ها کلا ریخت رو میز.....

خخخخخ الان ابروش میره. ....

همه با تعجب نگاهمون کردن.....

زیر چشمی از نظر گذردندمشون و یه لبخند زدم و با خبائت تو چشمای میلاد که تقریبا داشت آتیش میگرفت زل

زدم و گفتم: عزیزم حواست و جمع کن دیگه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با خجالت سرش و پایین انداخت و رو به مامان گفت: ببخشید مامان جان حواسم نبود..... لبخند زوری زد و دوباره سرش و انداخت پایین.....

مامان: فدای سرت عزیز دلم محیا جمع میکنه

در حالی که خورشت میریختم رو برنجم سریع گفتم: عه مامان جان چرا من؟ هر کس خربوزه بخوره پای لرزش هم باید بشینه.....

لبخندی زدم و میلاد نگاه کردم که خیلی مغرورانه نیم خیز شد و برنج ها رو جمع کرد.....

منم بدون توجه غدام و میخوردم.....

اون جمله ای هم که گفتم منظورم اون روز بود نه ماجرای برنجا.....

غذا تو سکوت خورده شد ....

همه غذاشون و تموم کرده بودن که پاشدم و شروع کردم به جمع کردن.....

همه از آشپزخونه خارج شدن

میلاد آخرین بشقاب و تو ظرف شویی گذاشت و خم شد و دره گوشم گفت: دارم برات

قبل اینکه ازم جدا بشه پوز خنده صدا داری زدم که باعث شد از حرس نفسش و به بیرون فوت کنه و از آشپزخونه خارج بشه.....

.....

با به یاد آوردن اون حرفش لبخند رو لبام نشست.....

یه لبخند واقعی.....

از اونایی که تو این چند هفته اصلا لبام بهشون باز نشد.....

دستام و شستم و چایی ریختم و بعد تعارف کردن به همه سینی و رو عسلی گذاشتم و رو به جمع گفتم: ببخشید من باید امشب درس بخونم



میرم تو اتاقم

بدونه هیچ معطلی به سمت پله ها و بعده اون به اتاقم رفتم.....

.....

.....

^\*ادامه\*^

کتاب و جلو چشمم گرفته بودم تا حواسم و جمع کنم و لی دریغ.....

رو تخت نشسته بودم و تکیه داده بودم به پشت تخت.....

بسم الله زیر لبی گفتم و شروع کردم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق آرام باز شد.....

زیر چشمی نگاه کردم به سمت در که فهمیدم میلاد وارد اتاق شده.....

حتی بهش نگاه هم نکردم.....

اومد و لبه تخت درست روبه رو و نزدیکم نشست.....

بازم محلش نذاشتم.....

بعد چند دقیقه صدایش در اومد.....

میلاد: نمیخواهی نگاه کنی؟؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: دلیلی ندارم

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-به نگاه کردن به من؟

سرم و به منظور تأیید تکون دادم ....

دستش و بالا آورد و کتاب و از زیر دستم کشید و بست و گذاشت کنار خودش.....

زانو هام و بغل کردم و با اخم به تابلو عکسم تو دیوار خیره شدم.....

خودش و نزدیکتر کرد و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود نامرد

-امید وارم توقع های بی جا نداشتی

-یعنی چی؟

-همون که شنیدی ، اخبار و یک بار اعلام میکنن.....

-ولی من فکر کنم گوینده اخبار از تکرار جملش میترسه. ....

پوزخند صدا داری زدم و با حرس گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه....

-بسه دیگه نمیخواهی تمومش کنی؟

-شروع نکرده بودم که الان تمومش کنم

-آره تو درست میگی.. نمیخواهی آشتی کنی؟؟؟؟

-عاشق شدی که برگردی پیشم یا بازم اومدی که واسه یه مدت من و عذابم بدی؟

-محیا من عاشقتم... خودت میدونی خودت میدونی که خیلی زیاد دوست دارم خودت میدونی همه دنیای منی

خودت میدونی که نفسمی. ....

یه قطره اشک از چشمم چکید.....

زود با دستم پاک کردم و گفتم: آدم نفسش و میبره؟؟؟؟

-نه نمیبره

-پس چرا دستت و روم بلند کردی؟

مگه من چیکار کرده بودم.....

اصلا تو حق نداشتی و نداری و نخواهی داشت که دستت و روم بلند کنی....

فکر کردی کی هستی که خوابوندی زیر گوشم ..... هجده سال تو این خونه زندگی کردم بابام حتی شده یکبار، این کار و نکرد بعد کسی که سه روز باهم نامزد شدیم این کار و کرد.....

تو بخوابون زیر گوشم اصلا به این فکر نکن که محیا شکست به این فکر نکن که حرمت شکستی.....

-همه حرفات و قبول دارم .....

من اشتباه کردم..... ببخشید... غلط کردم..... می شکنم اون دستی و که دوباره روی زندگیم بلند بشه....

میبخشی؟؟؟؟

بلاخره نگاهش کردم و درحالی که اشکام عین ابر میباریدن گفتم: بحث بخشیدن نیست میلاد بحث اینکه یه کاری کردی که پیشه خودم شرمنده شدم...

پیشه عشقم شرمنده شدم.....

-چرا؟؟؟؟

-چون خوردم کردی . لهم کردی...

-چیکار کنم که آشتی کنی و ببخشی؟

-عصر خواهی کن.....

لبخندی زد و روی دستم و که روی زانوم بود و بوسید و گفت: ببخش عزیز دلم ... من عصر میخوام از رفتار اون روزم..... شرمندتم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به چشماش نگاه کردم.....

تموم حرفاش از صداقت و پاکی بود....

.....

انقدر دلم برایش تنگ شده بود که نمیتونستم نگام و ازش بگیرم...

میلاذ: باشه؟؟؟؟

-به شرط اینکه دیگه دیگه این کارت تکرار نشه..

-چشم

-باشه

-بخند دیگه.....

لبخندی زدم که منو محکم کشید تو بغلش.....

حلقه دستاش انقدر تنگ بود که دردم گرفت.....

دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرم تو گردنش قائم کردم و بوی تنش و با دل و جون بوییدم.....

.....

.....

`~☆`~☆`~☆`~☆`

^\*ادامه\*^

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همون طور که بغلش بودم دم گوشم آروم گفتم: لب ندادیا

یه نیشگون از شکمش گرفتم و صورتم و بالا گرفتم و گفتم: تنبیهی الان.....

صورتش و آورد جلو و نوک دماغش و به دماغم تکیه داد و گفتم: نه خیر تموم شده.....

-نه تازه شروع شده

-رو حرف من حرف نزن

خواستم بگم نمیخوام که لبای داغش و رو لبام چسبوند.....

.....

انقدر دلتنگیم نسبت بهش زیاد بود که ول کن نبودم.....

میلاد هم که دربارش حرف نزنم بهتره:

داشت من و تموم میکرد.....

خخخخخخخ

از هم جدا شدیم.....

هر دومون نفس نفس میزدیم.....

میلاد با خنده طرفم اومد و گفتم: کی بود سره سفره گفتم هر کی خربوزه بخوره پای لرزشم میشینه؟؟؟

لبخند شیطونی رو لبام نشست و گفتم: نمیدونم من که نشنیدم....

-ای پدر سوخته تو نمیدونی ولی من میدونم کی گفتم.....

هر کی شیطونی کنه پای لرزشم میشینه....

انگشت های اشارش و رو پهلو هام گذاشت و شروع کرد به قلقلک دادنم..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هی وول میخوردم و بلند بلند میخندیدم و التماس میکردم که ولم کنه.....

میترسیدم قلبم دیوونه بازی دربیاره. ..

.....

ولی میلاد هم تقصیری نداره چون نمیدونه این موضوع و.....

همین که ولم کرد رو لبه تخت نشستم و دمپایی های تبیم و پوشیدم و راه افتادم به سمت سرویس.....

صداش از پشت سرم اومد: کجا در میری وروجک؟

خندیدم و گفتم: با اجازت برم یه ذره خالی کنم خودم و بعد میام.....

-اوه اوه وضعیت خراب نباشه یه موقع...-

چقدر بهت بگم دختر انقدر هندونه نخور گوش نمیکنی که میدونی اگه یه قاچ دیگه میخوردی چی میشد؟

-چی میشد؟؟؟-

-تولید دایره با اندازه های مختلف در تشتک های مختلف....-

دستم و رو شکمم گذاشتم و خم شدم به سمت پایین و خندیدم.....

دلم درد گرفته بود از بس خندیده بودم.

.....

.....

.....

♡`♠♡`♠♡`♠♡`♠

\*^ادامه^\*

وارد سرویس شدم و در و بستم و پشتم و تکیه دادم به در.....

دستم و گذاشتم رو قلبم.....

انقدر تند میزد.....

انقدر درد میکرد.....

کف دستم و گذاشتم روش و شروع کردم به مالش دادنش تا بلکه کمی آرام بگیره.....

آب و باز کردم که میلاد شک نکنه.....

به صورتم آبی زدم تا یکم سر حال بیام...

از سرویس خارج شدم.....

رفتم جلو اینه توالت ایستادم تا صورتم و خشک کنم که دستای میلاد از پشت رو کمرم حلقه شد.....

از آئینه نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم.....

سرشو گذاشت رو شونم و گفت: حاضر شو یکم با هم بریم بیرون.....

-دیروفته عزیزم...

-قرار بود محیا خانم رو حرف من حرف نیاره.....

-چشم

-آفرین.....

لبخندی بهش زدم و ازش جدا شدم و دره کمد و باز کردم تا یه مانتو که به شلوار لی که تنم بود بخوره و پیدا کنم.

مانتو با طرح لی انتخاب کردم و از رو تاپم پوشیدم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شال سفید ساده ای هم سرم کردم و بعد پوشیدن کفش و ورداشتن کیفم برگشتم و روبه میلاد که رو لبه تخت نشسته بود و همه این مدت نگاهش رو من بود گفتم: من حاضرم.....

پاشد و به سمتم اومد و گونم و بوسید و به سمت در اتاق رفت.....

.....

کله تهران و با ماشین گشتیم.....

انقدر خوش گذشته بود بهم که حد نداشت.....

به ساعت نگاه کردم و گفتم: عزیزم من و برسون خونه دیگه دیر وقته.....

نگاهی به ساعتش کرد و یه خمیازه بلند کشید و گفت: حالا همیشه یه شب در خدمت من باشی

خندیدم و گفتم: خودم که دوست دارم ولی مامانم گردنم و میزونه

-حالا یه بار به حرف مامی گوش نده چی میشه مگه؟؟؟؟

بین دو راهی مونده بودم.....

مامان بهم سپرده بود که تو دوران نامزدی اصلا خونه میلاد نمونم ولی خودمم الان دلم نمیخواه که از ش جدا

بشم.....

صداش من و از فکر در آورد: بریم خانمم؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم: بریم....

لبخندی از خوشحالی زد و دوباره ماشین و راه انداخت.....

.....

.....

☆`~☆`~☆`~☆`~☆`~



\*\*\*فصل پانزدهم\*\*\*

.....

.....

نمیدونم چی شد؟

کی شد؟؟؟

چه اتفاقی افتاد؟؟؟؟

و.... ولی من دیگه اون محیا قبلی نبودم.....

زمین تا آسمون فرق میکردم.....

دیروز دختر بابام بودم و نامزد میلاد..

امروز زن میلاد م و .....

زانو هام و بغل کردم و سرم و گذاشتم رو زانو هام.....

دستام سرد و یخ بود.....

انگار خون توشون جریان نداشت.....

میلاد با یه لیوان شیر داغ وارد اتاق شد و به سمتم اومد و روبه روم نشست.....

شیر و به سمتم گرفت و گفت: بخور عزیزم برات لازمه.....

پس زدم و با صدای گرفته ای گفتم: نه نمیتونم بخورم.....

-چرا؟؟؟ چیشده خانمم؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-میلااد اگه ..... اگه یه اتفا. ....

حرفم و قطع کرد و با مهربونی گفت:

عزیز دلم خانمم نفسم هیچی نمیشه هیچی منم از امروز میافتم دنبال کارای عروسی خوبه؟؟؟؟

-میلااد کارمون خیلی اشتباه بود

-چرا؟؟؟؟ مگه چیکار کردیم؟

-ما فقط نامزدیم

-زن و شوهر که هستیم

عشق های همدیگه که هستیم

عقد هم در اومدیم

من بهت قول میدم هیچکس نفهمه. ...

توام دیگه انقدر بی تابی نکن عزیزم

صدای حق هقم تو اتاق پیچید.....

لیوان شیر و روی عسلی گذاشت و من و کشید تو بغلش.....

.....

یکم آروم شده بودم که صدای گوشیم بلند شد.....

به صفحه نگاه کردم که اسم مامان مریم روش چشمک میزد.....

گوشیر و خواستم جواب بدم که میلااد از دستم کشید و خودش جواب داد.....

گذاشت رو آیفون.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-سلام مامان جان

صدای مامان تو گوشی پیچید از استرس صدایش میلرزید. ...

-میلاد عزیزم شما کجا رفتید؟ چرا زنگ میزنم بر نمیذارید؟ مردیم از نگرانی

-مامان جان دیشب رفتیم بیرون

محیا چون خیلی خسته بود تو ماشین خوابش برد از اونورم دوتا لاستیک ماشینم نزدیک خونمون پنچر شد.....

دیگه نتونستم محیا رو برسونم خونتون ببخشید.....

-فدای سرتون. .... خودتون خوبید؟ محیا کجاست؟؟؟

-ممنون مامان جان محیا فعلا خوابیده...

-باشه پس بیدار شد بیارش خونه کارش دارم.....

-چشم کاری ندارید؟

-نه عزیزم

-خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و نفسش و با حرس بیرون فرستاد.....

لبخند اومد رو لبم.....

وقتی چشمش بهم افتاد با تعجب گفت: به چی میخندی؟

خندیدم و گفتم: به چاخانی که گفتی...

لبخند شیطونی زد و لبم و محکم بوسید و گفت: الهی قربونت بشم

-خدانکنه

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مثل خودش لپش و بوسیدم که صداس در اومد.....

.....

.....

♡~`¤♡~`¤♡~`¤♡~`¤

\*^ادامه^\*

(پریا)

همه چی زودتر از اونی که فکرش و میکردیم پیش رفت.....

من فاطمی و محیا و مهیار سرپا ایستاده بودیم و درحالی که رقص تانگو مهدی و مهسا و با لذت نگاه میکردیم دست هم برایشون میزدیم.....

مهسا مثل فرشته ها شده بود.....

فکر کنم امشب کارش تمومه خخخخخ

.....

لبخند رو لب همه بود.....

این لبخندا رو حتی همیشه با دنیا هم عوض کرد.....

ای کاش همیشه تو زندگیمون خوشی و خوشبختی باشه.....

این چند روز نمیدونم به محیا چیشده بود که یا کلا تو فکر بود یه به یه نقطه زل میزد و نمی تونست چشم برداره....

کلا محیای قبلی نبود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ولی امشب مثل ماه شده.....

مطمئنم اگه با میلاد نامزد نبود فردا همه آشنا ها جلو درشون واسه خاستگاری صف کشیده بودن.....

سنگینی نگاهی و رو خودم حس کردم...

همزمان با برگشت من اون شخص که نگاهش رو من بود جهت نگاهش و عوض کرد.....

مهیار بود.....

قلبم شروع کرد به بی قراری کردن...

امشب با کت و شلوار خوش دوز توسی که پوشیده بود از همه پسرای مجلس سر تر بود.....

یه سوال فقط تو ذهنم بود.....

چرا داشت خیره من و نگاه میکرد؟؟

.....

هر چقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.

برگشتم و به سمتش رفتم.....

تکیه به میز داده بود و یه گلاسه دستش بود.....

رفتم کنارش ایستادم که برگشت و یه لبخند مهربون تحویل داد که منم جوابش و دادم.....

صداش به زور رسید به گوشم

مهیار: شربت میخوری برات بریزم....

سرم و به منظور موافقت تکون دادم...

تو یه گلاسه برام شربت ریخت و داد دستم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ازش تشکر کردم و یه ذره از شربت خوردم.....

.....

تقریبا داشت شربت تموم میشد که دیجی همه زوج ها رو برای رقص تانگو به پیست رقص دعوت کرد.....

با لبخند و ذوق خاصی به محیا و میلاد نگاه کردم که دست تو دست هم وارد پیست شدن....

میلاد دستاش و دور کمر محیا حلقه کرد و محیا هم دستاش و دور گردن میلاد حلقه کرد.....

با شروع شدن آهنگ اونا هم شروع کردن.....

صدای مهیار و شنیدم که گفت:

پریا.....

-جونم؟

لبخندی زد و گفت: میگم ماکه یاری نداریم میای باهم بریم یه دور تانگو بزنینم؟؟؟؟

یه ذره فکر کردم.....

بدک نبود.....

دستش و به سمتم گرفت.....

لبخندی زدم و دستم و تو دستش گذاشتم.....

.....

.....

~`♡~`♡~`♡~`♡~`♡~`♡~`♡

دستاش و دور کمرم حلقه کرد.....

منم از سره اجبار دست راستم و دور کمرش و دست چپم و دور گردنش حلقه کردم.....

ای بمیری پریا وقتی میخوای از خجالت آب بشی برا چی درخواستش و قبول کردی؟

مهیار آروم دوتامون و تکون میداد وگرنه من کلا ایستاده بودم ولی به زور تکون خوردنای مهیار همراهیش میکردم..

بوی عطر سردش از فاصله نزدیک به مشامم می رسید و من و داغون تر میکرد.....

با کاری که کرد عرق سردی روی کمرم نشست.....

سرش و خم کرد و پوست گردنم و بوسید.....

آب گلوم و قورت دادم و فشاری به کمرش آوردم که سرش و بالا کشید و از بالا تو چشمام خیره شد.....

نمیتونستم از چشماش دل بکنم.....

چشمای سبز و عسلی که حالا مست شده بودن.....

حس چشماش و کامل درک میکردم.....

ولی دوست ندارم که باور کنم.....

حس خودمم درک دارم.....

نمیدونم تو چشمای همدیگه دنبال چی میگشتیم.....

به خودم اومدم و سرم و انداختم پایین و پیشونیم و تکیه دادم به شونش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نفس های داغش پایین گوشم خورد....

فهمیدم میخواد یه چیزی بگه.....

گوشام و تیز کردم تا بشنوم. ....

لباش و به گوشم چسبوند و گفت: زل که میزنی توی چشمم آرومم میکنی عشقم.....

وقتی پیشمی من دیگه هیچی و حس نمیکنم.....

چشمام و رو هم فشار دادم.....

ادامه داد: عاشقتم پریا

دست خودم نیست به خدا.....

حلقه دستام و تنگ تر کردم.....

حس منم دست خودم نبود.....

.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

لبم و به دندون گرفتم و اسمش و صدا زدم.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-جانم؟؟؟

-مهیار

-جانم عزیزم؟؟

-تو خیلی خوبی

حلقه دستش و دور کمرم بیشتر کرد...

داشتم به مرز دیوونگی میرسیدم. ..

گونم و گذاشتم رو شونش.....

پیشونیم و بوسید و گفت: خانمم میشی؟

عزیز دلم میشی؟؟

ملکه خونم میشی؟؟

لبخندی زدم و تو چشمای عسلی خوشگلش خیره شدم و گفتم: ارزومه

لبخند قشنگی رو لباش نشست و گفت: الهی من فدات بشم.....

خیلی دلم میخواست بوسمش ولی میترسیدم بابا یا مامانم ببینن ....

فقط گفتم: خدانکنه. ....

-ده دقیقه دیگه بیا ته باغ باشه؟

سرم و تکون دادم بوی عطرش و با دل و جون بو کشیدم.....

دوباره پیشونیم و بوسید که چند لحظه بعدش آهنگ تموم شد.....

چراقای سالن روشن شد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبخندی زدم و دست تو دست مهیار رفتیم سر میز بچه ها.....

محمد و فاطیما با دیدن ما لبخند شیطونی زدن و دوتاشون یک صدا گفتن: عالی بود آفرین.....

لبخند دندان نمایی زدم و نشستم رو صندلی و واسه خودم آب ریختم....

مهیار هم سرفه ای به منظور اینکه ده دقیقه بعد سره قرار باشم زد و راه افتاد به سمت خروجی سالن.....

با لذت خیره شدم به ژست راه رفتنش.

قد بلند و خوش هیكل.....

ابرو های مشکی و کشیده و تقریبا پهن.....

چشمای مست.....

وای من دیوونه شدم

خخخخخخ

.....

.....

^\*ادامه\*^

همش استرس این و داشتم که یه موقع مامان یا بابام بهم پيله نکنن

.....

آب و یک نفس سر کشیدم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خیلی بهش احتیاج داشتم و از شدت هیجان گلوم خشک شده بود.....

.....

محیا و میلاد هم به جمعمون اضافه شدن.....

محیا مثل همیشه شیطان گفت: به به میبینم که جمع یاسمنا جمعه فقط رزشون کمه.....

محمد سریع ادامه داد: که الان به جمع یاسمنا اضافه شدن

محیا و میلاد برگشتن و به هم نگاه کردن....

بعد چند لحظه دوتایی زدن زیر خنده.

انقدر خندیدن که مام از خنده این دونفر خندیدیم

دوتاشونم عینه هم دیگه خل و چلن

یه ضرب المثل هست که میگه

قابلمه قل میخوره میره درش و پیدا میکنه.....

.....

واسه این دونفر گفته شده

خخخخخخخ

※^ادامه^※

دو رو اطرافم و کامل نگاه کردم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی دیدم کسی حواسش بهم نیست به سمت خروجی رفتم.....

با استرس و هیجان انگشتای دستم و فشار میدادم...

انگار میخواستم هیجانم و رو دستم خالی کنم.....

.....

تقریبا به ته باغ رسیده بودم ولی اثری از مهیار نمیدیدم. ....

سکوت بود و سکوت.....

یهو احساس خف و وحشت بهم دست داد

روی کمرم عرق سردی نشست....

آب گلوم و با سر و صدا قورت دادم و سعی کردم آرام باشم.....

اسمش و صدا زدم.....

-مهیار...

جوابی نیومد.....

این دفعه یکم بلند تر صداش کردم.....

وقتی دیدم دوباره جواب نمیده بیخیال شدم و تصمیم گرفتم برگردم به سالن

.....

همین که خواستم برگردم دستی دور کمرم حلقه شد.....

سریع برگشتم تا ببینم کیه.....

با دیدن چشمای عسلی مهیار شناختمش.

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبخندی رو لبش زد و گفت: ببخشید یه ذره جلو تر بودم متوجه نشدی

سرم و تکون دادم و گفتم: اشکالی نداره

با دیدن چشمای خندونش لبخند رو لبام نشست.....

سرم و با خجالت پایین انداختم.....

-ترسیدی؟

سرم و بالا انداختم و گفتم: نه

با شیطنت گفت: ولی ضاحرت این و نشون نمیده ها.....

همونطور که تو بغلش بودم دست راستم و بالا اوردم و انگشت اشارم و آرام و لطیف روی گوش کشیدم...

-شیطونک شیطونی نکن.....

خودش و خم کرد رو گردنم و بوسه ای رو پوستم زد و گفت: میخوام واسه خانمم شیطونی کنم

خندیدم و گفتم: این و نگی چی بگی؟

به چشمای همدیگه خیره شدیم و بعد چند لحظه شروع کردیم به خندیدن...

-وای از دست تو دختر

-درد.....

-هههههههه

-اووووف

-چیه عزیزم؟؟؟

-هیچی

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-ولی فکر کنم یه چیز میخواستی بگیا

-ولش کن

-عه بگو دیگه نفسم

-مهیار راستش من الان حسم به تو گنگه یکم بهم فرصت بده که فکر کنم

-فکر کردن میخواد؟؟؟

-آره خیلی

-چرا مثلا...

-بحث یه عمر زندگیه ها

لبخندی زد و بیشتر به خودش فشارم داد

پشتم و به دیوار تکیه دادم.....

.....

.....^\*^\*.....

مهیار روبروم قرار گرفت .....

بوی عطر مردونه اش تو مشامم پیچید .....

بوی سرد و خوشی بود ..... جوری که باعث شد یه نفس عمیق بکشم و چشمامو ببندم .....

هرم داغ نفساش رو پوست گردنم حس کردم .....

اونقدر داغ که انگار بخار بهم خورد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همچنان چشمام بسته بود ..... با چشمای بسته.....

دست راستمو گذاشتم رو قلبش .....

قلب من که کم مونده بود پوست ظریف قفسه سینمو بشکافه و بیفته کف زمین .....

قلب مهیارم عین ماله من تند میزد .....

اونقدر تند و با شتاب که سریع دستمو کشیدم .....

خواستم دستمو بندازم که مهیار دستمو گرفت .....

-برندار دستتو بذار بمونه این قلب به عشق تو داره میتپه ..... حسش کن عزیزم .....

- مهیار تو خیلی خوبی .....

- نه خوب تر از تو عشقم .....

یه لبخند اومد کنج لبم ازین همه حسی که مهیار تو قلبش نسبت به من داره .....

هنوز سرش تو گودی گردنم بود .....

و نفسای تب دارش پوست گردنمو میسوزوند.....

سرشو بلند کرد اینو حس کردم .....

دستمو هنوز رو قلبش نگهداشته بود .....

چشمامو باز کردم .....

دو تا چشم سبز عسلی خمار منو محو خودش کرد .....

به دستم یه فشار کوچیک آورد .....

محو اون دو تا تیله خوشرنگ بودم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیدونم چی شد به خودم که اومدم لبام

آتیش گرفت .....

مهیار منو بوسید .....

یه بوسه با طعم عشق و دوست داشتن .....

صورتش و برد عقب .....

زل زد تو چشمام .....

- این چشما برای من حکمرانی میکنن پری .... آرومم میکنم ..... بازم میگم

زل که میزنی توی چشمم آرومم میکنی عشقم .....

- مهیار منم .... منم .... فکر میکنم که دوستت دارم .....

همین که حرفم زدم دوباره لبام آتیش گرفت .....

اما ایندفعه فرق داشت .....

اینبار منم همراهیش کردم .....

دستامو دور گردنش حلقه کردم .....

اونم منو محکم تو بغلش گرفته بود ....

صورتش و از صورتش فاصله دادم.....

- مهیار فقط بهم زمان بده که از حسم بهت مطمئن تر بشم .....

- باشه عزیزم .... باشه .....

- دیگه بهتره برگردیم الان بچه ها شک میکنن!!!! .....





\*\*\*\*\*

(محیا) ...

از وقتی که ما اومدین سر میز مهیار و پری نبودن .....

این دو تا امشب از وقتی رفتن تو پیست دارن مشکوک میزنن .....

وقتی ام اومدن باهم بودن .....

- داداش مهیار .....

- جانم .....

تو و پری کجا بودین که با هم اومدین ....

- داشتیم یکم قدم میزدیم .....

- آهان خوش گذشت پری خانم ؟؟؟؟

پریا سرشو که کج کرده بود سمت محمد و داشت باهاش حرف میزد ..... چرخوند سمتم .....

- آره خیلی خوب بود .....

همون موقع یه آهنگ لایت گذاشتن تا مهدی و مهسا با هم تانگو برقصن .....

با اومدنشون وسط برای رقص همه دست زدن .....

همون موقع میلاد دستش و به سمتم گرفت .....

- افتخار میدی بانوی من .....

دستمو تو دستش گذاشتم .....

- بله چرا که نه عشقم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با هم به سمت پیست رفتیم .....

دستامو دور گردنش حلقه کردم .....

اونم دستش گذاشت رو کمرم .....

- محیا امشب خیلی خوردنی شدی میترسم بخورمت .....

- نه اینکه تا حالا نخوردی .....

همون موقع چشمم خورد به مهیار و پریا

که با هم به پیست اومدن .....

بعد از اونم فاطیما و محمد .....

چراغاخاموش شد و فقط رقص نور بود

که فضا رو عاشقانه تر میکرد .....

سرم و گذاشتم رو شونه میلاد .....

اونم کمرمو نوازش کرد .....

آخرین رقص بود و همه زوج به زوج دور عروس داماد میرقصیدن .....

صدای میلاد و کنار گوشم شنیدم ..... -بزودی عروسیه ما میشه گلم .....

- ایشالا عزیزم .....

- ایشالا خانمم ..... بی صبرانه منتظرم که بریم خونه خودمون محیا ....

- منم همینطور .....

با تموم شدن آهنگ چراغا روشن شد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پریسا که کنار dj بود و هی میگفت چه آهنگی بخونه .....اومد سمتمون .....

- عالی بود بچه ها.....

- ممنون عزیزم ایشالا عروسی تو ام فقط میخوایم برقصیم .....

همه با هم به سمت میزمون رفتیم .....

موقع صرف شام بود .....

\*\*\*فصل شانزدهم\*\*\*

(پریا)

خودم و پرت کردم رو تخت.....

از خستگی تمام بدنم گز گز میکرد....

امشب یه حس شیرینی به دلم اومده بود

امشب واسه من یا همه شبا فرق داره..

فکرم رفت به سمت مهیار.....

آیا دوسش دارم؟؟؟؟

جواب خودم و خودمم میدونستم....

مهرش به دلم بدجوری افتاده بود ولی چون مطمئن نبودم که دوسم داشته باشه به عنوان همسر زیاد خودم و درگیر

نکردم.....

چون میترسیدم عاشق بشم و زجر بکشم.

ولی حالا که مهیار پیشنهاد داده میخوام پیشنهادش و قبول کنم چون امشب و خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که هیچ کس نمیتونه مثل مهیار برام باشه.....

دیوونه وار دوشش دارم .....

از این به بعد هم میخوام عشقش و تو وجودم تزریق کنم.....

وقتی یاد بوسه طولانی که رو لبام زد میفتم، دوست دارم اون حرکت دوباره تکرار بشه.....

این بی قراری های دخترونه رو همه هس کردن.....

سخته.....

عاشق بودن و عاشقی کردن و سعی واسه پایدار بودنش واقعا کار مشکل و بسیار سختیه.....

.....

فردا نه پس فردا خودم میرم خونه محیا

دوست دارم مهیارم و سوپرایز کنم ولی اول باید موضوع رو واسه محیا تعریف کنم تا کمک کنه هرچند میدونم محیا تیز تر از این حرفاست و میدونم که الان میدونه ولی من باید دوباره بهش تعریف کنم تا هم بتونه به من و هم مهیار کمک کنه.....

تنها دختریه که تو زندگیش حواسش به همه چی هست.....

محاله به حرفی بزنه یا قولی بده و یادش بره.....

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی من هنوز درگیر افکارم بودم.....

ریشه این افکارات کسی نبود جز مهیار.

.....

.....

\*^ادامه^\*

تو اتاق محیا نشست و منتظر بودم تا برام آب بیاره.....

با اینکه میدونست ولی بازم براش تعریف کردم.....

از مطمئن شدن افکاراتش انقدر واسه من و مهیار خوش حال بود که حتی یک لحظه هم لبخند از رو لباش پاک نمیشد.

آروم وارد اتاق شد.....

لبخندی به روی هم دیگه زدیم.....

محیا با شیطنت گفت: دختره

آب و از دستش گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: اسم من پریاعه ها

خندید و گفت: قدیما خواهر شوهرها به زن داداششون میگفتن دختره.....

زدم تو سرش و بلند زدم زیر خنده....

انقدر باهم خندیدیم .....

محیا آروم گفت: خب پاش و برو دیگه داداشم نصف جون شد.....

پاشدم و به سمت میز توالت اتاقش رفتم

تو آیینه به خودم نگاه کردم.....

با اجازه ای گفتم و یکی از اتکلن هایی که منم اون و داشتم برداشتم و رو خودم خالی کردم.....

یه تاپ بندی مشکی تنم بود به شلوار جین و خیلی تنگ به رنگ کالباسی. ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رفتم سمت در خواستم در و باز کنم و خارج شم که محیا صدام زد.....

برگشتم و گفتم: بله

چشماش و ریز کرد و گفت: کارای خاک بر سری نکنیدا

به اطرافم نگاه کردم ...

دستبندی و که رو میز عسلی بود و نزدیکم بود و برداشتم و به سمتش پرت کردم.....

خندید و گفت: از من گفتن بود.....

با حرس گفتم: درد و گفتن بود

دختره چشم سفید

برگشتم و به از اتاق خارج شدم

صداش و شنیدم که گفت: عوضی و نگا

لبخند پهنی رو لبم نشست....

خداروشکر هیچ کس خونه نبود

مهیارم از دانشگاه تازه اومده بود و تو اتاقش بود..... ولی نمیدونست من اینجاام.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دو تقه آروم به در زدم و دست گیررو به سمت پایین کشیدم.....

تو اتاق هیچ صدایی نبود....

وارد شدم و با چشمام اتاق و دنبال مهیار گشتم.....

رو تخت خوابیده بود.....

به دیدن حالت خوابیدنش خندم گرفت...

شلوار اسلش مشکی با رکابی مشکی پوشیده بود و رو شکمش خوابیده بود..

رفتم لبه تخت روبه رو به صورتش نشستم.....

دستم و گذاشتم رو کمرش و شروع کردم به مالش دادن کمرش.....

چه حس شیرینی بود.....

دوست داشتم از پشت بغلش کنم

ولی ترسیدم وقتی بیدار شد فکرای بد کنه.....

یه فکری به سرم زد.....

سریع پاشدم و به سمت سرویس داخل اتاقش رفتم.....

در و آروم کیپ کردم و پشتش ایستادم

گوشیم و از تو جیبم دراوردم و شماره مهیار و گرفتم.....

صدای زنگ خورش تو اتاق پیچید.....

صدای تکون خوردن تخت اومد و بعدش با مکث کوتاهی تلفن و جواب داد.....

آروم حرف میزدم که شک نکنه.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-سلام مهیار خوبی؟

صدای خمیازه کشیدنش همراه بود با لبخندی که رو لبم نشست....

-سلام عزیز دلم تو خوبی؟ کجایی؟

-من خونمونم.. .. میخواستم بیای بریم بیرون یکم با هم حرف بزنیم...

-باشه عزیزم زود آماده شو که الان میام دنبالت.....

-باشه عزیزم کاری نداری؟

-نه دیگه فعلا بای

-بای

خواستم گوشی و قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید: پریا

یه خورده مکث کردم و بعد چند لحظه گفتم: جانم؟

-دوست دارم....

حس شیرینی به دلم نشست

لبخند رو لبام مهمون شد.....

بدونه هیچ حرفی تلفن و قطع کردم...

گوشی و گذاشتم تو جیبم و لای در و آروم باز کردم...

از باریکه در اتاق و دید زدم.....

نشسته بود رو تخت و با گوشیش ور میرفت.....

بعد چند لحظه پاشد و در حالی که زیر لب آهنگ خیلی دوست دارم از حمید عسکری و زمزمه میکرد به سمت میز

توالی روبه رو به تختش رفت.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

راستش اولین بار بود اتاق مهیار و به این تمیزی میدیدم. ....

دکوراسیون اتاقش توسی و مشکی بود.

جلوی میز توالتش ایستاد.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

وقتی دیدم نگاهش پایین و داره تو کشو میز توالت دنبال چیزی میگرده سریع از سرویس بیرون اومدم و خیلی آرام به سمت مهیار رفتم

حتی نفس هم نمیکشیدم تا مبادا صدام و بشنوه و زحمتام به فنا بره. ....

وقتی پشتش ایستادم بدون هیچ مکثی دستام و دور شکمش حلقه کردم.....

نگاهش به بالا کشیده شد و دستاش از حرکت ایستاد.....

وقتی دید تو آینه نمیتونه کسی و که دستاش رو شکمش حلقست و پیدا کنه برگشت.....

با دیدن من هم حالت شگفتی به خودش گرفت و هم لبخند رو لباش نشست...

بلافاصله دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت : وروجک تو که خونتون بودی...

با صدای آرام قهقهه زدم و کامل بغلش کردم.....

در حالی که یه دستش دور کمرم بود با اون یکی هم موهام و نوازش میکرد.....

-دلیم برات تنگ شده بود پریا

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

باصدای آروم گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود مهیار خیلی تنگ شده بود

رو موهام و بوسیدم و گفتم: الهی قربونت بشم خب یه خبر میدادی بهم

از رو رکابی رو سینش و بوسیدم و دوباره سرم و گذاشتم رو قلبش

آرامش یعنی آغوش همدم

آرامش یعنی داشتن همدم

آرامش یعنی دلتنگ شدن به همدم

همدم یعنی مهیار

مهیار یعنی یه دنیا

مهیار یعنی تمام وجود پریا

مهیار یعنی منبع آرامش پریا

من و از بغلش جدا کرد و دستم و گرفت و به سمت تخت برد. ....

خودش نشست و منم رو پاهاش نشوند....

پشونیش و به پیشونیم تکیه داد و در حالی که خیره تو چشمام بود گفتم: فکرات و کردی نفسم؟

چشمام و به منظور تأیید رو هم گذاشتم و باز کردم...

-خب چیشد؟

با خجالت لبخندی زدم و گفتم: مهیار

-جانم؟؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-خیلی دوست دارم

لبخند رو لباش نشست و گونم و بوسید.....

دستی رو موهام کشید و گفت: منم عاشقتم

صورتتم و خم کردم و از چونش بوسیدم.....

.....

.....

.....

.....\*^ادامه^\*.....

مهیار محکم منو به خودش فشار داد .....

جوری که صدای تیریک استخوانامو شنیدم .....

-پریا نمیدونی چقدر دوستت دارم .....

-میدونم که قبول کردم مهیار .....

من به هر کسی اعتماد نمیکنم .....

-آره عزیزم خیلی خودخواهی .....منم واسه همین عاشقت شدم.....

یه چیزی تو ذهنم داشت وول میخورد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

..... یه سوال .....

بی مقدمه حرفم و به زبون آوردم .....

- مهیار ؟؟؟؟؟

- جونم .....

موهای بلندمو با عشوه دادم پشت گوشم سرم و کج کردم لبامو غنچه کردم .....

- یه چیز بپرسم ... ؟؟؟؟؟

مهیار یه خنده قشنگ کرد .....

- انقد دلبری نکن دختر حرف تو بزن .....

خندم گرفت ولی فقط لبخند زدم .....

- از کی تاحالا فهمیدی که منو دوست داری ؟؟؟؟؟

یه لحظه جا خورد که انقدر راحت حرفمو زدم .....

بعد یه لبخند زد و موهام و نوازش کرد ..... صداش کنار گوشم شنیدم .....

- نمیدونم اوایل تو برام مثل محیا بودی .....

ولی بعد یه مدت دیدم نمیتونم نسبت بهت بی توجه باشم ..... دلم و میلرزوندی .....

رفته رفته افسار قلبم از دستم در رفت ..... تا اینکه فهمیدم .....

سکوت کرد .....

سرم و آوردم بالا زل زدم به چشماش که عشق توش موج میزد .....

-فهمیدی چی ؟؟؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میدونستم اما می خواستم بازم بشنوم غرق یه لذت شیرین بشم .....

یه نفس عمیق کشید .....

بازدمشو فوت کرد تو صورتم .....

چشمامو بستم .....

- فهمیدم شدی همه تاروپوادم ..... نفسم ..... عمرم ..... زندگیم .....

شدی ..... بازم سکوت کرد .....

-پریا .....

-جانم .....

-عاشقتم .... خیلی زیاد دوستت دارم .....

سرم و محکم به قفسه سینه اش فشار دادم ..... اونم محکم تر از قبل منو به خودش فشار داد .....

- منم خیلی دوستت دارم مهیار .....

سرشو فرو کرد تو موهام .....

عطر موهامو به ریه هاش کشید .....

- این موها برای قلب عاشق مهیار بوی زندگی رو میدن دختر .....

- مهیار توام همدم خیلی خوبی هستی .....

-بلند شو حاضر شو بریم بیرون .....

عین فنر از جام پریدم .....

دستامو کوبیدم به هم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- آره بریم خیلی خوش میگذره .....

قهقهه بلند سر داد ..... از رو تخت بلند شد به طرفم اومد .....

-شیطون میگیرم گازت میگیرماااا .....

-آخه عزیزم نمی تونی.....

- که من نمیتونم؟؟؟؟ وایسا نشونت میدم ..... به سمتم حمله کرد که یه جیغ کشیدم سریع از اتاق زدم بیرون .....

صدای قهقهه شو از اتاق شنیدم .....

از دست انداختن من می خنده..... خودمم خندم گرفت ..... ولی بلند از پشت در گفتم ....

- بیشعور نخندااااااااااا می ذارم میرم ولت میکنمااااااا .....

صدام جدی بود .....

^\*ادامه\*^.....

بلافاصله در اتاق باز شد .....

رومو کردم اون ور که برم .....

از پشت محکم دستم کشیده شد .....

حرارت بدنش از طریق دستاش تن منم داغ کرد .....

محکم برمگردوند .....

جوری یه برخورد شدید با قفسه سینش کردم ..... بینیم درد گرفت .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستمو که آزاد بود گذاشتم رو بینیم و ماساژ دادم .....

-چته بینیم داغون شد .....

- یه بار دیگه این حرفو بزنی خودت میدونی .....

- چه حرفی .....

- حرف از جدایی .....

دلخ خواست یکم اذیتش کنم .....

منو بغلش گرفته بود دستاش دور کمرم گره خورده بود .....

منم به عقب یکم خم شده بودم تا راحت تر ببینمش..... زل زده بودم به چشمای خمارش .....

-خب جدایی که فقط اینطوری نیست .....

-پس چطوریه .....

-خب شاید من مردم ..... اخماش شدید رفت توهم .....

قیافش سرخ شد محکم کمرم و فشار داد

دردم گرفت ولی برام شیرین بود.....

این نشون میداد خیلی براش مهمم .....غرید .....

-یه بار دیگه این حرف تو تکرار کن ببین عاقبتت چی میشه .....

-مگه دسته منه شاید فردا مردم .....

-با عصبانیت سعی میکرد که صداش بالا نره .....

-بسسسس کن دختررررر قصد کشتن منو داری .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- نه ..... فقط خیلی دوستت دارم .....

- احم رو پیشونیش جاشو داد به لبخند خوشگلش .....

-شیطون منو دست نندازاااااااااااا .....

-تلافی کردم .....

هم شد گونمو بوسید .....

منم یه بوسه زیر گردنش نشوندم .....

-من دیگه برم حاضر شم .....

-برو عزیزم .....

از بغلش اومدم بیرون ..... به سمت اتاق محیا رفتم ..... اونم رفت تو اتاقش تا حاضر شه.....

در اتاق محیا رو باز کردم .....

با دیدنم لبخند زد .....

اومد جلو محکم بغلم کردو چلوندتم .....

-الهی من قربونت برم که داداشمو اینطوری عاشق خودت کردی .....

پشت چشم براش نازک کردم .....

-من نکردم خودش عاشقم شده .....

با همدیگه زدیم زیر خنده .....

- همه حرفاتونم شنیدم که میگمااااااااااا .....

- میدونم گوش نکرده باشی جای تعجب داره .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ما اینم دیگه .....

- بیچاره میلاد که تورو تحمل میکنه .....

- چیششش خیلیم دلش بخواد .....

- برو کنار میخوام حاضر شم با مهیار بریم بیرون .....

- چه خوب کاش منو میلادم میتونستیم بیایم .....

- خب زنگ بزن بهش ببین میاد .....

شروع کردم به لباس پوشیدن

محیا خواست به میلاد زنگ بزنه که گوشیش زنگ خورد .....

- عشقم حلالزادس زنگ زد .....

جواب داد .....

منم لباسام و پوشیدم .....

یه جین دودی با مانتوی طوسی . شال و کفش مشکی .... حوصله کیف نداشتم گوشیم انداختم تو جیب شلوارم .....

محیام حرف زدنش تموم شد .....

در حالی که یکی از رژ لباشو که رنگش صورتی بود به لبام میزدم ازش پرسیدم .....

-چی میگفت .....

-گفت حاضر شم بریم دنبال خرید عروسی .....

-آهان پس من برم به مهیار بگم .....

-نمیخواد گفت خودش زنگ میزنه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

محیا ام لباساشو پوشید .....

باهم حاضر و آماده از اتاق زدیم بیرون..... ..

از پله ها رفتیم پایین رو یکی از مبلا نشستیم .....

تا اینکه مهیار شیک و اتو کشیده از پله ها اومد پایین .....

خیلی خوش تیپ شده بود .....

یه تی شرت به رنگ آبی روشن پوشیده بود با یه جین سرمه ای .....

-چه خوش تیپ کردی داداش .....

-خوش تیپ بودم عزیزم .....

گفتم .....

-بر منکرش لعنت ..... برگشت به طرفم یه نگاه قشنگ به چشمام انداخت .....

همون موقع زنگ در به صدا در اومد ....

-میلااد اومد ..... بلند شید بریم .....

با میلااد سلام و احوالپرسی گرمی کردیم .....

منو مهیار با ماشین مهیار رفتیم .....

محیا و میلااد خودشون با ماشین میلااد رفتن .....

خاله مریم خونه خواهرش بود و عمو محسنم سرکار تو شرکت .....

مهیار ماشینو روشن کرد راه افتادیم پشت ماشین میلااد به سمت یه مرکز خرید خوب.....

^\*ادامه\*^.....

ماشینارو جلو پاساژ نگهداشتیم .....

میلااد به سمتمون اومد .....

-بریم محیا بدو دیگه .....

صدای محیا رو از ماشین شنیدم .....

-الان میام دیگه عزیزم .....

-مگه داره چی کار میکنه .....

-داره تو ماشین کفشاشو تمیز میکنه .....

سه تایی پقی زدیم زیر خنده .....

محیا به سمتمون اومد .....

-خب دیگه بریم .....

با هم وارد پاساژ شدیم .....

محیا و میلااد جلو میرفتن منو مهیارم پشت سرشون .....

صداشو کنار گوشم شنیدم .....

-خانمی چیزی نمیخوای واسه عروسی .....

-نه فعلا ترجیح میدم نگاه کنم .....

-باشه گلم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه لبخند زدم و دستش و که به سمتم دراز کرده بود ..... گرفتم .....

محیا دنبال لباس عروس بود .....

اونا رفتن طبقه دوم پاساژ که کلا لباس عروس بود .....

مام ترجیح دادیم همین پایین و بچرخیم .....

- پریا؟؟؟،

- بله .....

-میخوام شب که رفتم خونه به مامانم بگم که عاشقت شدم .....

زنگ بزنه خونتون واسه خاستگاری .....

خیلی راحت حرفشو زد ..... چه جوری که یه لحظه رفتم تو شوک .....

-خب چی بگم من حرفی ندارم .....فقط زود نیست مهیار .....

- نه خانمم چه زودی تازه دیرم هست .....

انقد بامزه این حرفو زد که دوتایی زدیم زیر خنده .....

-از کجا میدونی مامانت قبول کنه .....

- مامانه من عاشقته دختر .....

-میدونم عزیزم شوخی کردم خاله خیلی خوبتر ازون چیزیه که فکرشو میکنی

.....

-خبر خاستگاری به گوشت می رسه..... امروز فررا.....

میخوام که قبل عروسیه میلاد و محیا ..... تو ماله خودم بشی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همینطور داشتیم حرف میزدیم راه میرفتیم که گوشی مهیار زنگ خورد .....

-میلاده.....

جواب داد. ....

-جانم داداش .....

.....-

-باشه الان میایم .....

قطع کرد .....

-چی میگه .....

-محیا میخواد که بری لباسشو ببینی .....

ذوق کردم از اینکه محیا لباس عروس پوشیده باشه .....

-پس زودباش بریم منتظرن .....

با هم به سمت طبقه بالا رفتیم .....

داخل مزون شدیم .....

میلاد و دیدیم که جلوی اتاق پرو وایساده بود از لای در با محیا حرف میزد .....

به سمت رفتیم .....

-محیا کوشی .....

-اینجاست .....

رفتم داخل اتاق پرو .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمم که به محیا افتاد کفم برید .....

عین فرشته ها شده بود .....

-محیا چقدر خوشگله .....

- واقعا؟؟؟؟ میلادم خیلی خوشش اومد ..... یعنی پسند اون بود .....

- آره عزیزم عالیه .....

خیلی بهت میاد .....

.....

رفتم بیرون .....

مهیار گفت

-پری بیا ما بریم یه چرخ دیگه بزنیم .....

\*^ادامه^\*.....

(محیا#)...

توی پرو لباس بودم .....

بعد از رفتن پریا و مهیار میلاد بلافاصله درو باز کرد .....

رو لباس یه لبخند فوق العاده قشنگ بود .....

یه برق تحسین تو چشماش دیده میشد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-خانمم خیلی خوردنی شدی با این لباس .....

-نه بابا دیگه توام .....

خودم میدونستم خیلی بهم میاد .....

فقط میخواستم ببینم میلاد چی میگه .....

-محیا عین فرشته ها شدی دختر .....

-مگه تو فرشته هارو دیدی .....

-آره .....

-چه طوری ...

-وقتی یکیش جلومه دیگه چه دلیلی میتونم داشته باشم .....

از تعریفی که ازم کرد رو ابرا سیر کردم .....

اومد تو و در اتاقو بست .....

-چیکار میکنی ...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد .....

منو به خودش فشار داد .....

انگار میخواست منو تو وجودش حل کنه .....

-محیا تا هفته دیگه ماله خودم میشی .....

منم دستام و دور گردنش حلقه کردم .....

سرشو آورد جلو لاله گوشمو یه گاز ریز گرفت .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بوی عطر مردونه و خوشبویش تو بینیم پیچید .....

-میلاذ منم از خدامه که با هم بریم زیر یه سقف .....

فقط تا هفته دیگه باید صبر کنیم .....

-دیگه طاقت ندارم محیا .....

عشق تو حالمو بدتر میکنه دردامو کمتر میکنه عشقم .....

..... یه حس شیرین بهم ازاین جمله دست داد ..... چقدر خوبه که عشق یه مرد مغروری مثل میلاد باشی .....

و چقدر خوبتر ازون اینه که عشقت میلاد باشه .....

سرشو عقب برد .....

زل زد تو چشمام .....

این چشمای خوشرنگ و خوشگل تموم هست و نیست من بود .....

-همه وجود محیا زشته این همه موندیم تو اتاق پرو .....

-هیچم زشت نیست اونا اون ور سالن ما این ور سالن به این بزرگی .....

-اما بازم زشته.....

-زشت باشه زن خودمی مال خودمی به اونا چه .....

خم شد یه بوسه رو لبام نشوند .....

منم همراهیش کردم .....

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم .....

-میلاذ دیگه برو بیرون .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-باشه دیگه دختر تو چقدر سعی در بیرون انداختن من داری .....

-خو میگم برو بیرون منم الان میام .....

خندید .....

-باشه بابا نزن منو .....

بعد ازین حرف از اتاق رفت بیرون .....

هنوز درو نبسته بود که سرشو از لای در آورد تو .....

-نبینم زیاد این تو بمونیا!!!! .....

یه چشمک زد .....

با حرص کفشمو که رو زمین بود برداشتم پرت کنم سمتش .....

که خندید و سریع درو بست .....

خودمم خندم گرفت .....

دوتا دیوونه عاشق افتاده بودیم به پست هم .....

.....^\*ادامه\*^.....

بعد از رفتن میلاد یه نگاه به خودم تو آینه انداختم .....

لباسم خیلی خوشگل بود .....

به لباس سفید .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با یقه دکلمه .....

که تا کمر تنگ تنگ بود .....

از کمر به پایین پف داشت .....

رو قسمت سینه سمت چپ سنگ دوزی شده بود ..... سمت راست شکوفه های ریز .....

رو دامنش چند تا گل بود .....

پایین دامن یه پراق پر نگین دوخته شده بود .....

خیلی خوشگل بود.....

سریع لباس و در آوردم .....

لباسای خودمو پوشیدم رفتم بیرون .....

میلاد داشت با تلفن حرف میزد .....

رفتم سمتش ....

تا منو دید یه لبخند زد .....

با سر اشاره کردم کیه .....

-مامان زهراس .....

-سلام برسون .....

گوشی رو گرفت به طرفم .....

-میگه میخواد با خودت حرف بزنه ...

گوشی رو گرفتم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعد از پنج دقیقه که صحبتای مامان زهرا تموم شد به طرف صندوق رفتیم.....

دعوتم کرد شب خوشون واسه شام .....

بعد از خریدن لباس عروس .....

باهم به سمت مغازه های کیف و کفش عروسی رفتیم .....

ولی چیز قشنگی به چشمم نیومد .....

به خاطر همین چون نزدیکای شب بود ..... بچه ها ام که پایین منتظر ما ..... ترجیح دادیم به بعد موکولش کنیم

.....

با هم به سمت طبقه پایین رفتیم .....

بچه هارو دیدیم که بستنی به دست به سمتمون اومدن .....

پریا بستنی منو و میلاد داد دستمون .....

-کجایید شما بستنیا دیگه داشت آب میشد .....

-بیخشید طول کشید .....

میلاد یه نگاه شیطون بهم انداخت منم یه لبخند زدم .....

پریام که تیز تر ازین حرفااااا بود .....

یه نگاهی بهم انداخت که یعنی بعدا با تو حرف میزنم .....

-شما نمی خورید؟؟؟؟

مهیار سریع گفت ....

-ما خوردیم نوش جون .....

بعدش دست پریا و گرفت جلوتر راه افتادن .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-بهم میان محیا .....

-آره خیلی ..... من پریا رو خیلی دوست دارم .....

امیدوارم با مهبیار خوشبخت بشه .....

-مثل منو و تو .....

-آره مثل منو و تو .....

بعدش خندیدیم باهم به سمت ماشین رفتیم .....

قرار شد اول بریم خونه من وسایل و بذارم خونه خودمون ....

بعد بریم خونه میلادینا .....

□♥□♥□♥□♥□♥

.....\*^ادامه^\*.....

از پیچ کوچه رد شدیم ....

میلاد ماشینو جلو در خونه پارک کرد ....

-بدو وسایلتو بذار بالا بیا .....

-اینطوری که همیشه باید به سرووضعم برسیم .....

-خوبه که .....

-هیچم خوب نیست .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اینطوری مامان زهرا میگه چه عروس شلخته و زشتی دارم .....

-هیچکس نمیتونه این حرفو بزنه .....

محيای من همیشه و در هر شرایطی خوشگل و مرتبه .....

بعدشم مهم اینه من تورو بیسندم .....

که پسندیدم .... به هیچکس مربوط نیست .....

-بله بله شما درست می فرمایید آقا میلاد .....

ولی حالا بیا بریم بالا مامانم ناراحت میشه هااا نیای تو دفعه میشم گفت میلاد چرا نیومد بالا.....

- خيله خب بابا میام یه سرم مادر زن جان بزنم .... چه کنم که رو حرف مادر زن نمیشه حرف زد .....

-من زنتم نه مادر زنت .....

-تو که تاج سرمی .....

-تو ام سرور می.....

همونطور که حرف میزدیم از ماشین پیاده شدیم .....

زنگ درو زدیم .....

در با صدای تیکی باز شد .....

اول من وارد شدم بعد میلاد .....

مامان جلو در خونه وایساده بود .....

با دیدن میلاد گل از گلش شکفت .....

-سلام مادر جون .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- سلام پسرم خوش اومدی .....

- سلام مامان یکم منم تحویل بگیری بد نیستا .....

-وا دختر این چه حرفیه .....

بیابین تو .. بعد از جلو در رفت کنار .....

-میلااد پسرم بشین برات شربت بیارم ....

-ممنون مامان ولی باید زود بریم خونه ما مامان محیا رو دعوت کرده .....

- میلااد من برم حاضر شم .....

-پسرم بشین تا محیا حاضر شه منم برات شربت میارم دیگه .....

میلااد قبول کرد رفت رو مبل نشست ....

مامانم رفت آشپز خونه منم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم .....

لباسام و درآوردم و گذاشتم بعدا بشورم .....

در کمدم باز کردم ....

یه تونیک کوتاه مشکی آستین سه ربع با شلوار جین سفید ..... پوشیدم از روش یه رویه جلو باز آستین حلقه ایه

لیمویی پوشیدم که اونجا درش بیارم راحت باشم بایه شال لیمویی سرم کردم ....

کفشای عروسکیه سفیدم پوشیدم ....

با کیف ستش ....

یه رژلب صورتی به همراه ریمل و مداد به چشمام کشیدم .....

یه نگاه به خودم انداختم تو آینه ....

عالی شده بودم .....

رفتم پایین .....

میلاد با دیدن من ته مونده شربتشو سر کشید و از جاش بلند شد ....

مامانم از آشپز خونه دراومد .....

-خب دیگه مامان جان ما دیگه رفع زحمت کنیم بریم محیا .....

-خدافظ مادر سلام برسونید .....

-بزرگیتونو میرسونیم مادر ..... شمام تشریف میاوردید .....

- نه مادر بذار محسن و مهیار بیان شاید بعدازشام اومدیم یه سر زدیم ....

-هر طور مایلید ..... منتظریم ....

خداحافظ فعلا سلام برسونید به بابا محسن و مهیار .....

-به سلامت ....

منم با مامان خدافظی کردم و راه افتادیم سمت حیاط .....

سوار ماشین شدیم راه افتادیم سمت خونه میلادینا ....

.....\*^ادامه^\*.....

وارد حیاط شدیم از ماشین پیاده شدیم میلاد قفل ماشینو زد ....

اومد دستمو گرفت باهم راه افتادیم سمت عمارت فرامرزی .....

مامان زهرا جلو در ویلا منتظر بود .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با دیدن من دستاشو از هم باز کرد ....

منم رفتم جلو بغلش کردم ....

-سلام مامان زهرا .....

-سلام عروس قشنگم ....

-سلام بر مامان زهراى خودم ....

-مامان زهرا رفت سمت میلاد و پیشانیش و بوسید میلادم گونه مادرش و بوسید .....

-بریم تو بچه ها بیا دخترم خیلی خیلی خوش اومدی مادر .....

-ممنون ....

داخل سالن شدیم ....

با ورودمون به سالن ملیسا به طرفمون اومد .....

-سلام زن داداش.....

-سلام خواهرشوهر .....

همدیگرو بغل کردیم .....

-ملیسا خانم مام اینجایما .....

ملیسا به طرف میلاد رفت .... با هم روبوسی کردن .....

-این چه حرفیه داداشی .....

-محیا جان مادر برو تو اتاق میلاد لباساتو عوض کن .....

-چشم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-مادر منم بر م لباسام و عوض کنم ....

راه افتادیم سمت پله ها ....

جلوی در اتاق که رسیدیم میلاد درو باز کرد .....

-بفرمائید خانم خوشگله .....

با خنده وارد شدم میلادم پشت سرم اومد تو .....

نشست لب تخت .....

خیره شد به من .....

کیفم و گذاشتم رو تخت ....

-چرا لباس عوض نمیکنی آقا میلاد .....

منتظر بودم تا لباساشو عوض کنه بره بیرون.....

-میخوام تورو نگاه کنم مشکلیه .....

-نه چه مشکلی خب نگاه کن .....

رویه امو با آرامش در آوردم .....

تو آینه به خودم نگاه کردم .....

اون تونیک مشکی با پوست سفیدم تضاد قشنگی به وجود آورده بود .....

شالمو برداشتم به همراه رویه ام مرتب گذاشتم رو تخت .....

کش موهامو باز کردم و دستی بهشون کشیدم ....

چند بار پشت سرهم تابشون دادم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میلااد همچنان به من و کارام زل زده بود .....

از تو آیینه نگاهش کردم .....

- چرا اینطوری به من زل زدی .....

-دوست دارم خانممو نگاه کنم .....

-پاشو لباساتو عوض کن ....

بلند شد به طرفم اومد .....

سرم و بین دستاش گرفت رو موهام یه بوسه قشنگ زد .....

-این موها و صاحبش منو از خود بی خودم میکنه .....

منم دکمه های پیراهنشو باز کردم ....

لبه های پیرهنو کنار زدم .....

روی سینه ی برهنه و ستبرش درست سمت چپ یعنی قلبش یه بوسه طولانی نشوند م....

- این قلب و صاحبش منو دیوونه کرده .....

سرمو رو به بالا گرفتم و زل زدم به چشمای خوشرنگش .....

-خیلی دوستت دارم میلادم عاشقتم ....

-منم به اندازه کل دنیا عاشق یدونه محیامم ....

خودمو کشیدم کنار ....

-زود باش لباس عوض کن بریم پایین زشته اینهمه موندیم تو اتاق ....

-آره راست میگی ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لحن صدا و چشماش شیطون شد .... حرفشو ادامه داد ...

-یه وقت فکر میکنم در حال انجام عملیات خاک بر سری هستیم .....

-میلاااااا گفتنم همراه شد با زدن مشت به بازوی از جنس آهنش که دست خودم درد گرفت ..... خندید ...

از خندش منم خندیدم .....

لباساشو بایه تی شرت سفید و شلوار اسلش مشکی عوض کرد .....

ست شده بودیم ....

با هم به سمت طبقه پایین رفتیم .....

باباجون از شرکت رسیده بود ....

رفتیم سمتش .....

منو محکم به خودش فشار داد .....

-خوش اومدی دخترم ...

با میلادم دست دادنو شروع کردن به حرف زدن منم رفتم آشپزخونه تا به مامانو ملیسا کمک کنم .....

\*\*\*\*\*

شام خیلی خوشمزه شده بود .....

فسنجون ترش که من عاشقش بودم ....

داشتیم میزو جمع میکردیم که گوشیم زنگ خورد ..... تو جیب شلوار بود ....

رو به ملیسا گفتم .....

-ببخشید من برم گوشیم جواب بدم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-برو عزیزم من جمع میکنم .....

میلااد و باباجون داشتن باهم حرف میزدن .....

گوشیمو در آوردم ..... مهیار بود .....

صدای میلااد و شنیدم ....

-کیه عزیزم ....

-مهیاره .....رفتم اونطرف تر سالن

جواب دادم ....

-بله داداش .....

-سلام محیا .... خوبی ....

-آره من خوبم تو خوبی با پری خوش گذشت ؟؟؟؟

-آره خیلی خوب بود .....

-کاری داشتی ؟؟؟

-میخواستم بگم ما داریم میایم اونجا بهشون خبر بده ....

-آهان باشه ..... بای ....

- بای آبجی کوچیکه .....

گوشی رو قطع کردم رفتم سمت میلااد .....

-چی میگفت ....

-گفت دارن میان اینجا یه سر بززن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای مامان زهرا از پشت سر اومد .....

-خوب کاری میکنن دخترم .... قدم سرچشممون می ذارن.....

-آره باباجون جمعمون کامل میشه .....

-لطف دارین .....

\*\*\*

نیم ساعت گذشته بود که زنگ در به صدا در اومد .....

میلااد درو باز کرد ..... اول مامان و بابا بعدشم مهدی و مهسا اومدن تو از دیدنشون خیلی خوشحال شدم در آخر مهیار اومد تو ....

همه با خوشرویی با هم سلام و علیک کردن.....

مامان جعبه شیرینی رو داد دست مامان زهرا.....

-زحمت کشیدین این چه کاری بود آخه مریم جون .....

-قابلتونو نداشت ببخشید اگه کم بود ....

- قدم رنجه فرمودین این چه حرفیه .....

به طرفشون رفتم با همشون دست دادم .....

کنار میلااد ایستادم ....

خانواده خودم بودن دیگه .....

همگی رفتیم تو سالن نشستیم .....

منم رف

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تم تا چایی بیارم .....

ملیسا میوه هارو تو ظرف میچید ....

با سینی چای وارد سالن شدم ....

بابا به شوخی گفت .....

-عروس خوبی هست یا نه ؟؟؟؟

همه خندیدن ....

باباجون به حرف اومد ....

-بله خیلی ....

بعد از تعارف کردن چای کنار میلاد نشستم .....

**\*\*فصل هفدهم\*\***

.....

**\*روز عروسی محیا و میلاد\***

.....

چشمام و باز کردم و به شخص روبروم نگاه کردم.....

باور نمیکردم انقدر خوشگل شده باشم..

کاره آرایشگر واقعا عالی بود.....

موهام و عسلی رنگ کرده بود و این کار باعث شده بود زمین تا آسمون فرق کنم...

موهام و شینیون ساده و شیکی کرده بود.....

یه تاج نقره ای بزرگ هم بالا سرم گذاشته بود که شباهتم به ملکه های کم نبود.....

رو لبام رژ مسی زده بود که باعث میشد چشمگیر ترین چیز تو صورتم باشه... ..

جلوی آینه قدی ایستادم.....

لباس عروسم دکلته بود و تا کمرم تنگ بود و بعد اون پف بود و دنباله درازی داشت.....

رو قسمت سینه لباس عروسم درست رو قلبم شکوفه های ریز بود و دامن لباس عروس هم شکوفه داشت و هم پر

بود از اکلین های نقره ای.....

تورمم تا زیر کمرم بود و خیلی ناز و خوشگل بود.....

با صدای آرایشگر به خودم اومدم و چشم از آینه برداشتم...

-اقای فرامرزی تشریف آوردن .....

لبخند خوشگلی اومد رو لبام.....

چشمم خورد به اسمم که روی شاهرگم خالکوبی شده بود.....

خیلی خوشگل دیده میشد.....

امشب چشم نخورم صلوات.....

برگشتم به سمت ورودی و منتظره میلاد شدم تا وارد بشه.....

واسه دیدنش بی قراری میکردم.....



انقدر تو این مدت وابستش شدم که حتی اگه ده دقیقه کنارم نباشه دلم میگیره.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

با وارد شدن میلاد سرم و بالا آوردم و به تپش نگاه کردم.....

انقدر شیک و آقا شده بود که حتی دلم نمیومد برای یک بار هم که شده پلک بزنم.....

همونطور که خیره تو چشمام بود به سمتم قدم برداشت.....

وقتی بهم رسید با دستور فیلم بردار دست گل و به سمتم گرفت.....

دسته گل و از دستش گرفتم و با لبخند بهش نگاه کردم.....

دستش و پایین آورد و دست چپم و گرفت و بالا آورد و روی دستم و بوسید.....

با عشق خیره شدم به چشماش که پر از امید و زندگی بود.....

در حال بستن شنلم بود که وقتی سرش کنار سرم بود تو گوشش خیلی آروم گفتم: میلاد

چشماش چرخید رو چشمام.....

صدای ارومش تو گوشم پیچید..

میلاد: جانم

-خیلی دوست دارم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبخند شیرینی رو لباس نشست.....

لاله گوشم و بوسید و گفت: من دیونتم محیا .....

عاشقتم خانمم

خیلی نا محسوس لپش و بوسیدم....

.....

.....

\*^ادامه^\*

با وارد شدنمون به باغ همه مهمونا شروع کردن به دست زدن و نگاه کردن به عروس و داماد که ما بودیم....

با لبخند به همه مهمونا خوش آمد گفتیم و سمت جایگاه مخصوص خودمون رفتیم.....

با آهنگی که دیجی گذاشت همه جوونا به سمت پیست رقص اومدن و شروع کردن به پایکوبی.....

.....

همه چی خیلی زود تموم شد.....

یکی از بهترین شب های زندگیم.....

شبی که قرار بود من و میلاد تا صبح و تا آخر عمر زیر یه سقف باشیم.....

.....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی دوباره خونمون و با شور و ذوق دید زدم با خستگی خودم و رو کاناپه انداختم و سرم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.....

میلاد با لبخند کنارم نشست و سرش و گذاشت رو شونم.....

یه حس شیرینی بهم تزریق شد....

این حس ها رو حتی نمیشه با دنیا هم عوض کرد.....

دستم و تو موهاش فرو بردم و نازش کردم.....

این کارم باعث شد که با آرامش چشماش و بنده و منتظره ناز کردن من باشه.....

درحالی که سرش و ناز میکردم آرام گفتم:خسته ای؟؟؟

چشماش و باز کرد و بهم نگاه کرد...

با مکث کمی گفت: آره

-پس پاشو بریم بخوابیم.....

دوباره چشماش و باز کرد و سیخ سره جاش نشست.....

با تعجب خیره شدم به کاراش که با شیطنت برگشت طرفم و گفت: کجا خانونی امشب یه عالمه باهات کار دارم.....

لبخندی رو لبام نشست و گفتم: اگه من نزارم.....

-میزاری

-نمیزارم

-گفتم میزاری.....

پاشدم و دنباله لباس عروسم و گرفتم و به سمت اتاق خواب رفتم و گفتم: عمر!!!!!!!!!!!!

وارد اتاق شدم و نشستم رو صندلی که روی میز توالت بود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میخواستم گیره های سرم و باز کنم...

.....

حس کردم میلاد وارد اتاق شد.....

برگشتم و بهش نگاه کردم.....

با شیطنت بهم نگاه کرد و در و بست و بهش قفل زد.....

کلید و گذاشت تو جیبش و به سمتم اومد.....

خیلی خونسرد برگشتم و مشغول شدم.....

کارام خیلی خونسردانه بود ولی تمام حواسم پیش میلاد بود.....

نشسته بود رو تخت و خیره شده بود به من.....

یکی از گیره ها رفت تو سرم که باعث شد با صدای بلندی اخ بگم....

میلاد زود پاشد و به سمتم اومد.....

-چیشد عزیزم.....

-اخ یکی از گیره ها رفت تو سرم

-الهی فدات بشم خب مواظب باش

از شدت درد اشک تو چشمام جمع شد.

میلاد: وایسا خودم باز میکنم....

دستام و پایین انداختم و منتظر شدم تا تموم شه.....

یهو هوس کردم یه خورده امشب اذیتش کنم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمام و باز کردم و از آینه خیره شدم به کاراش که داشت با گیره هایی که آرایشگر رو موهام زده بود ور میرفت تا درشون بیاره.....

.....

\*^ادامه^\*

وقتی کارش تموم شد صاف پشتم ایستاد و تکیه داد به صندلی....  
از آینه به موهام نگاه کرد و لبخند بامزه ای رو لباش مهمون شد.....  
به خودم نگاه کردم....

موهام پف کرده بود و تقریبا رو هوا بود.....

به قیافم لبخندی زدم و از رو صندلی پاشدم.....

رو به میلاد گفتم: عزیزم میشه برام اب بیاری؟؟ بیخشیدا. ....

لبخند مهربونی زد و خیلی بامزه دستش و رو شکمش گذاشت و کمی به پایین خم شد و گفت: چشم پرنسس من....

بعد گفتن این حرف از کلید در و باز کرد و همونجور که میخواستم کلید و رو در جا گذاشت و از اتاق خارج شد....

پاشدم هلک و هلک به سمت در رفتم و آروم بستمش و قفلش کردم....

خخخخخخ بیچاره.....

اولین شب زندگیمون و واسش کوفت میکنم... خخخخخخ....

کمی گذشته بود که صدای قدم های میلاد اومد که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد.....

رسید به در و دستگیر رو به سمت پایین فشار داد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چند بار دیگه فشار داد و آخر صداش در اومد...

-محیا چرا این در باز نمیشه؟؟؟

آب گلوم و قورت دادم و با خنده گفتم: چون قفله. ...

مطلب و رو هوا گرفت.....

خیلی با لطافت گفت: خب الان قفلش و باز میکنی

-چرا باید باز کنم؟؟؟ □ □

-چون من میگم.....

-آخی شرمنده ام....

-محیا مسخره بازی در نیار در و باز کن وگرنه میشکونمشا

نمیدونم چرا ولی زود در و براش باز کرد و روبروش ایستادم.....

آب دستش نبود.....

از فرصت استفاده کردم و با همون لباسای سنگین پریدم تو بغلش....

.....

.....

\*^ادامه^\*

(پریا)

منتظرش بودم.....

از استرس با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم.....

نمیدونم این حسی که الان دارم اسمش استرسه یا هیجان.....

قراره الان مهیار بیاد دنباله من تا بریم آزمایش بدیم.....

سه روز قبل از عروسی محیا من و واسه مهیار نشون کردن.....

انقدر خوشحال بودم واسه وصلتمون که حد نداشت.....

کاش همیشه اینطوری خوشبخت باشیم.....

.....

با صدای ترمز باز شدن در فهمیدم مهیار داره ماشینش و از تو پارکینگ خونشون در میاره. ....

در و باز کردم و از حیاط خارج شدم....

سریع به سمت ماشین حرکت کردم که مهیار پیاده شد و اومد سمتم. ...

دستاش و به منظور بغل کردنم باز کرد و گفت: سلام همسره گلم....

به دور و اطراف نگاه کردم وقتی دیدم خلوته یکم از راه و دویدم و پریدم تو بغلش.....

سفت تو بغلم گرفتمش....

اونم من و محکم به خودش فشار میداد...

انگار میخواستیم تو هم حل بشیم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دم گوشم با صدای مردونه و قشنگش گفتم: اخ نفسم سلام ندادیا

رو شونش و بوسیدم و سلام دادم....

.....

.....

\*^ادامه^\*.....

از استرس انگشتای دستم و تو گوشتم فرو کرده بودم ....

نمیدونم این استرس لعنتی چرا ولم نمی کرد.....

زیاد حسه خوبی نداشتم ....

با تکون خوردن دستی جلو چشمام به خودم اومدم .....

رو کردم سمت مهیار گیج و سردرگم پرسیدم ....

-چیزی گفتمی ....

-حواست کجاست خانمی چندبار صدات کردم ...میگم پیاده شو .....

- آهان حواسم نبود تو فکر بودم ....

سریع از ماشین پیاده شدم .....

مهیارم بعد از پیاده شدن قفل ماشینو زد .....

اومدم دستم و گرفتم .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با هم از خیابون رد شدیم .....

-حالا داشتی به چی فکر میکردی .....

-مهیار .....

-جونم .....

رسیدیم جلو در آزمایشگاه .....

وایسادم.....

ایستادم باعث شد که مهیارم وایسته .....

- مهیار من میترسم .....

-از چی خانمم .....

- حس بدی دارم .....

بی توجه به افرادی که خیلی کم از اونجا تردد میکردن پیشونیمو با محبتی خالصانه بوسید .....

- نگران نباش عزیزم .....

با بوسه اش یه دنیا آرامش و به دلم تزریق کرد .....

با خودم میگفتم اگه جواب آزمایش منفی باشه چی .....

دست ظریفمو محکم بین پنجه های مردونش گرفت .....

وارد آزمایشگاه شدیم .....

بعد از گرفتن نوبت رو صندلی نشستیم .....

به شدت خوابم میومد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرم و گذاشتم رو شونه مهیار .....

صداشو کنار گوشم شنیدم .....

- خوابت میاد .....

- اوهوم .....

بخواب عزیزم هنوز تا نوبتمون زیاد مونده .....

چشمامو آرام بستم .....

نفهمیدم چی شد که خوابم برد ....

با نوازشای مهیار از خواب بیدار شدم .....

سرم و از رو شونش برداشتم .....

- پاشو پاشو نوبت ماس .....

بلند شدیم به سمت اتاقی که آزمایش می‌گرفتن رفتیم .....

- از آمپول که نمی ترسی خانمی .....

با مشت زدم به بازوش که دست خودم درد گرفت ..... خیلی سفت بود .....

- نخیر هیچم نمی ترسم .....

مهیار داشت میخندید .....

- برو تو خانمی منم اینطرفم .....

لبخند زدم .....

رفتم داخل اتاق .....

\*^ادامه^\*

با وارد شدنم به اتاق یه پرستار به سمتم اومد ....

با راهنمایی رفتم رو صندلی مخصوص نشستم .....

اون پرستار به دستم چسب بست .....

بعد سرنگ و آماده کرد .....

چند ضربه به دستم زد .....

رگم پیدا نمی شد.....

بعد چند ثانیه که رگمو پیدا کرد سوزش سوزن سرنگ و احساس کردم .....

-خب عزیزم تموم شد میتونی پاشی .....

فقط این پنبه رو فشار بده رو دستت که خون نیاد .....

تشکری کردم و از جام بلند شدم به سمت خروجی رفتم .....

دم در پنبه رو انداختم سطل زباله ....

همینطور که آستینمو درست میکردم از در خارج شدم ....

همزمان با من مهیارم اومد بیرون ....

منو که دید با لبخند به طرفم اومد ....

- راحت خون دادی ....

هنوز جای دستم می سوخت.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- نه بابا رگم سخت پیدا شد .....

یه لحظه چشمام سیاهی رفت .....

تعالدمو از دست دادم .....

نفهمیدم چی شد فقط اون لحظه تونستم لباس مهیارو چنگ بزدم .....

مهیار سریع کمرم و گرفت .....

با صدایی که توش نگرانی موج میزد و چشمای هراسون به حرف اومد ....

- پریا چی شد عزیزم حالت خوب نیست .....

- سرم گیج میره مهیار چشمام سیاهی میره .....

حالم خیلی بد بود ....

- بیا عزیزم فشارت افتاده الان برات یه چیز میگیرم بخوری حالت جا بیاد .....

با کمک مهیار تو ماشین نشستم .....

اونم رفت تا یه چیزی بگیره .....

چشمامو بستم .....

با صدای به هم خوردن صدای در ماشین چشمامو باز کردم .....

مهیار در حالی که داشت نی رو داخل آبمیوه فرو میکرد گفت .....

- اینو که بخوری حالت خوب میشه ....

کیک و به همراه آبمیوه داد دستم .....

- خودت چی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- تو بخور من نمی خورم.....

از گلوم اینطوری پایین نمی رفت....

یه تیکه کیک گرفتم جلو دهنش .....

- اینو بخور .....

- فعلا تو بخور حالت بیاد سر جاش ...

مقاومت کردم .....

- تا تو نخوری نمی خورم.....

خندید دهنش باز کرد کیک و گذاشتم دهنش .....

- حالا بخور .....

آبمیوه رو به سمتش گرفتم .....

- ازینم بخور .... وگرنه از گلوم پایین نمیره ....

با مهربونی نگام کرد ....

- الهی قربونت برم ..... چشم .....

آبمیوه رو گرفت و چند قلوپ خورد ....

بعد به طرفم گرفت .....

- حالا با خیال راحت بخور دختر خوب ....

با لبخند آبمیوه رو از دستش گرفتم ....

- آفرین پسر خوب حرف گوش کن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نیو که گذاشتم دهنم مهیار گفت ...

- دهنی بوداا .....

- اشکال نداره دهنیه تو خوشمزس .....

خندید با صدای بلند .....

- فدای خانم شیرینم .....

ماشینو روشن کرد .....

راه افتاد سمت خونه .....

امروز روز پاتختی محیاس

..... \*^ادامه^\* .....

امروز روز پاتختیم بود .....

دیشب بلاخره میلاد موفق شد .....

خیلی خوبه که به دست عشقت شوهرت به عرجعیت برسی .....

وارد دنیای جدید بشی .....

دیشب برای منو میلاد یه شب رویایی بود .....

میلاد با بوسه هایی که به لبام میزد ....

هربار بهم میفهموند که عشقمون چقدر پایدار و قشنگه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بهم فهموند که پایه های عشقمون چقدر استواره .....

منم سعی کردم نسبت به همه این حسا نیازشو بر آورده کنم ..... و البته موفقم شدم .....

راستش منو میلاد شب عروسیه مهدی با هم رابطه داشتیم .....

اون موقع فکر میکردم که وارد یه دنیای دیگه شدم .....

اما با یه آزمایش فهمیدم نه اتفاقی نیوفتاده .....

و در عوض دیشب میلاد عجول تلافیشو در آورد .....

من پا به دنیای زنونه گذاشتم .....

دیشب بهترین شب زندگیم بود .....

الانم داشتم آماده میشدم چون مهمونا ساعت ۴ میان ..... الان ساعت ۲:۳۰ بود .....

صبح مامان زهرا و مامان مریم برامون صبحونه آوردن .....

میلادم رفته با مهدی و مهیار بیرون .....

نیومده شوهرمو دزدیدن .....

صبح حموم رفته بودم .....

نشستم جلوی میز آرایش .....ملیسا قرار بود درستم کنه .....

در اتاق باز شد ملیسا اومد تو .....

- بخشید دیر شد ....

- نه اشکال نداره بدو ..... داداشت سفارش کرده غلیظ نباشه آرایش .....

- باشه خان داداش چه سفارشیم کرده.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خندیدم ملیسا مشغول آرایش کردنم شد .....

بعد نیم ساعت کارش تموم شد ....

- خب اینم از آرایش .....

به خودم تو آینه نگاه کردم .....

کارش عالی بود .....

آخه ملیسا آرایشگری بلد بود .....

یه سایه دودی پشت پلکام رژ قرمز و رژ گونه به همراه ریمل و خط چشم .....

شروع کرد به درست کردن موهام .....

موهامو فر کرد و یه سمت راستش جمع کرد .... سمت چپو باز گذاشت .....ریخت رو شونه چپم .....

به همراه یه گل سر خوشگل نقره ای رو موهام .....

- خب عالی شد پاشو لباس تو بپوش ....

خیلی خوشگل شدم ..... واقعا.....

رفتم تا لباسمو بپوشم ملیسا مشغول درست کردن خودش شد .....

لباسمو برداشتم رفتم پشت پارتیشن پوشیدم زپیش از بغل بود ..... خودم میتونستم ببندمش .....

یه لباس طلایی تا یه وجب بالای زانو تنگ.....

که رو قسمت سینه سنگدوزی شده بود .....

به همراه یه کمر بند مشکی براق .....

خیلی شیک بود و طبق معمول پسند میلاد بود .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کفشای پاشنه ده سانتی مشکی براقم پوشیدم .....

ساعت ۳:۳۰ بود ....

ملیسام حاضر شد .....

اونم خیلی خوشگل شده بود.....

\*\*\*\*\*

مجلس تموم شد همه مهمونا رفتن ....

جمع شد جمع خودمونی .....

کثافت این پری و فاطمی خیلی خوشگل شده بودن ..... پریسا رم که دیگه نگم

ماه شده بود .....

الان آقایون تشریف آورده بودن .....

هر کی کنار شوهرش نشستته بود .....

منو میلاد پریا و مهیار مهدی و مهسا ....

فاطمی و پریسا و ملیسا ..... به همراه محمد .....

داشتیم بحث میکردیم .....

میلاد رو کرد سمت مهیار .....

- داداش نوبت شما کیه .....

- ما هنوز ترجیح میدیم نشون کرده بمونیم تا جواب آزمایش بیاد .....

بعد اگه خدا بخواد میوفتیم دنبال کارای عقد و عروسی ..... حالا فعلا نامزد میمونیم داداش .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ملیسا سرش تو گوشه بود ....

یه لبخند کنج لبش ....

مشکوک میزد ....

رفتم کنارش نشستم .....

- با کی حرف میزنی ....

- با هیچکس ....

یه نگاه بهش انداختم که یعنی خر خودتی .....

- راستش تو محل کارمون رئیس شرکت چطور بگم بهم گفت که .....

سرشو زیر انداخت .....

- دوستم داره ....

واقعا به میلاد گفتم خودت دوست داری ....

- هنوز نگفتم بهشون خیلی زیاد دوست دارم .....

- اسمش چیه .... چند سالشه ....

- رامین زمانی ..... ۳۱ سالشه ....

گفت که میخواد به خانوادش بگه بیان خاستگاری .....

- خیلی برات خوشحالم ..... امیدوارم خوشبخت شید .....

- ممنون .....

\*\*\*فصل هجدهم\*\*\*

(محیا)

تو خونه نشسته بودم و منتظر میلاد بودم تا بیاد و باهم ناهار بخوریم.....

بعد از یک هفته این اولین بار بود که غذا درست می‌کردم.....

تو این مدت یا مامان زهرا غذا می‌فرستاد یا مامانم آخه من که غذا پختن بلد نیستم.....

ولی امروز از مامان زهرا تلفنی کمک گرفتم و بلاخره موفق شدم قیمه بادمجون و قرمه سبزی و بار بزارم....

انقدر ذوق داشتم که حد نداشت....

به ساعت نگاه کردم.....

۱۴:۳۶ اوف سه میلاد میاد.....

پاشدم و به سمت اتاق خواب رفتم....

دوست نداشتم واسه شوهرم و تنها مرد زندگیم کم بزارم.....

جلوی آئینه ایستادم و به خودم نگاه کردم....

هم یکم تپل شده بودم و یکمم خوشگل تر.....

خخخخخخ شنیدم از خاله هام که میگن دختری که عروسی کنه خوشگل تر میشه.....

حسابی خودم و آرایش کردم و لباسام و با دامن کوتاه مشکی و تاپ ستش که کالباسی بود عوض کردم....

به خودم عطر زدم و از اتاق خواب خارج شدم.....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

در قابلمرو و ورداشتم و به قورمه سبزی عزیزم نگاه کردم...به به

وای چه خوشگل شده بود.....خخخخخ

چشمامم چپ شد رفت.....

داشتم رو برنج روغن میریختم که صدای چرخش کلید و همزمان وارد شدن میلاد به خونه رو حس کردم.....

صداش اومد که باعث مهمون شدن لبخندی شیرین و پر از عشق و احساس رو لبام بود.....

میلاد: همسره گلم.... خانوم خونم...

عزیز دور دونم..... مامان بچه هام..

با جمله آخرش بلند زدم زیر خنده....

وای فکر کن من و میلاد مامان و بابای یه کوچولو بشیم.....

دلهم ضعف رفت

.....

.....

.....

.....\*^ادامه^\*.....

رفتم جلو در به استقبالش مثل تموم این یه هفته کتشو از تنش در آوردم آویزون کردم.....

کیف سامسونتشم از دستش گرفتم و گذاشتم کنار کتتش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- سلام خوش اومدی آقای خوشگلم .....

- سلام مرسی خانم خونم چراغ خونم

عسل خونم ..... شیرین خونم .....

- عه میلاد خب دیگه الان منو کره پنیر مربا خامه خونت میکنی.....

قش قش خندید .....

از خنده اون منم خندم گرفت و از ته دل خندیدم .....

دستش و آورد جلو لپمو کشید .....

- من برم لباسمو عوض کنم خانمم ....

- تا تو بیای منم شام و می کشم.....

سرشو تکون داد و راه افتاد سمت پله ها .....

خونمون دوبلکس و بزرگ بود با چیدمان عالی که نظر منو میلاد بود ....

رفتم آشپزخونه شروع کردم به چیدن میز عاشقانه .....

دیس برنجم گذاشتم رو میز .....

همزمان میلاد وارد آشپزخونه شد .....

بو کشید .....

- به به چه بوهایی میاد .....

حسابی سنگ تموم گذاشتیا خانمی .....

- دیگه برای اولین بار خودم آشپزی کردم ..... امیدوارم خوشمزه باشه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- از رنگ و بوش معلومه خیلی خوشمزس.....

صندلی رو برام عقب کشید.....

منم نشستم خودشم روبروم نشست شروع کرد به خوردن.....

اولین قاشق که گذاشت دهنش چشماش برق زد.....

زل زد تو صورتم.....

- خوشمزه نشده آره.....

- به عمرم غذا به این خوشمزگی نخورده بودم.....

یه نفس راحت کشیدم..... با یه لبخند گوشه لبم.....

- فک کردم خوشمزه نشده.....

- هر چیزی که تو با اون دستای کوچیک و نازت درست کنی برای من خوشمزس.....

از تعریفش ذوق مرگ شدم خودم شروع کردم به خوردن....

واقعا عالی شده بود.....

\*\*\*\*\*

داشتم ظرفای چای و میوه رو میشستم.....

ساعت نزدیکای ۱۲ بود.....

میلاد تو اتاق کارش داشت رو نقشه ارائه شده از طرف یه شرکت کار میکرد.....

دستامو با حوله مخصوص آشپزخونه خشک کردم.....

راه افتادم سمت اتاق کار.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چند تقه آروم به در زدم .....

صداشو نشنیدم .....

آروم درو باز کردم .....

.....\*^ادامه^\*.....

با دیدنش تو اون وضعیت دلم قیلی ویلی رفت .....

سرشو گذاشته بود رو میز از شدت خستگی خوابش برده بود .....

رفتم سمت میز شروع کردم به نوازش کردن موهاش بینیمو به موهاش نزدیک کردم .....

بوی خوش موهاشو به ریه هام فرستادم .....

موهاش خیلی خوش حالتو خوشبو و نرم بود .....

با تن صدای پایین صداش زدم .....

- آقایی .....

چشماشو باز کرد و سرشو از رو میز بلند کرد .....

- نفهمیدم چی شد که خوابم برد .....

- خسته ای عزیزم خواب از چشمت .....

دستش و گرفتم کشیدم که از رو صندلی بلند شد .....

دستش و انداخت دور شونه هام .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

قدم تا شونش بود .....یه سرو گردن از من بلند تر بود .....

در اتاق باز کرد رفتیم تو .....

رفت رو تخت دراز کشید .....

منم بعد از تعویض لباسام با لباس خواب ساتن سفید خوشگلم ..... خزیدم زیر پتو ..... یه ماه دیگه عید بود ولی  
زمستون امسال خیلی سرد نبود .....

میلاد دستش و دراز کرد که یعنی سر تو بذار رو بازوم .....

منم که از خدا خواسته خزیدم تو آغوش گرم و پر از محبتش .....

راستشو بگم شبا بدون آغوش میلاد خوابم نمیره .....

بدجور تو این یه هفته بهش عادت کردم .....

به تنها مرد زندگیم .....

به عشقم .....

اگه یه ساعت ازش بی خبر باشم میمیرم .....

اگه یه روز نبینمش رسوا میشم .....

پلکام رو هم افتاد و خوابم برد .....



.....#میلاد#

صبح که بیدار شدم محیا کنارم نبود ....

سریع از جام بلند شدم .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از پایین صدای ظرف میومد .....

حتما داشت صبحونه آماده میکرد .....

تو این یه هفته بعد عروسیمون هیچ وقت نداشت بدون صبحونه برم شرکت .....

لباسامو پوشیدم رفتم پایین .....

تو اون لباس خواب سفید عین فرشته ها شده بود .....

پشتش بهم بود رفتم از پشت بغلش کردم .....

- صبح بخیر خانمی .....

برگشت طرفمو با لبخند گونمو بوسید .....

- صبح توام بخیر آقایی .....

میزو چیده بود .....

- بشین چایی برات بریزم .....

\*\*\*\*\*

بعد از خوردن صبحونه و خداحافظی با محیا سوار ماشینم شدم راه افتادم سمت شرکت .....

..... \*^ ادامه ^\* .....

ماشینو تو پارکینگ شرکت پارک کردم راه افتادم سمت آسانسور .....

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه دهم و لمس کردم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شرکت معماری ساخت برتر .....

آسانسور طبقه دهم ایستاد ....

دقیقا آخرین طبقه .....

پیاده شدم به سمت در رفتم .....

کلید انداختم باز کردم .....

هنوز کارمندا نیومده بودن .....

فقط خود سگ مصبش اومده بود .....

در اتاقم و باز کردم .....

داخل شدم درو بستم .....

رفتم پشت میز نشستم گوشیم و برداشتم زنگ زدم به جمالی (وکیل شرکت) .....

بعد از چند بوق جواب داد .....

- بله جناب فرامرزی .....

- میخوام که اون پول و واریز کنی .....

- چشم قربان همین الان می رم دنبال کاراش .....

تلفن و قطع کردم ....

به صندلی لم دادم .....

چند تقه به در زد .....

اخمام رفت تو هم حتی حاضر نیستم قیافه نحسشو ببینم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با صدای طلبکار گفتم .....

- بیا تو .....

اومد تو اتاق .....

- چی میخوای .....

- ازین شراکت دست بردار میلاد .....

- کی به کی میگه .....

- به نفع خودته ببین تو ۲۵۰ میلیون به من بدهکاری .....

بیا سهامتو بفروش به من .....

- نمیخوام .... من سهامدار اصلی این شرکتم .....

- از کجا انقدر مطمئنی .....

همون موقع صدای اس ام اس موبایلش اومد .....

وقتی پیام و باز کرد .....

چشماش گشاد شد .....

نگاش که بهم افتاد عصبی شد .....

- یعنی چی این پولو از کجا آوردی این چیه .....

- اونش به مربوط نیست که از کجا آوردم در ضمن من پول از جایی یا کسی نمی گیرم .....

فکر کنم الان تو باید این شراکت و تموم کنی و سهامتو به من

بفروشی ....

از شدت عصبانیت قرمز شده بود .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

من این پولو داشتم .....

همه حسابام پر بود ....

فقط میخواستم پوزش و به خاک بمالم که به محیا وقتی من بازداشتگاه بودم ... گفته من بهش بدهکارم .....

- چرا نگفتی .....

- گفتم که به شخصی به نام آریا کیانی مربوط نمیشه الانم بفرما بیرون بزودی این شراکت لعنتی تموم میشه .....

حالام هرررری .....

فکش از عصبانیت قفل شده بود .....

بی هیچ حرفی رفت بیرون و درو کوبید .....

اینم شد نتیجه بازی کردن با من آریا کیانی .....

\*^ادامه^\* .....

#پریا# .....

فردا قرار که بریم جواب آزمایش و بگیریم .....

به خاطر مشکلی که تو آزمایشگاه به وجود اومده بود جوابمون وقتش عقب افتاد .....

خیلی استرس دارم .....

دست خودم نیست حسم یجوریه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به محیا که میگم ....

میگه منم همینطوری بودم .....

چه میدونم .....

باید ببینیم چی میشه .....

تو اتاقم رو تخت دراز کشیده بودم .....

چند تقه به در خورد.....

- بیا تو .....

پریسا درو باز کرد اومد تو .....

- احوال آبجی خوش گلم.....

- خوبم تو خوبی .....

اومد نشست رو لبه تخت .....

منم نشستم .....

دستم و گرفت تو دستش .....

چشماش گرد شد ....

- دستت چرا انقد یخه .....

- وای پریسا از استرس دارم خفه میشم .....

- عزیزم آرام باش .....

- میترسم اگه جواب منفی باشه چی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- همیشه ..... پریا انقدر به خودت تلقین نکن .....

خودمو تو آغوش پراز محبت خواهرم جا دادم .....

همش یک سال ازم بزرگتر بود .....

عاشقش بودم.....

- خیلی دوستت دارم پریسا .....

- منم دوستت دارم عزیزم ..... ولی باید برم کلاس شاگردام منتظرن .....

زبان درس میداد درسش تموم شده بود الان تو آموزشگاهای معروف درس میده .....

دانشگاهم که رشتش همین زبانه ....

انقدر که بهش علاقه داره ....

- برو آبجی دیرت نشه .....

بعد از رفتن پریسا منم رفتم پایین تا یه چیزی بخورم .....

بعد از ظهر بود ..... مامان با خاله مهتاب و خاله مریم رفته بودن بازار .....

موبایلم زنگ خورد .....

رو صفحه اسم مهیار چشمک میزد .....

جواب دادم . ...

- جانم .....

- سلام خانمی ..... چطوری کجایی ....

- سلام .... خونه .... تو کجایی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- من دانشگاهم ..... آنتراک دادن گفتم یه زنگ بهت بزنم .....

- آهان مهیار .....

- بگو عزیزم ....

ازون ور صدا شنیدم .....

- کیه داداش .....

- نامزدمه .....

خندم گرفت از دست این رفقای شیطون و فوضولش .....

- کیه داره ازت آمار میگیره نامزدم .....

خندید ....

- هیچی بابا این سامیاره ..... تو چیزی میخواستی بگی .....

- نه فقط فردا باید بریم جواب آزمایش و بگیریم .....

من خیلی استرس دارم مهیار ..... میتروسم ..... یه وقت .....

پرید وسط حرفم .....

- این چه حرفیه خانمم ..... هر چیم بشه ما کنار هم میمونیم ..... پریا باید برم .....

- باش برو بای بعدا میبینمت آقایی ....

- خدافظ خانمی .....

تماس قطع شد .....

سال آخر دانشگاه بود .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میگفتیم که مهیار دانشگاهش تموم شه

بعد بیوفتیم دنبال کارای عقد و عروسی ....

به خواست خودمون قرار شد که سال بعد عقد و عروسی با هم باشه ....

هنوز گوشی رو نیاورده بودم پایین که باز زنگ خورد .....

ایندفعه فاطیما بود .....

جوابشو دادم .....

- سلام به به به من زنگ زدی رفیق نیمه راه .....

- سلام پری عه این چه حرفیه .... آجی ..... شوهرت خوبه .....

- بله سلام داره .... تو چه خبر .....

محمد خوبه .....

- آره خوبه با دوستاش رفته بیرون .....

پاشو بیا خونمون تنهام .....

- عه منم تنهام مامانینا رفتن بیرون پریسا م همین الان رفت موسسه .....

- پس زود بیا منتظرتم .....

- باشه اومدم .....

تماسو قطع کردم سریع بلند شدم یه مانتو رو تاپم پوشیدم .....

شلوارمم که جین بود یه شال سرم کردم زدم بیرون .....

خونشون کنار خونمون بود زنگ و زدم در باز شد .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رفتم داخل ....

\*^ادامه^\*.....

فاطمی جلو در وایساده بود ....

- سلام چطوری عشقم .....

رفتم جلو ....

همدیگرو محکم بغل کردیم ....

- مرسی فاطمی خانم چه خبر از تو ....

از بغلش اومدم بیرون .....

- حالا خبرا دارم برات بیا تو ....

رفتم داخل .....

مانتو و شالمو درآوردم .....

انداختم رو دسته مبل .....

- چه خبری زودباش بگو زودددد .....

- نه نه نه خجالت بکش داری شوهر میکنی .....

- این بحث چه ربطی به شوهر کردن من داره .....

حالا میبینیم تورو وقتی شوهر کردی ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با این حرفم چشماش برق زد .....

- بشین برات چای و میوه بیارم .....

خودمو انداختم رو مبل .....

فاطمیما تو آشپزخونه بود .....

از همونجا بلند گفتم ....

- محمد کی رفت .....

- قبل از اینکه به تو زنگ بزنم .....

از آشپزخونه اومد بیرون سینی چای رو گذاشت رو میز ....

از رو اپن میوه و پیشدستی آورد نشست کنارم رو مبل ....

- بخور ..... چاییتو ....

چشمام گرد شد .....

- حالت خوبه کور نبودى که اونم شدى الحمدلله ..... بخار چای و نمى بينى من اينو بخورم الان کل هيکلم مى سوزه

....

اونوقت بايد جواب مهيارو بدى ....

- خب حالا تو ام ببخشيد حواسم نبود .....

- خو حالا حواست كجاست .....

- پيش بهنام .....

جا خوردم از جوابى كه بهم داد .....

با چشماى قد نعلبكى پرسيدم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- بهنام کیه .....

- بهنام نمی شناسی.... تو محله تازه اومدن ....

فکر کردم .....

یهو تو ذهنم جرقه خورد .....

بهنام مشفق .....

اما .... اون پسره چه ربطی به فاطیما داشت .....

سوالی نگاش کردم خودش شروع کرد به توضیح دادن .....

- سه روز پیش داشتیم از تمرین برمی گشتم که جلو راهم قرار گرفت .....

ازم خواست چند دقیقه وقتمو بهش بدم .....

اولش قبول نکردم .....

اما گفت که حرفاش مهمه .....

یه حسی قلقلکم داد که باهاش برم ....

قبول کردم ..... باهم رفتیم پارک نزدیک خونه .....

- خب .....

به صورتم زل زد .... ادامه داد .....

- بهم گفت که عاشقم شده .....

دهنم باز موند .....

- اما .... اما بهنام .... من تاحالا با دخترای زیادی دیدمش .... فاطی .... تو ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- خودش بهم گفت .... گفت که با دخترهای زیادی بوده .....

ولی هیچ کدومو مثل من دوست نداشته ..... گفت عاشقم شده .....

- فاطیما مطمئنی ولی به اون اعتماد ندارم..... بیا و ول کن این پسررو .....

دستش و گرفتم .....

- من نگرانتم .....

دستش و گذاشت رو دستم .....

- من بهش اعتماد دارم .... مطمئنم در ضمن منم دوستش دارم .....

- چی بگم امیدوارم اینی که تو میگی باشه .....

ته دلم حسم به این موضوع خوب نبود .....

قیافش بدک نبود .....

- میخواد بیاد خاستگاری .....

- چی چرا انقدر زود .....

- میگه میخوام زود مال خودم بشی.....

- کی میان

-مامانش زنگ زد با مامان حرف زدن .....

- چقدر عجله داره .....

- خو مهیارم عجله داشت .....

- مهیار فرق میکنه ..... تو هنوز این پسر رو نمی شناسی.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- اونقدری دوشش دارم که به اندازه کافی ... بشناسمش .....

- اما فاطیما من حسم بهش خوب نیست ..... امیدوارم من اشتباه کنم اون خوب باشه .....

- میدونم نگرانی اما من میخوام با اون باشم ..... مطمئنم اونم خیلی دوسم داره .....

فاطمیما دختر احساسی یی بود .....

خدایا امیدوارم من اشتباه کرده باشم .....

- بخور دیگه سرد شد .....

- پریا همیشه تو به محیا خبر بدی .....

- حتما ....

زنگ زدم به محیا سرش بدجور گرم شوهرداریو خونه داری بود .....

موضوع رو بهش توضیح دادم .....

اونم تعجب کرد ازین همه عجله بهنام .....

بعد از خوردن چای و میوه با فاطیما آهنگ گذاشت یکم رقصیدیم و دیوونه بازی در آوردیم .....

.....^\*^\*ادامه^\*^\*.....

#پریا#

شب بود دیگه میخواستم بخوابم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شب بخیری گفتم رفتم بالا تو اتاقم .....

باید صبح زود بیدار میشدم .....

از الان از استرس دارم میمیرم .....

گوشیم تو دستم لرزید .....

پیامک اومده بود .....

بازش کردم .....

مهیار بود .....

(سلام خانمی صبح ساعت ۸ آماده باش که بریم .....)

سریع انگشتم شروع کرد به تایپ ...

(سلام عزیزم ... باشه فقط مهیار ..... یه زنگ بزن بهم همین الان ...)

به دقیقه نکشید گوشیم زنگ خورد .....

تماسو برقرار کردم .....

گوشی به گوشم نرسیده صداشو شنیدم .....

- جونم عزیزم .....

- عه سلامتو خوردی آقایی .....

بعدش خندیدم .....

مهیارم به خنده من خندید .....

- سلام عزیزم ..... کارم داشتی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- یعنی فقط واسه حرف زدن با تو باید و کارت داشته باشم .....

خیلی نامردی مهیار .....

صداموالکی دلخور نشون دادم .....

- پریا ناراحت نشو دیگه به خدا شوخی کردم .....

انقدر لحنش قشنگ و با مزه بود که نتونستم جلوی خندم و بگیرم ....

قهقهه سر دادم .....

- میدونم شوخی کردی عزیزم .....

خواستم یکم سربه سرت بذارم .....

- شیطون خودمی ..... فکر کردم کار واجبی داری .....

- میخواستم با صدات آرام بشم ازین واجتر .....

- اوه بله بله بگو ببینم چطوری آرامت کنم .....

مکت کرد.....

- پریا .....

- جونم.....

- میتونی از خونه بزنی بیرون .....

- الان ..... نمیدونم ..... بیدارناااا .....

- بیدار باشن میخوای با نامزدت بری بیرون دیگه .....

- باشه بهشون میگم ..... فقط الان حاضر شم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- آره خانمی ..... من پایین منتظرت میمونم ..... بدو بیا .....

تلفن و قطع کردم .....

سریع یه بافت کوتاه مشکی با ش لوار جین طوسی و شال طوسی پوشیدم ..... گوشیمو انداختم تو جیب شلوارم .....

رفتم پایین .....

مامان با دیدنم با تعجب پرسید ....

- کجا میری مادر ....

- مهیار پایین منتظرمه می ریم یه دور بزنیم اگه دیر اومدم نگران نشید .....

- خوش بگذره مادر مواظب خودتون باشید .....

سریع خدافظی کردم رفتم جلو در ....

تو ماشینش منتظرم بود .....

هوا یه خورده سوز داشت ولی خیلی سرد نبود .....

- به به خانم خانمااااا .....

- سلام آقای شوهر راه بیوفت دیگه ....

- یادت رفت که .....

با گیجی نگاهش کردم .....

به بغلش اشاره کرد .....

- اینجا رو میگم ....

خندیدم .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- یعنی انقدر دلت برام تنگیده بود ....

خودمو انداختم تو بغلش .....

- خیلی بیشتر از انقدر دلم برات تنگ شده بود .....

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون .....

- میخوای منو کجا ببری ...

- خودت می فهمی.....

استارت زدو راه افتاد .....

با دیدن بام تهران .....

عاشق بام تهران بودم .....

- پیاده شو خانمم .....

سریع پیاده شدم ....

مهیارم پیاده شد صندوق عقب ماشین گیتارشو درآورد .....

- گیتار ....

- میخوام بره خانمم بخونم مشکلیه .....

- نه چه مشکلی .....

با هم راه افتادیم سمت نیمکتی که اونجا بود .... روش نشستیم .....



\*^ ادامه ^\* .....

یه نگاه به تپیش انداختم ....

یه پلیور سرمه ای با جین مشکی تنش بود .....

مثل همیشه شیک و اتو کشیده ....

- خب چی میخوای بخونی ....

- هرچی تو بخوای ....

یکم فکر کردم....

- خیلی دوستت دارم حمید عسگری .... برام بخون ....

دستاش شروع کرد به طور ماهرانه رو سیمای گیتار حرکت کردن .....

(حس چشمای نازت داره دیوونم میکنه /به اینکه بگم دوستت دارم مجبورم میکنه / توی همون اولین نگاه حس

کردم.تورو کم دارم .... / واسه این بود همون لحظه گفتم که دوستت دارم /

محو صداش شده بودم .....

زل زد تو صورتم .....

- خیلی دوستت دارم .... خیلی وابستت شدم با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم .....

خیلی وابستت شدم با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شددددممم .....

.....خدای من چقدر صداش قشنگ بود ..... منم کلاس گیتار رفتم با محیا الان تموم کردم و مدرک گرفتم ....

البته تعریف شنیدم که صدام حرف نداره .....

صدای مهیار خیلی قشنگ و آرامشبخش بود .....

دوباره شروع کرد به ادامه خوندنش ..... نگاهمون قفل چشمای همدیگه بود .....

( یه فرشته ای مثل تو کم پیدا میشه تو دنیا .... داره عشق و حس میکنه واسه یه بار این دل تنها ... توی همون اولین نگاه حس کردم تورو کم دارم.....

واسه این بود همون لحظه گفتم که دوستت دارم ....) منم شروع کردم به همراهی کردن این قسمت آهنگ .....

- (خیلی دوستت دارم خیلی وابسست شدم با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم ..... ... خیلی دوستت دارم خیلی وابسست شدم ...با اینکه تازه اومدی بدجوری عاشقت شدممممم ..... )

آرومتر گیتار زد تا اینکه تموم شد .....

اون اطراف کسی نبود.....

براش دست زدم و خم شدم گوشو محکم بوسیدم .....

- عالی بود مهیار جونم عالی عالی .....

- حالا نوبته توعه .....

گیتار و به سمتم گرفت ....

گیتار و از دستش گرفتم ....

- خب من چی بخونم ...

- همین آهنگ و.....

لبخند زدم ....

- به رو چشم .....

خندید .....

شروع کردم سیمای گیتار و به حرکت در آوردن .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آهنگ که تموم شد مهیار خودشو بهم نزدیک تر کرد ....

- خانمم چه صدایی داره ....

- واقعا ....

- بله به خودم رفتیااااااااااا ....

فاصله صورتش با صورتم هر لحظه کمتر و کمتر میشد ....

- عالی بود ....

چشمامو بستم چشمای اونم بسته بود .....

یهو لبام آتیش گرفت ....

جوری که احساس کردم تو کل هیكلم شعله کشید .....

مهیار عمیق لبامو می بوسید .....

منم همراهیش کردم ....

یه بوسه داغ .... با احساس .... شیرین .....

سرشو برد عقب تر ....

- خیلی دوستت دارم پریا ..... خیلی ....

- منم خیلی دوستت دارم ....

خندید .....

یه خنده قشنگ ....

- عشق خودمی ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- آقای خودمی .....

\*\*\*\*\*

ماشینو جلو در نگهداشت .....

چرخید به طرفم .....

- امشب بهترین شب زندگیم بود خانمی خیلی ممنونم ازت خوش گلم.....

- به منم خیلی خوش گذشت منم از تو مچکرم نامزد گرامی .....

بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم .....

کلید نداشتم یه تک زنگ به پریسا زدم

آخه چراغ اتاقش روشن بود .....

- مهیار برو تو الان پریسا درو باز میکنه .....

- تو برو بعد من برم .....

در با صدای تیک باز شد .....

رفتم داخل دستی بره مهیار تکون دادم که اونم با لبخند جوابم و داد .....

و اشاره کرد درو ببندم .....

درو بستم .....

صدای ترمز ماشینشو تو پارکینگ شنیدم .....

بدو بدو رفتم بالا تو اتاقم .....

از پنجره داشتم نگاه میکردم داشت گیتارشو بر میداشت که بره تو .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه نگاه به بالا انداخت که منو دید .....

برام با لبخند دست تکون داد که یعنی دیگه خدافظ .... منم براش بوس فرستادم .....

رفت خونه .... منم رفتم سمت تختم .....

همچنان دلشوره و استرس داشتم بره جواب آزمایش ولی چیزی به مهیار نگفتم .....

رفتم زیر پتو که پریسا اومد داخل اتاق .....

بعد از تعریف کردن امشب با یه شب بخیر رفت اتاقش تا بخوابه .....

منم گرفتم تخت خوابیدم .....

#فصل نوزدهم#

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم .....

صورتتم خیس عرق بود .....

داشتم یه خوابی می دیدم .....

عجیب بود .....

منو مهیار وسط یه جاده یه راه طولانی نصفه شب .....

راه می رفتیم .....

یهو مهیار ایستاد .....

منم کنارش وایسادم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهیار به حرف اومد .....

- پریا اون ستاره رو ببین .....

به ستاره ای که با دستش نشون میداد نگاه کردم .....

- اون ستاره ماله توعه پریا ..... ستاره من اونور تره ..... به جفت ستاره ها خیره شدم .....

منم به حرف اومدم .....

- آره اون ستاره ای که ماله منه تویی ..... خب لابد ستاره توام منم ..... با لبخند برگشتم سمتش .....

اما ..... اما ..... مهیار دیگه نبود .....

غیب شده بود .....

داد زدم .... اسمشو صدا زدم ....

ولی نبود که نبود .....

□ ★ □ ★ □ ★

دستم و روی قلبم گذاشتم خدایا این چه خوابی بود .....

به ساعت نگاه کردم .....

۷:۲۰ دقیقه رو نشون میداد .....

سریع از جام بلند شدم .....

رفتم به دستو صورتم آب زدم .....

یه بافت زرشکی تا وسط رونم پوشیدم با جین مشکی و شال مشکی .....

یکم ریمل و رژلب زدم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اون خواب ذهنمو درگیر خودش کرده بود .....

دوباره اون استرس لعنتی به جونم افتاده بود .....

رفتم پایین مامان طبق معمول صبح زود از خواب بیدار شده بود پریسا م خواب بود .....

سلام دادم .....

- سلام دخترم بیا بشین بخور برا تو حاضر کردم ....

- دستت درد نکنه بابا رفته ....

- نوش جون آره مادر رفته ..... دخترم زود به من خبر بده ..... نگرانم ....

- باشه مامان ولی خیلی استرس دارم .....

- نگران نباش دخترم ایشالا که خیره ..... پاشو ساعت هشته مهیارو منتظر نذار .....

دولقمه خوردم سریع از جام بلند شدم .....

- خدافظ دعا کن مامان .....

وقتی رسیدم جلو در حیاط مهیارم ماشینو از پارکینگ آورد بیرون .....

زود سوار شدم .....

- سلام خانمی .....

- سلام آقایی ..... خوبی .....

- آره ولی انگار تو خوب نیستی رنگ و روت پریده .....

- وای نگو دارم از استرس میمیرم .....

یه خواب عجیبی دیدم .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهیار همزمان که می پرسید چه خوابی راه افتاد سمت آزمایشگاه .....

بعد از تعریف کردن خواب ازم خواست فقط آروم باشم .....

\*\*\*

رو صندلی های انتظار تو سالن نشسته بودیم .....

مهیار دستم و محکم گرفته بود .... منم محکمتر دست اونو فشار میدادم .....

دلیم عین سیر و سرکه میجوشید .....

با صدای پرستار سریع از رو صندلی بلند شدیم .....

- آقای سلطانی ..... تشریف بیارید جواب آزمایشتونو تحویل بگیرین .....

با هم به سمت پرستاره رفتیم .....

با دستایی که لرزش نا محسوسی داشت .....

جواب و از دستش گرفتم .....

پاک تو باز کردم .....

چشمامو بستم .... ولی لحظه آخر دیدم که تو چشمای مهیارم نگرانی موج میزنه .....

چشمامو باز کردم .....

با دیدن جواب ..... وای جواب آزمایش ..... خدایا یعنی باید باور کنم اینو ..... م ... منفی بود .....

اشک تو چشمام حلقه بست کاغذ از دستم افتاد .....

- پریا .... چی شده .....

خم شد کاغذ و از زمین برداشت .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به وضوح دیدم که رنگش پرید .....

دیگه طاقت نداشتم .....

زانو هام سست شد .....

چشمام سیاهی رفت .....

چیزی به برخورد محکم با زمین سرد و سنگی نمونده بود که حرارت دستایی رو دور کمرم احساس کردم .....

چشمام بی وقفه با اون حال بدم شروع به باریدن کردن .....

- مهیار دیدی .....

منو به سمت ماشین برد .....

نشوندتم تو ماشین ..... خودشم نشست پشت فرمون .....

- دیدی تعبیر خوابم چی در اومد .....

حالا چیکار باید بکنیم .....

هق زدم .....

- آروم باش قربونت برم می ریم پیش دکتر .....

صداش گرفته بود ..... بم بود .....

انگار که یه بغض مردونه بیخ گلوش مونده بود .....

\*\*\*

.....\*^ادامه^\*.....

اصلا آرام و قرار نداشتم تموم راه و فقط زار زدم .....

اون همه استرس الکی نبود.....

جلوی مطب دکتر شهسواری وایسادیم ..... از آشناهای خاله مریم بود .....

مهیار بهش زنگ زد اونم گفت مطبم بیاید.....

از ماشین پیاده شدیم .....

به سمت مطب رفتیم جفتمون قیافه هامون داغون و پریشون بود .....

با ورودمون به مطب خانم شهسواری از جاش بلند شد .....

بی حال سلام دادیم .....

خانم شهسواری بعد از دیدن جواب آزمایشا و گرفتن چند تا آزمایش دیگه

میتونم بگم آب پاکی رو ریخت رو دستمون .....

- دخترم شما خونتون به هم نمیخوره

در ضمن اگرم بخواین به زندگیتون ادامه بدین نمی تونید بچه دار شید .....

حرفم و رک و پوست کنده بهتون گفتم ..... که جای شکی باقی نمونه .....

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم .....

از ته دلم زار زدم .....

از مطب خانم شهسواری زدیم بیرون.....

دیدم که مهیار نشست تو ماشین سرشو گذاشت رو فرمون شونه هاش مردونه لرزید .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رعد و برق زد .....

بارون شروع کرد به باریدن .....

مثل چشمای گریون من پر سوز می بارید.....

مثل بغض مردونه مهیار پر درد رعد و برق میزد .....

آسمون مثل دلای لبریز از حس دوست داشتنمون ناله میکرد .....

خدایا این چه دردی بود دیگه .....

اینهمه آدم رو زمین چرا منو مهیار .....

ما که اصلا فکرشو نمی کردیم اینطوری بشه .....

ما که برنامه ها چیده بودیم .....

ای کاش جواب مثبت بود .....

ای کاش شانس بچه دار شدن داشتیم .....

ای کاش میشد که مام مثل بقیه شاد باشیم .....

همش ای کاش .....

یه نگاه به مهیار انداختم همچنان سرش رو فرمون بود .....

با صدای گرفته که حتی خودمم نمی شناختم..... به حرف اومدم .....

- نمیخواهی راه بیوفتی الان خونه نگران شدن ....

- چرا .....

صداش از صدای منم گرفته تر بود .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دیگه تا خونه لام تا کام حرف نزدیم .....

من فقط بی صدا اشک می ریختم.....

مهیارم تو خودش بود .....

منو جلو در پیاده کرد .....

لحظه آخر به حرف اومد .....

- دیگه گریه نکن .....

- نمیتونم .....

در ماشینو بستم دوییدم سمت خونه...

کلید انداختم درو باز کردم .....

رفتم داخل .....

صدای ماشین مهیار و به همراه محکم کوبیده شدن در ماشین شنیدم .....

اون از منم داغون تر بود.....

با وارد شدنم به سالن .....

مامان و پریسا به سمتم اومدن .....

مامان با دیدن حالم محکم کوبید تو صورتش .....

- یا حضرت زهرا مادر این چه وضعیه ..... گوشیت چرا خاموش بود ..... یه چیزی بگو تا سکتته ام ندادی.....

پریسا داشت با ترس و نگرانی نگام میکرد .....

- پریا تورو خدا یه حرفی بزن .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با چشمای اشک آلود نگاه کردم .....

خواستم چیزی بگم که .....

چشمام سیاهی رفت .....

نفهمیدم چی شد فقط همه چی سیاه شد و تو تاریکی محض فرو رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم .....



\*^ ادامه ^\*

(فاطمیما)

با نگرانی خیره شده بودیم به صورت رنگ پریدش. ....

عرق رو صورتش نشسته بود و بعضی موقع ها هزیون میگفت.....

فشارش رو ۶ بود و خیلی تو فشار بود...

طفلیکیا چیکار میخوان بکنن بدونه هم..

من و محیا و مامان پریا تو اتاق بودیم

بقیه بیرون منتظر بودن.....

پریسا هم که بیچاره به خاطره پریا تدریس و کنسل کرد.....

پیشونی پریا رو بوسیدم و با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعضیا رفته بودن و بقیه هم رو صندلی های انتظار نشسته بودن.....

پریسا و محمد و میلاد و عمو پدرام (بابای پریا)

رو صندلیا نشسته بودن.....

همشون تو فکر بودن.....

صدای قدم های محکمی که اومد توجه هممون و به ته سالن جلب کرد...

با دیدن مهیار که رنگ و روش شده بود عین گچ هممون با تاسف بهش خیره شدیم....

انگار تازه بهش خبر داده بودن که چه بلائی به سره پریا اومده .....

رسید به ما و رو به من گفت: کجاست؟؟

کجاست پریای من؟؟

کجاست؟؟؟؟

با دادی که کشید چشمام و بستم و از دستای مهیار گرفتم و گفتم: عزیزم آرام باش

خوبه پریا... نگران نباش.....

با بیرون اومدن محیا نگاهش به در اتاق رفت و دستاش و از دستای من با ضرب جدا کرد و به سمت اتاق رفت....

نفس عمیقی کشیدم و به محیا خیره شدم که کنار میلاد نشست و دستاشو رو زانوهایش گذاشت و سرش و به

دستاش تکیه داد و زد زیر گریه.....

میلاد دستش و پیچید رو شونه هاش و سعی کرد که ارومش کنه....

با لرزش گوشیم تو جیب مانتوم به سمت خروجی رفتم و گوشی و از جیبم بیرون آوردم.....

با دیدن اسم بهنام دکمه سبز و فشار دادم و گوشی و دم گوشم گذاشتم...

-سلام

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای ارومش تو گوشی پیچید...

-سلام عزیز دلم خوبی؟؟

-بد نیستم....

-به هوش نیومده هنوز؟؟

-نه

-اخ الهی فدات بشم انقدر ناراحت نباش زود خوب میشه....

-خیلی براش دلم میسوزه بهنام....

-میدونم عزیزم ... راستی مامانت زنگ زد گفت مجلس بیوفته فردا....

-اخ آره ببخشید واقعا.. وضعیت یهو بهم ریخت...

-اشکال نداره قصه نخور خانمم....

-بهنام....

-جونم عزیزم؟؟؟

-مرسی که امید دادی بهم....

-فدات بشم این حرف و نزن ... دیگه نبینم قصه بخوریا .. تا من و داری همه غم هات و باید بزاری کنار.....

یه ذره خندیدم تا اونم یکم حالش خوب شه....

بذره دیگه حرف زدیم و بعد گوشی و قطع کردم.....

.....



#فاطمیما#

مهیار هنوز تو اتاق پیش پریا بود .....

نمیدونم یهو چرا اینطوری شد .....

دلم کباب میشه به حالشون .....

به پریا اکسیژن وصل کرده بودن .....

از یه طرفم فشارش پایین بود دکتر گفته چون افت فشار شدید داشته یکم دیر بهوش میاد .....

رفتم داخل اتاق .....

مهیار کنار تخت نشسته بود ....

با دیدن من نم اشک زیر چشمشو پاک کرد .....

رفتم کنارش وایسادم .....

- مهیار داداش نگران نباش به هوش میاد ....

- فاطمیما .....

- جانم ....

- اگه یه چیزیش بشه چی اگه ..... خدا لعنتم کنه که عشقم به خاطر من الان رو تخت بیمارستان افتاده ..... حال و

روزش اینه ..... لعنت به من .....

- عه مهیار ..... اینا رو نگو ..... پریا اگه این حرفا رو بشنوه ناراحت میشه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهیار پاشد تا از یخچال پارچ آب و برداره .....  
سرم تو گوشیم بود .....

یه لحظه نگاهم به بالا کشیده شد. ....

انگشتاش تکون میخورد .....

به مهیار نگاه کردم سرشو به دیوار اتاق تکیه داده بود ....

اتاق خصوصی گرفته بودیم ....

پریا چشمامو باز کرد .....

سریع به طرفش رفتم .....

- مهیار بیا بهوش اومد .....

مهیار بلافاصله به طرف تخت اومد .....

چشمای باز پریارو که دید..... دستش و گرفت ....

- پریا عزیزم حالت خوبه ....

- من کجام ....

- بیمارستانی گلم ....

سریع به طرف در رفتم .....

درو با سر و صدا باز کردم ....

جوری که همه سرا چرخید به طرفم .....

پریسا سریع پرسید ....

پریسا سریع پرسید ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- چی شده .....

- بهوش اومد .... پریا بهوش اومد ....

همه از جاشون بلند شدن .....

- محیا- من برم دکتر و خبر کنم ....

بدو بدو رفت .... سمت پرستارا .....

منو خاله مهناز و پریسا رفتیم داخل ....

مهیار دست پریا رو گرفته بود و باهانش حرف میزد .....

طفلی آبجیم شوک بدی بهش وارد شده بود .....

دکتر به همراه یه پرستار و محیا اومدن تو .....

پشت سرشونم عمو پدرام و بقیه .....

دکتر رو به پری کرد .....

- خوبی دخترم .... صدای گرفته پریارو شنیدم .....

- خوبم کی مرخص میشم ....

- هر وقت سرمت تموم شد .....

\*\*\*\*\*

(روز بعد)

دیروز پریارو مرخص کردن .....

حالش از لحاظ جسمی بهتر بود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ولی از لحاظ روحی .....

یه نگاه به خودم تو آینه انداختم ....

یه کت و شلوار زرشکی خوش دوخت به همراه یه روسری ساتن مشکی و سندلای مشکی ....

با یه آرایش ملیح ....

امشب قرار بود بهنامو خانوادش بیان خاستگاری ....

ساعت هشت قرار بود بیان ....

هنوز ده دقیقه مونده بود ....

حاضر و آماده رفتم پایین ....

مامان و بابا آماده بودن ....

این محمد ورپریده دیده نمی شد .....

صداشو از پشت سرم شنیدم ....

- به به آبجی خانم چه خوشگل شده ....

برگشتم طرفش ....

یا تیشرت گرمی که اسم خودش روش نوشته شده بود پوشیده بود با یه جین قهوه ای ....

- تو ام خیلی خوش تیپی.....

با صدای زنگ آیفن ....

همگی به سمت ورودی رفتیم ....

مامان در حیاطو باز کرد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

درو باز گذاشت تا مهمونا بیان داخل ....

با ورودشون .... سلام و احوال پرسی شروع شد ....

اول یه آقای نسبتا قد بلند .... وارد شد بعد از ایشون که پدر بهنام بودن .....

یه خانم شیک پوش و با مزه وارد شد ....

بعد از اون بهناز دخترشون که ته تغاری بود داخل شد .... اونم سلام و احوالپرسی کرد به من که رسید ...

- به به چه زن داداش با نمکی ....

با اونم روبوسی کردم .....

حالا نوبت رسید به اصل کاری .....

بهنام با یه دسته گل قشنگ وارد شد ....

\*\*\*

(یک هفته بعد)

#محیا#

امروز با بچه ها قرار گذاشتیم که با هم بریم سه روز شمال .....

منو میلاد .... مهیار و پریا .... فاطیماو بهنام .... که هفته پیش نامزد کردن .... به همراه پریسا و محمد و ملیسا .....

مهیار و پریام قرار شد به چند تا دکتر دیگه سر بزنین .....

ازون روز به بعد مهیار خیلی هوای پریارو داره دائما دورش میگرده .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- خانمی بدو .....بچه ها پایین منتظرن.....

رژمو زدم راه افتادم سمت پایین .....

- بریم .....

رفتیم جلو در .....

هرکی با ماشین خودش اومده بود ...

پریا با دیدن من صداش در اومد ...

- کجایی تو زیر پامون علف سبز شد ...

- اومدم دیگه .....

همگی سوار شدیم پریسا رفت ماشین مهیار محمدم ماشین بهنام ملیسام اومد ماشین ما راه افتادیم .....

ساعت ۸ صبح بود ...

تو راه یه صبحونه مشتت زدیم ...

جاده چالوس فوق العاده قشنگ بود .....

قرار بود بریم ویلای میلادینا .....

وقتی رسیدیم با دیدن ویلایی که روبروم بود به وجد اومدم .....

یه ویلای بزرگ با نمای سنگ مرمر .....

داخل حیاط شدیم ...

ماشینا رو پارک کردیم .....

سریع پیاده شدیم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چمدونارو از صندوق برداشتیم ....

- میلاد چه ویلای خوشگلی دارید ....

- قابل خانممو نداره ....

بچه ها داشتن همینطور که به سمت درسالن میرفتن از خوشگلی ویلا تعریف میکردن .....

داخل سه تا اتاق داشت اتاقا همه طبقه بالا بودن....

قرار بر این شد که منو میلاد تو یه اتاق بمونیم ....

پریا

و پریسا و فاطیما و ملیسا تو یه اتاق .... مهیار و بهنام و محمد تو یه اتاق ....

- بابا یعنی چی شاید یکی میخواد با زنش تو یه اتاق باشه ....

نگاهی به قیافه معترض مهیار انداختم ....

- همیشه شما هنوز نامزدید .....

بهنام زد سرشونش ....

- چاره ای نیس داداش اینا دست به یکی کردن .....

دخترا داشتن به غرغرای نامزداشون میخندیدن .....

میلاد با خنده گفت ...

- منکه خیالم راحت خنم پیش خودمه .... شمام باید کنار بیایید دیگه .....

-مهیار - حالا هی بگو دل ما رو آب کن آقا میلاد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- پریا - عه مهیار خجالت بکش بچه ....

- چشم خانمم هر چی شما بگی ....

ولی من بچه نیستم شوهرتم .....

پریسا و ملیسا داشتن با هم حرف میزدن ... محمدم سرش توگوشی بود .....

بلاخره همگی تو اتاقا مستقر شدیم .....

بعدش رفتیم لب ساحل ویلا چسبیده به دریا بود .....

\*^ ادامه ^\*

(محیا)

الان سه روزه که تو شمالیم و تو این سه روز حسابی آتیش سوزوندیم..

امشبم قرار بود تو ویلا شام بخوریم و بعد بریم ساحل.....

میلادم رفته بود پایین تا سفارش پیتزا بده.....

نمیدونم تو این چند روز هی حس میکنم سنگین تر شدم.....

انگاری وزنم رفته بالا.....

نمیدونم آخه من که اگه میلاد به زور یه چیزی تو حلقم نکنه که چیزی نمیخورم که چاق شم.....

یه شلوار لی دودی و یه تاپ بندی مشکی که از روش یه بافت آبی بود پوشیدم و بعد از عطر زدن به خودم از اتاق

خارج شدم و رفتم پیش میلاد.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تقریباً ده دقیقه دیگه هم بچه ها تو پذیرایی کامل شدن تا باهم پیتزا بخوریم.....

همه با خنده و شوخی سره میز نشستیم و با خوشحالی شروع کردیم.....

منم یه تیکه از پیتزا رو برداشتم و گذاشتم تو دهنم..

بعد یه دور جویدن هجوم یه چیزی و از معده به دهنم و حس کردم....

تیکه از دستم افتاد و سریع دستم و گذاشتم جلو دهنم و همزمان بعد بلند شدم از صندلی دویدم به سمت دستشویی.....

.....

هر چی تو معدم بود خالی شده بود ولی هنوز داشتم عرق میزدم.....

از یه طرف اشک تو صورتم میریخت و از یه طرف نفسم سخت بالا میومد.....

میلادم که با مشتایی که میزد به در حالم و بدتر میکرد.....

بعد این که یکم بهتر شدم صورتم و شستم و در و باز کردم تا از سرویس خارج شم که صورت نگران و رنگ پریده میلاد و مهیار و دیدم.....

کامل از سرویس خارج شدم که میلاد دستاش و پیچید دور شونم و من و به سمت کاناپه برد. ....

بعد نشستیم رو کاناپه بچه ها دورم کردن و با نگرانی نگاه میکردن...

مهیار پشتم و مالش میداد و قربون صدقم میرفت....

مهیار: آخه چی شد یهو اینطوری شدی عزیز دلم؟؟

بی رمق چشمام و بستم و گفتم: نمیدونم.....

دیگه از پیتزا خوشم نمیاد....

چشمام و باز کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به صورت همه یه نگاه انداختم.....

همه نگاهشون نگران بود غیر از محمد و بهنام و پریسا....

با شیطینت نگام میکردن.....

وا اینا چرا اینجوری میکنن؟؟

.....

※^ادامه^※

یه چشم قره به هر سه تاشون رفتم.....

اخمام یکم رفت تو هم.....

نکنه.....

نکنه که همونی باشه که....

سرم و تکون دادم و سعی کردم افکارات منحرف و مشکوک و از ذهنم بیرون کنم.....

چشمم افتاد به چشمای نگران میلاد..

تو چشماش خیره شدم و آروم گفتم: من حالم خوبه....

چشماش و رو هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.....

لبخندی به روی همه زدم و گفتم: بچه ها برید شامتون و بخورید من حالم خوبه.....

تقریبا از نگرانی در اومدن....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هیچکدومشون چون نمیدونستن دلیل بهم خوردن حالم چیه حرفیم نزدن...

میلااد با خنده گفت: پاشین برین دیگه شاید دونفر کار خصوصی دارن باهم.....

همه پقی زدن زیر خنده.....

صدای منم با اعتراض بلند شد: عه میلااد....

همه دوباره خندیدن....

بهنام با شیطنت گفت: داداش اینجا خانواده نشسته ها ... بچه ها پاشید بریم وگرنه باید صورت میلااد و شطرنجی کنیم....

همه پاشدن و به سمت آشپز خونه رفتن.....

صدای خنده هاشون از آشپز خونه میومد....

میلااد دستش و پیچید دور کمرم و سرم و رو سینش تکیه داد و گفت: اخ فدات بشم من چرا یدفعه اینجوری شدی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم میلااد...

موهام و ناز کرد و گفت: الان خوبی؟؟؟

لبخندی زدم و رو سینش و بوسیدم و چونم و به سینه محکم و ورزشکاریش تکیه دادم و خیره شدم تو چشماش و

گفتم: مگه میشه عشقم پیشم باشه و من حالم بد باشه؟؟؟

لبخند مهربونی زد و گفت: دیگه داری شیطونی میکنیا. ...

دستم و بالا اوردم و از قصد با انگشتم لبش و لمس کردم.....

میلااد با خنده گفت: داری دلبری میکنیا.....

-خب میخوام واسه شوهرم دلبری کنم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- میدونی که چی میشه؟؟؟

با شیطنت لبخندی زدم و گفتم: نه نمیدونم چی میشه....

لبش و به گوشم چسبوند و گفت: آخرش میبرم تو اتاق حسابی میچلونمت. ....

با این حرفش زیر دلم قیلی ویلی رفت.....

با لذت عطر تنش و بو کشیدم و گفتم: خب؟؟؟

- محیا.....ت میخاره؟؟؟

با صدای بلند قهقهه زدم و گفتم: آره دقیقا....

خندید و گفت: خب بریم اتاق بخارونمش

اخمی الکی کردم و گفتم: دیگه داری بی ادب میشیا. ....

لبخند با مزه ای زد و گفت: شب بهت میگم وایسا.....

سریع پاشدم و به سمت آشپز خونه رفتم و گفتم: عمرا....

اونم پاشد و به سمت آشپز خونه اومد و گفت: بهت نشون میدم....

زبونم و واسه دراز کردم و شکلکی براش در اوردم و وارد آشپز خونه شدم.....

.....

※^ادامه^※

همگی لب ساحل دور آتیش نشسته بودیم و شر و ور میگفتیم و میخندیدم. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هوا تقریبا سرد بود.....

داشتیم همینطور حرف میزدیم که محمد گفت: آجی....

بهش نگاه کردم و گفتم: جانم

-واسمون یکم بخون.....

لبخند رو لبام نشست.....

به میلاد نگاه کردم.....

واسه خوندنم از مرد زندگیم که روم خیلی غیرت داشت اجازه میخواستم...

معنی نگاهم و فهمید لبخند قشنگی زد.....

رو به جمع که منتظر به من نگاه میکردن نگاه کردم و گفتم: خب آهنگی که میخونم و همیشه با گیتار تنظیم کرد باید

دست بزنیید.....

همشون قبول کردن و اسرار داشتن که زود شروع کنم.....

-هر وقت اشاره کردم شروع کنید...

ملیسا: حالا چی میخوای بخونی محیا جونم؟

-خب سوپرایزه دیگه....

همشون خندیدن و سکوت کردن تا شروع کنم.....

صدام و با صرفه ساف کردم و شروع کردم.....

به بچه هام اشاره کردم که شروع کردن.....

(تو که میدونی نباشی نمیتونم

حالا دیگه جونت بسته به جونم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اگه کار دنیااست اگه حالا دوری

نباشی دنیار و به آتیش میکشونم.....

با شروع دیافراگ آهنگ بچه ها هم همراهی کردن.....

(عشقمی عاشقتم گل من

هر جا میرم بیا دنبال من

آخه تو عزیزی واسه من

خیلی عزیزی .....)

(آهنگ : بیا دنبال من از حمید عسکری)

همشون دست و جیغ زدن....

انگاری انرژی بهشون منتقل شد.....

خب من یکم صدام تو خوانندگی خوب بود و تقریبا همه دوست داشتن.....

همگی و خسته و کوفته برگشتیم به ویلا.....

.....

.....

.....

**\*\*\*فصل بیستم\*\*\***

تقریباً دو هفته از برگشتنمون از مسافرت میگذشت. ....

تو این مدت اتفاق خاصی نیوفتاد. ....

تو این یک هفته میلاد صبح ساعت هفت میرفت شرکت و ساعت یازده میاد خونه..

حتی وقت نمی کرد که واسه نهار به خونه بیاد.....

قرار بود ماه عسل بریم که واسه کارای شرکت که پیش اومد نشد.....

امروزم مثل همیشه.....

واسه شام غذای مورد علاقه خودم و درست کرده بودم.....

لازانيا آماده بود.....

به ساعت نگاه کردم....

نه و نیم بود....

نفس عمیقی کشیدم و کتابام و ورداشتم و رو کاناپه نشستم....

شروع کردم به درس خواندن.....

تابستون کنکور میدادم....

باید خیلی تلاش میکردم تا پزشکی قبول بشم.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای چرخش کلید تو در وردی من و از منجلا ب درس نجات داد... خخخ

سریع پاشدم و به سمت در رفتم که میلاد داخل خونه شد...

با دیدنم لبخند شیرینی زد....

به دسته گل بزرگ تو دستش بود ...

اولین بار بود با گل وارد خونه میشد..

-سلام خانم خانما...

رسیدم پیشش و سلام دادم که من و تو بغلش کشید....

دستام و دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم و به خودم فشار دادم...

صدای ارومش اومد که گفت: آخیش

عطر تنش و بو کشیدم و گفتم: خسته نباشی همسره گلم...

-تو که تو بغلم باشی خستگی معنایی نداره...

از هم جدا شدیم که دسته گل و به طرفم گرفت و گفت: نمیخواهی بگیریش

لبخند شیرینی زدم و گفتم: الهی قربونت برم تو خودت گلی گل واسه چی

با شیطنت گفت: خب خودم میدونم گلم ولی این یکی دلیل داره...

چشمام و ریز کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم: چه دلیلی؟؟

به مبل اشاره کرد و گفت: یه لحظه بشین....

با تعجب نشستیم و بهش خیره شدم که گل و گذاشت رو عسلی و رو بهم گفت: چشمات و ببند..... باز نکنیا...

بدون هیچ حرفی به حرفش گوش کردم و چشمام بستم...



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خیلی کنجکاو شده بودم....

چند لحظه بد حس کردم یه چیز سردی دور گردنم بسته شد و بعدش صدای میلاد بود که من و تو شک برد. ...

میلاد: مامان شدنت مبارک.....

چشمام و سریع و باز کردم.....

به چشماش خیره شدم.....

جز صداقت و عشق و محبت چیز دیگه ای نبود....

آب گلوم و با سر و صدا پایین فرستادم و گفتم:میلاد شوخی نکن....

لبخند زد و چند تا کاغذ از جیبش در آورد. .... مستم گرفت و گفت: اینم جواب آزمایش. ....

سریع از دستش کشیدم و به نوشته های انگلیسی خیره شدم....

انگلیسیم تقریبا فول بود که تونستم جواب مثبت تست و ببینم....

به میلاد خیره شدم و گفتم: یعنی .... یعنی....

حرفم و قطع کرد و گفت: یعنی الان یه فرشته کوچولو تو شکم شما هست که مامانش همه زندگیه منه باباشم منم...

لبای خشکم و با زبون تر کردم و بعد یکم فکر کردن از شک در اومدم و لبخند رو لبام نشست.....

دستم و رو گردنم گذاشتم و پلاکی که میلاد واسم خریده بود و نگاه کردم...

پلاک و با خط شکسته و ریز به شکل: عاشقتم) درست کرده بودن که توش پره نگین بود....

لمسش کردم و پشتش و نگاه کردم که نوشته بود: مامان شدنت مبارک خانمم

زیرشم اسم میلاد هک شده بود....

از این همه عشق و محبت حس شیرینی بهم تزریق شد...

.....

\*^ادامه^\*

یه حسه شیرینی بهم تزریق شد....

از فکر اینکه یه موجود کوچولو تو شکمم و از خون میلاده غرق لذت شدم..

چقدر قشنگه.....

چقدر من خوشبختم.....

خدایا این خوشبختی و از ما بگیر...

الهی شکرت. ....

چندین بار خدارو بخاطره نعمت ها و خوشبختیه زندگیم شکر کردم....

با صدای میلاد به خودم اومدم: محیا

بهش نگاه کردم و گفتم: جانم

روبروم روی زمین نشست و سرش و گذاشت رو زانوم و گفت: ما دیگه بزرگ شدیم خانمم باید زندگیمون و جدی تر

به دست بگیریم.....

مکثی کرد و ادامه داد: عزیزم ' خانمم من همه دار و ندارم و امشب به نام تو زدم اگه یه روزی یه میگما اگه من

نبودم هم مواظب خودت باش هم بچم. ....

من عاشقه جفتتونم .....

قول میدی؟؟؟؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بهم نگاه کرد که گفتم: چرا این حرفا رو میزنی؟؟

اخم ریزی کرد و جدی گفت: جوابم و نگرفتم ... قول بده....

انگشت کوچیکش و به منظور قول به سمتم گرفت.....

خودم و خم کردم و پیشونی بلند مردونش و که تیکه ای از موهای قهوه ایش روش ریخته بود و بوسیدم و انشگتم و به انگشتش پیچیدم و گفتم: من قول میدم ولی تو هم قول بده همیشه پیشمون باشی.....

چشماش حالت کسلی گرفت.....

نمیدونم چش شده بود

دوباره نگاهم کرد و گفت: من نمیتونم هیچ قولی بدم محیا....

اخم کردم و گفتم: چرا؟؟؟

- بی خیال حالا ببینم خانمم چی درست کرده میل بفرماییم. ....

لبخندی رو لبام نشست و دستاش و که روی زانو هام بود و گرفتم و تو دستم نگهداشتم. ....

چقدر خوبه که یه تکیه گاه هم خونت باشه....

یه کوه پشتت باشه.... یه مرد پیشت باشه.. من تمام مردونگی ها رو تو میلاد میدیدم.....

دستامون و بالا اوردم و دستش و که همچنان تو دستم بود و به گونم چسبوندم. ....

.....

ادامه در کانال مربوطه

rooooooan@

\*^ادامه^\*

نمیدونم چرا اصلا دوست نداشتم ازش جدا بشم.....

میلااد خودش و خم کرد و روی دستم و نرم بوسید.....

لبخندی زدم و آروم اسمش و صدا زدم: میلااد.....

-جانم.....

تو چشماش خیره شدم و گفتم: خیلی دوست دارم.....

لبخند رو لباش نشست و گفت: من که عاشقتم خانمم.....

چند لحظه همون جور تو چشمای هم خیره بودیم .....

نتونستم طاقت بیارم و مثل خودش رو زمین نشستم و بغلش کردم.....

.....

.....

-خب محیا خانم دسر من میل شد حالا بریم شام بخوریم.....

خندیدم و گفتم: کسی که قبل شام دسر تیل مپلی مثل محیا میل کنه که دیگه اشتها واسه شام نداره.....

-چرا داره.....

دستم و گرفت و از رو تخت من و کشید.....

لباسام و پوشوند و دستم و گرفت و به سمت آشپز خونه کشید.....

با هم وسائل شام و آماده کردیم و مشغول شدیم.....

میلااد بشقابم و برداشت و یه تیکه بزرگ از لازانیا رو تو بشقابم گذاشت...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با تعجب گفتم: میلاد چه خبره .. من اینهمه نمیتونم بخورم....

درحالی که واسه خودش و داشت میذاشت تو بشقاب گفت: حرف نباشه

تا تهش و باید بخوری ....

الان دیگه یک نفر نیستی که قد سر انگشت غذا بخوری .... الان دونفرین دیگه باید زیاد میل بفرمایی که من از شما

یه دخمل تپل و مپل و خوشگل میخوام که عین مامانش باشه.....

درحالی که تیکه تو دهنم و میجوییدم گفتم: نخیر باید یه پسر خوشگل و خوش اندام مثل باباش باشه ...

حرفم و قطع کرد و گفت: چشماشم عین مامانش آبی باشه.....

یه حس شیرین داشتم....

حس خوشبختی.....

چقدر زیباست زندگی با میلاد.....

تقریبا تموم کرده بودیم غذا خوردنمون که گوشه میلاد زنگ خورد.....

گوشی و جواب داد و بعد اینکه فهمید کیه پاشد و به اتاق کارش رفت....

.....

.....

.....^\*^\*ادامه\*^\*.....

به غدام دست نزدم تا میلاد بیاد .....

وقتی از اتاق اومد بیرون ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

قیافش بدجور گرفته و عصبی بود ...

- میلاد ....

- جانم ....

سعی داشت من نفهمم عصبانیه .....

- چی شد کی بود .....

- یکی از سهامدارا بود .....

- چرا عصبانی پس ...

- هیچی کارای شرکت بهم ریخته ...

- مطمئن باشم .....

- آره عزیزم چرا نخوردی ....

- منتظر بودم بیای با هم بخوریم ....

یه لبخند زد که دلو دینمو برو...

باعث شد منم یه لبخند قشنگ بزنم ....

بعد از شام کلی از دست پختم تعریف کرد .....

داشتم چای آماده میکردم .....

میلاد رفته بود یه دوش بگیره .....

این روزا خیلی خسته میشد .....

گوشیم رو اپن زنگ خورد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به سمتش رفتم ....

شماره ناشناس بود ....

با صدای سرد و جدی جواب دادم ...

- الو ....

هیچ صدایی نیومد ....

جز صدای نفسای عمیق ....

- بفرمائید ....

دیدم نخیر جواب نمیده ....

تا اومدم بهش بتوپم قطع کرد ....

یه نگاه دوباره به شماره انداختم ....

آهان یادم اومد ....

چندروزه این شماره بهم زنگ میزد تا میخواستم جواب بدم قطع میکرد ....

باید به میلاد می گفتم ...

صدای میلاد از اتاق اومد ....

- خانمم چای حاضره ....

- آره آقایی حاضره ....

چند دقیقه بعد از اتاق با موهای خیس تیشرت سفید و شلوار اسلش مشکی اومد بیرون ....

- منم همزمان با چای وارد پذیرایی شدم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- بیا بشین چایی بنوش عزیزم .....

اومد نشست رو کاناپه کنارم ....

دستش و انداخت دور گردنم .... با اون یکی دستش یکی از چای هارو برداشت ...

- میلاد ...

جانم ....

- چندروزه که .....

تا خواستم حرف بزنم بزم گوشیم زنگ خورد ...

پا شدم به سمتش رفتم .....

دوباره همون شماره ...

- چرا جواب نمیدی ....

- ناشناسه ....

- بیار اینجا ببینم ....

گوشی رو به طرفش بردم .....

یه نگاه به شماره انداخت ....

اخماش رفت توهم ....

جواب داد ....

- الو بفرما ....

- چرا جواب نمیدی ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

گوشی رو قطع کرد ....

- کی بود ....

- حرف نزد .....

شماره رو تو گوش یه خودش سیو کرد ....

- از کی زنگ میزنه ....

- چندروزه امروز جواب دادم حرف نزد ... خواستم قبل ازین که بزنگه بهت بگم که خودش زنگ زد.....

- دیگه جواب نده .....

- باش.....

#میلااد#

حتما خودش چند روزه هعی اعصاب منو به هم می ریزه.....

ازون شیطان بعید نیس با یه خط دیگه به محیا زنگ میزنه ....

لقب شیطان برازندشه ....

شیطان ازین درس میگیره ..... آریا کیانی .... ازین که به محیا زنگ زده ....اعصابم به کل بهم ریخته ....

با صدای محیا به خودم اومدم ....

- میلااد ....

- بله ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- چرا تو فکری ....

- هیچی یکم خسته ام ...

نباید ازین موضوع چیزی می فهمید ...

بعد از خوردن چای و میوه ....

رفتیم تا بخواهیم ....

رو تخت محکم بغلش کرده بودم ....

محیا تموم دنیای من بود .....

من واسه محافظت از دنیام با عالم و آدم می جنگم.....

\*\*\*

^^^ادامه^^^

(میلاد)

باید از این به بعد بیشتر مواظب محیا باشم.... بلاخره زن بارداره و نباید هیجان بهش وارد بشه.....

ای آریای لعنتی همه زندگیم و تو چنگت گرفتی و داری من و بیچاره میکنی.....

چند تقه پشت سره هم خورد به در...

فهمیدم خودشه... از حالت در زندنش معلومه.... صدام تو اتاق پیچید...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-بیا تو.....

مثل همیشه اتو کشیده و شیک وارد اتاق شد....

امروز قرار بود شراکتمون و تموم کنیم.....

بدون هیچ حرفی رو نزدیک ترین صندلی نشست....

پاشدم و رفتم درست روبروش روی صندلی های مخصوص کنفراس نشستم.....

کل حسابا دستش بود.....

.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که مشغول بررسی حسابا بودیم که گوشیم زنگ خورد.....

آریا نگاهش رو گوشی رفت که اسم نفسم روش چشمک میزد.....

سریع گوشی و جواب دادم.....

صدای زیبا و یکدستش تو گوشی پیچید...

-سلام بابای بچم. ....

لبخند زدم و گفتم: سلام مامان قوقولیم

صدای خندش هوش و حواسم و برد. ..

-خوبی خانمم؟ پسرم خوبه یا اذیت میکنه؟

-خخخ میلاد هنوز هیچی تکون نمیخوره.....

خندیدم و گفتم: خب عزیز دلم هنوز زیاد بزرگ نشده که.....

-اوف تا بزرگ شه من پیر میشم....

-نه انشالله مامانش ازین به بعد زیاد غذا میخوره که زود بزرگ شه و به دنیا بیاد..

-باشه.....

-خوبی عزیزم؟؟ کاری داشتی؟

-آره خوبم.... آره مامان زنگ زد واسه شب دعوتمون کرد....

اخمام رفت تو هم و گفتم: عزیز دلم بهشون زنگ بزن بگو نمیتونیم بیایم...

-عه اخه چرا؟

-از شرکت دیر میام امشب .... نمیشه...

با ناراحتی گفت: باشه ....

همین که خواستم حرف بزنم قطع کرد...

اخلاقش همینجوری بود باید عادت میکردم.... سریع ناراحت میشه و....

تمام مدتی که حرف میزدم به محیا آریا هم گوش میداد هم بهم نگاه میکرد....

به صورتش نگاه کردم .... خواستم حرفی بزنم که متوجه قرمز شدن صورتش شدم.....

چشمام و ریز کردم و گفتم: آریا حالت خوبه؟

نگاش و از رو دیوار به صورتم انداخت و با حرس گفت: به تو یکی مربوط نیست..

اخمام رفت تو هم و گفتم: حالا بیا بگیر بزن من و....

سرش و تگون داد و گفت: اتفاقا همین کار و میخوام بکنم....

خودکار و کوبیدم رو میز و از رو صندلی بلند شدم ....

همزمان با من آریا هم پاشد و میز و دور زد و اومد طرفم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یقم و یهو گرفت و محکم کوبید به دیوار.....

از لای دندوناش غرید: بهت چند بار گفته بودم بیخیال محیا شو ولی حرف حساب حالیت نشد بهت چند بار گفتم پات و از زندگی محیا بکش بیرون چون من روش حساسم من سره محیا حتی ننه بابا نمیشناسم ولی دوباره حرف حساب حالیت نشد.....

محکم داد زد: بهت چند بار گفتم پات و از زندگی عزیز ترین کسم بکش بیرون ولی چرا گوش نکردی...

بلند تر داد زد: بهت چند بار گفتم نگفتم؟

انقدر اعصابش خورد بود که رگ پیشونیش نبض گرفته بود و تند تند میزد.....

آب گلوم و خیلی نا محسوس قورت دادم و گفتم: اسم زن من و تو دهن کثیف نیار.....

خواست داد بزنه که هلش دادم و به سمتش رفتم و ایندفعه من یقش و گرفتم و گفتم: آریا یکبار دیگه چشمت بره سمت ناموس من به جونه مادرم جفت چشمات و از کاسه در میارم

.....

هلش دادم که چند قدم رفت عقب.

یقم و صاف کردم و به سمت پنجره قدی رفتم که کله تهران از بالا دیده میشد و آرامش خاصی میداد.....

احساس کردم پشت سرم ایستاد.....

سرش و یکم خم کرد و با لحن مشکوکی گفت: خودت خاصی ....

من نمیخواستم این کار و بکنم ولی خودت خاصی حالا ببین چی سره زندگیت میارم.....

چشمام و بستم و داد زدم: هر غلطی دلت میخواد بکن ولی کاری به محیا نداشته باش.....

ازم دور شد و چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در اوامد.....

.....

.....

\*^ادامه^\*

(محیا)

از دست میلاد عصبانی و ناراحت بودم؛ انقدر که نفسام رو شمارش افتاده بود.....

با همه خوببایش اولای زندگیمون و خراب کرد.... اه .....

الانم که ساعت یازده و نیم(شب) بود و هنوز نیومده بود....

منم تو کاناپه دراز کشیده بودم و غذا هم درست نکرده بودم.....

آخه یکم باید بهم حق بده دیگه تا الان مگه تو شرکت میمونن که این میمونه. .

همه لامپ ها خاموش بود و خونه تو تاریکی غرق شده بود.....

منم حالم دیگه داشت بد تا میکرد....

نه ناهار خوردم و نه عصرونه و نه شام.....

صدای چرخش کلید بهم فهموند که میلاد وارد خونه شد.....

صدای قدم هاش و میشنیدم. ....

با مکث کلید یکی از لوسترها رو زد و باعث شد یکم فضا تغییر کنه....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صداش در اومد... -محیا

جواب ندادم ..... دوشش نداشتم باهاش بحرفم. ....

چندین و چند بار اسمم و صدا زد ولی من جواب ندادم.....

احساس کردم کنار کانایه ایستاده....

چشمام و بستم و محلش ندادم.....

-چرا جواب نمیدی دیوونه....

خیلی تقص جواب دادم : چون دوس ندارم.....

کنارم رو لبه کانایه نشست و گفت: عزیز دلم میدونم از دستم ناراحتی ولی ببخشید... این روزا هم تموم میشه

دیگه..... یخورده کارا سنگینه خب....

سرم و تکون دادم ولی از اخم صورتم چیزی کم نشد.....

خم شد و گونم و بوسید و گفت: نبینم غم و اخم خانمم و

گردنش و خم کرد و سرش و گذاشت رو شکمم. ....

آخی چه حس شیرینی بود....

داشت همینجوری با بچه حرف میزد که گفتم: میبینم که پسر و پدر خوب خلوت کردین....

سرش و بلند کرد و نگام کرد...

وقتی دید لبخند میزنم اونم لبخند زد و من و کشید تو بغلش.....

.....

بازم آرامش.....

بازم تکیه گاه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بازم یه کوه.....

بازم مردونگی... ..

.....

بعد املتی که میلاد درست کرد و خوردیم داشتیم ظرفا رو تو سینک میزاشتم که گوشیش زنگ خورد....

سریع جواب داد...

-بله.....

-.....

با صدای بلند گفت: چی؟؟؟

-.....

-خیلی خب الان میان ... نه شما هیچ کاری نکنید الان میام.....

گوشی و قطع کرد و به سمت اتاق خواب دوید. ....

به یک دقیقه نکشید که لباساش و عوض کرد و به سمت آشپزخونه دوید و سوئیچ ماشین و برداشت و گفت: من

میام محیا....

-چی شده اخه؟

-هیچی میام توضیح میدم و بعدش صدای کوبیده شدن در .....  
نگران شدم خب.....

.....

اه.....

\*^ادامه^\*



تقریباً دو ساعت از رفتن میلاد گذشته بود ولی هیچ خبری ازش ندارم.....

کله خونرو قدم میزدم....

دستام می لرزید ... نمی‌دونم چرا دلم شور میزد..... پوست لبم و می‌کندم. ..

اصلاً آرام نمی‌گرفتم.....

دیگه طاقتم تموم شد و گوش‌ی و برداشتم و به گوشیش زنگ زدم.....

دومین بوق نخورده بود که صدای مرد غریبه ای تو گوش‌ی پیچید.....

اخم‌ام رفت تو هم و گفتم: ببخشید آقا گوش‌ی آقای فرامرز‌ی دست شما چیکار می‌کنه.....

با صدای تحلیل رفته ای گفت: ببخشید خانم صاحب این گوش‌ی تو بیمارستان هستن لطفا خودتون و برسونید.....

احساس کردم قلبم برای یک لحظه ایستاد ....

به صدای لرزون گفتم: کدوم بیمارستان.

-..... زود خودتون و برسونید....

تلفن و قطع کردم و به سمت اتاق دوییدم. ....

انگار جونی واسه حرکت نداشتم ولی به زور داشتم آماده میشدم.....

تو این موقع شب از کجا تاکسی گیر بیارم.....

شال و همین جور انداختم رو سرم و بعد کوبیدن در خونه به سمت پله ها دوییدم و کله هشت طبقه رو تا پایین

دوییدم و بلاخره رسیدم.....

جلوی در خروجی یه تاکسی بود ...

رفتم از پشت شیشه گفتم: آقا ببخشید

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شیشرو پایین داد و گفت: بفرمایید

-آقا من و تا بیمارستان.... میبرید

وقتی سالم و دید سرش و تکون داد و گفت که بشینم. ...

تو طول راه هم هی می گفتم لطفا سریع تر.....

به مهیار زنگ زدم و گفتم که خودش و برسونه. ...

زیر شکم خیلی درد میکرد.....

خدا کنه به بچه ضربه نخورده باشه....

همین که نگهداشت پول و حساب کردم و دوییدم به سمت اورژانس....

.....

.....

.....\*^ادامه^\*.....

درد زیر دلم اذیتم میکرد.....

ولی الان مهم میلادم بود.....

رسیدم به پذیرش اورژانس .....

نفس نفس میزدم از یه طرفم بغضم گرفته بود و اشک می ریختم....

داشتم از استرس می مردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- بخشید خانم آقای میلاد فرامرزی رو آوردن اینجا ....

بیچاره دلش به حال سوخت ...

- آروم باشید خانم یه دقیقه صبر کنید ....

تو سیستم دنبال اسمش گشت ....

اه بدو دیگه دارم سخته میکنم ....

- بله همین یه ربع پیش منتقل شدن اتاق عمل ....

محکم دودستی کوبیدم تو سرم زانو هام سست شدن ....

ولی مقاومت کردم ....

- تو رو خدا چی شده خانم ...

- شما چه نسبتی دارید با ایشون ....

- من همسرشم ....

- منم دقیق نمیدونم بیمار اورژانسی بودن باید از دکترشون پرسید ....

- اتاق عمل کجاست ....

- ته سالن سمت راست ....

بدون حرف دوییدم سمت اتاق عمل ...

اشکام بی وقفه می بارید....

خواستم همینطوری وارد اتاق شم که چندتا پرستار که اونجا بودن جلومو گرفتن ....

تقلا میکردم تا ولم کنن ... داد میزدم

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اسم میلاد و صدا میزدم .....

عین دیوونه ها شده بودم ....

- ولم کنین بذارین برم پیش شوهرم ....

همون موقع صدای مهیارو از پشت سرم شنیدم .....

- محیا ....

دویدم سمتش ....

- مهیار .. مهیار ... میلادم تو اتاق عمله ....

- چی ....

- همون موقع یه پرستار اومد از اتاق بیرون ...

رفتم جلوش وایسادم ....

- تو رو خدا خانم حال شوهرم چطوره بره چی داره عمل میشه .....

- آروم باشید خانم ....

همسرتون به سرش ضربه خورده .....

خونریزی مغزی کردن .....

چشمام سیاهی رفت ....

مهیار از پشت گرفتم .....

پرستاره رفت .....

عین ابر بهار اشک میریختم

\*^ادامه^\*.....

- به کمک مهیار رو صندلی نشستم .....

داشتم از حال میرفتم هیچ حسی تو بدنم نبود .....

- محیا آروم باش خواهری خوب میشه .....

صدام در نمیومد .....

- مهیار نمیتونم ..... تو خودتو بذار جای من اگه خدای نکرده پریا تو این وضعیت باشه میتونی آروم باشی .....

- نه .....

- پس از منم انتظاری نداشته باش آروم باشم ...

بغضم یه دفعه ترکید .....

- میلادم بلایی سرش بیاد من چیکار کنم .....

- با مهیار اشک می ریختیم .....

اونم مردونه گریه میکرد ....

میلاد بهترین دوستش بود .....

محکم منو بغل گرفت ....

تو آغوشش هق هق میکردم .....

- تو چطور فهمیدی میلاد اینجاست ....

- بهش زنگ زددم یکی از پرستارا جواب داد ..... اون بهم گفت ... هق زدم ....

درد بدی زیر دلم پیچید ....

- آخ ....

مهیار با نگرانی زل زد تو صورتم ....

- چی شد ....

فقط از شدت درد تونستم بگم ....

- دلم .... صدام دورگه شده بود ....

داشتم می مردم از درد.....

- صبر کن برم پرستار صدا کنم....

مهیار رفت تا یه پرستار خبر کنه .....

لب زدم ....

- میلاد .... پلکام سنگین شد ....

رو سندلی افتادم ....

فقط تو نستم با یه تصویر محو مهیار و

به همراه یه پرستار ببینم که به سمتم میدویدن ....

\*\*\*\*\*

لای پلکامو باز کردم .....

مهیارو دیدم که به همراه پریا تو اتاق نشسته بودن ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دیدم که پریا اشکاشو پاک کرد ....

- من کجام ....

دوتاشون به سمتم برگشتن ....

پریا خودشو رسوند به تختم ....

مهیارم پشت سرش ....

چشمای جفتشون نمدار بود ....

- چرا نگفتی دارم دایبی میشم خواهری ....

- یهو یاد میلاد افتادم ....

درجا از تخت بلند شدم ....

پریا جلومو گرفت .....

- یواش محیا .....

- میلاد... میلادم ....

- هنوز تو اتاق عمله .....

با کمک پریا به سمت اتاق عمل رفتیم ....

همه اومده بودن ....

مامان زهرا و ملیسا اشک میریختن ....

ملیسا تا منو دید به طرفم اومد ...

بغلم کرد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تو بغل هم زار میزدیم ....

منو نشوندن رو صندلی ....

همه فهمیده بودن که بار دارم .....

منتظر بودیم عملش تموم بشه ....

..... ^\*^\*

همینطور تو راهرو منتظر بودیم ....

فقط کافیه بفهمم کاری کی بوده ....

تو این فکر با چشمای اشکی بودم که صدای قدمای یه نفر اومد....

سرم و بلند کردم .....

رامین بود نامزد ملیسا .....

هفته پیش اومد خاستگاری و نامزد کردن با موافقت میلاد .....

ملیسا با دیدنش به آغوشش پناه برد و گریه کرد .....

پریا داشت شونه هام ماساژ میداد ....

اصلا آروم و قرار نداشتم ....

هرچی می گفتن تو برات اضطراب ضرر داره ..... سرپا واینسا ....

ولی هیچکدوم برام مهم نبود .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بره من فقط مردی که تو اون اتاقه مهمه .....

عشقم برام فقط مهمه .....

یه نگاه به ساعت انداختم ....

دقیقا پنج ساعته تو اتاق عمله ....

همچنان اشک می ریختم.....

بلاخره در اون اتاق لعنتی باز شد ....

اول از همه خودمو به دکتر رسوندم .....

- چی شد دکتر ..... حالش چطوره ....

دکتر که یه مرد مسن بود.....

- شما همسرش هستین ....

- بله .... چی شده.....

فک کنم دلش به حالم سوخت ....

- آروم باش دخترم عملش خوب بود ....

باید عکس العملشو ببینیم ..... ضربه خیلی بدی به سرش خورده .....

- یعنی بهوش میاد ....

- امیدت به خدا باشه دخترم .....

رفت .....

رو صندلی نشستم .... زدم زیر گریه ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- مهیار کنارم نشست منو گرفت تو بغلش ...

- خواهری انشاالله بهوش میاد ....

- مهیار میترسم یه وقت ....

- هیسسس آروم باش ....

الان باید فقط منتظر بهوش اومدنش باشیم ...

\*\*\*

میلااد و منتقل کردن آی سی یو ....

دکتر گفت بهتره اونجا باشه ....

مامانینا خیلی بهم اصرار کردن .... که برم خونه ....

ولی من راضی نشدم و پافشاری کردم ....

ذهنم درگیر بود ....

اینکه که کی این بلا رو سر شوهرم آورده .... خدا شاهده میکشمش ....

الان فقط منو مهیار و پریا بیمارستان بودیم ....

بقیه رو بزور فرستادیم خونه ....

مهیار نشست کنارم رو صندلی ....

- بیا این کیک و آبمیوه رو بخور هیچی نخوردی تاحالا .....

- اصلا اشتها ندارم ..... پریا کجاست ....

- بخور گفتمم ..... پری ام تو محوطس ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از ته سالن دیدم که پریا اومد داخل بیمارستان .....

به سمتون اومد .....

مهیار جاشو داد بهش و خودش صندلی روبرو نشست .....

پریا به حرف اومد ...

- بخور دیگه قربونت برم .....

بزور کیکو آبمیوه روخوردم ....

فصل و بیست و یکم

با یاد آوری خاطراتمون اشک تو چشمام جمع شد...

چرا باید اینجوری بشه خدا؟

خدایا چقدر بابت خوشبختیم ازت شکر کردم ، حالا خوشبختیم و ازم نگیر.

میلادم و ازم نگیر.. خدایا من میلاد و از تو میخوام....

یهو یاد گوشه میلاد افتادم..... سراسیمه از رو صندلی بلند شدم و به سمت پذیرش رفتم.

رو به پرستار گفتم: ببخشید خانم

سرش و از رو مانیتور بلند کرد و بهم نگاه کرد..

-بفرمایید

با یه سرفه صدام و ساف کردم و گفتم: گوشه آقای فرامرزی و باید از کجا بگیرم؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یکم فکر کرد و گفت: فکر میکنم قسمت امانت داری باشه

تشکر کردم و با قدم های سست به سمت راهروی اصلی رفتم و شروع کردم به گشتن تابلوی قسمت امانت داری...  
بی رمق رو به مردی که پشت مانیتور نشسته بود گفتم: آقا ببخشید گوشی آقای فرامرزی و رو میخواستم

بعد مکث کوتاهی گفت: همون آقا که ضربه به سرشون خورده؟

سرم و تگون دادم و همزمان یه قطره اشک از چشمم چکید....

از قفسه هایی که کنارش بود گوشی و برداشت و قبل اینکه بهم تحویل بده گفت: شما چه نسبتی با ایشون دارید؟  
-همسرشم.. ..

سرش و تگون داد و گوشی و به سمتم گرفت...

بعد گرفتن گوشی به سمت جای قبلی راه افتادم و گوشی و روشن کردم و شروع کردم به جستجو... باید همه تلاشم  
و میکردم تا باعث و بانی حال میلاد و پیدا میکردم.... گزارش تماس هاش و چک کردم .. آخرین تماس با گوشی من  
بود و قبلش آریا کیانی .

صدای آریا تو گوشم عین اکو تکرار میشد : خودم میکشمش.. ..

چشمام و روهم فشار دادم ....

قلبم دوباره شروع کرد....

جوابای سوال های تکراری و سرگردون و از کجا پیدا کنم؟...

مهیار با دیدنم به سمتم اومد و گفت: کجا رفتی؟

به راهم ادامه دادم و گفتم: رفتم گوشی میلاد و بگیرم.

صداش از پشت سرم اومد: الان کجا میری؟

-میرم نماز خونه دیگه صدایی ازش نیومد..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بدون مکث به سمت نماز خونه رفتم...

یه دنیا با خدا حرف داشتم.

تو این هجده سال زندگی تا بحال انقدر حالم بد نبود ...

عادت به شرایط سخت نداشتم...

و الان قدر خوشبختی و میدونم....

.....

.....

\*^ادامه^\*

داخل نماز خونه نشسته بودم و همینطور گوشه میلاد و میگشتم تا شاید بلاخره چیزی دستگیرم بشه ولی .... دریغ..

رفتم تو صفحه اصلی ....

چشمم افتاد به تصویر زمینه...

عکس من بود که رو شن های ساحل نشسته بودم و گیتار تو دستم بود...

لبخند تلخی رو لبم اومد که همزمان یه قطره اشکم از چشمم چکید.....

همینطور تو خاطرات غرق شده بودم که احساس کردم کسی کنارم نشست...

بهش نگاه کردم.....

دختر ۱۶ ساله ای بود تقریبا که وقتی دید نگاهش میکنم اونم من و نگاه کرد...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اونم چشماش آبی بود.....

نگاهش بهم حس غریبی نمیداد. ..

رو بهم گفت: خوبی عزیزم؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: نه شما خوبی؟

- منم نه ولی تو چرا؟؟؟

بغض به گلوم هجوم آورد. ...

اشک تو چشمام جمع شد و دیدم تار شد..

دستش و رو شونم گذاشت و گفت: عه خانم چیشده؟؟؟ آروم باشین...

همون طور که هق میزدم گفتم: چجوری آروم باشم وقتی جیگر گوشم تو کما...

چجوری؟

هق هقام شروع شد و اشکام راهشون و پیدا کردن و سر خوردن رو گونم....

بعد چند لحظه آروم تر شدم و به دختر نگاه کردم که نگاهم میکرد و متاسف بود....

-انشالله خوب میشن ....

-انشالله...

-شما چرا اینجایی؟؟؟

چشماش پر شد از اشک و گفت: داداشم تصادف کرده....

-حالش چطوره؟

-تو کما و هق هقاش شروع شد...

ای خدا.....

وای چقدر بد....

بعد اینکه آروم شد رو بهش گفتم: من میرم وضو بگیرم نماز بخونم...

سرش و تکون داد و همزمان با من ایستاد و گفت: منم میام...

.....

دو رکعت نماز حاجت خوندم و نشستم رو به سجاده و شروع کردم به خوندن آیت الکرسی .....

هم واسه میلاد دعا کردم هم واسه برادر دختره و هم برای کل مریضا. ...

کیمیا سجده زد و صدای هق هقاش به گوشم رسید.....

از ته دل واسه برادرش دعا کردم که به هوش بیاد.....

تقریبا پنج دقیقه گذشته بود که صدای یه پسره جوون اومد که گفت: کیمیا کیمیا کیوان به هوش اومد....

همین که این کلمه از مخاطب پشت در نماز خونه به گوش کیمیا رسید سریع پاشد و چادر نماز و اویزون کرد رو جای

مخصوصش و رو به مخاطب گفت: راست میگی کارن؟؟؟

-آره عزیزم بیا بیرون بریم پیشش ..

چشماش و باز کرده ها....

با خوشحالی گفت: الان میام داداشی..

کنارم زانو زد و گفت: من دعا میکنم آقا میلاد هم به هوش بیاد عزیزم...

خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما محیا جونم...

و بعدش لپم و بوسید و بدو از نماز خونه خارج شد.....

خداروشکر کردم و سرم و رو مهر گذاشتم و خدا رو برای به هوش اومدن میلاد التماس کردم.....

.....

.....

\*^ادمه^\*.....

داشتم چادر نماز و تا می‌کردم تا بذارم سر جاش ....

یهو صدای زنگ موبایلم ..... منو از جا پروند ...

اسم فاطیما روش چشمک میزد .....

سریع جواب دادم ....

- بله .....

- محیا ... محیا ...

- چی شده حرف بزن دیگه .....

- میلاد ....

تا اسم میلاد و گفت سریع صاف وایسادم .....

- حرف میزنی یا نه ....

- میلاد بهوش اومد ....

گوشی از دستم افتاد ....

از شدت هیجان اشکام پشت سرهم می بارید.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همونجا رو به قبله سجده شکر رفتم....

هق میزدم .....

سریع بلند شدم و گوشه رو برداشتم .....دویدم سمت اورژانس ....

تا رسیدم جلوی اتاق .....

دیدم همه اونجان ....

همه از خوشحالی اشک میریختن ....

- میخوام برم داخل ....

سریع وارد اتاق شدم ....

خواب بود ....

پاهام نیرو گرفتن .....

به سمتش پرواز کردم ....

دستمو گذاشتم رو موهایش .... ناز کردم موهای نرمشو ....

صدام می لرزید....

- میلادم عشقم ....

پلکاش لرزید .... چقدر دمو دستگاه بهش وصل بود .... باصدای بم و گرفتش ....

- م ... مح ..... محیا ....

- جان محیا ....

خم شدم از پیشونیش یه بوسه زدم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- عشقم بخواب ... زیاد خودتو خسته نکن ....

- میخو...ام باهات .... ح .... حرف بزن ...م ...

- بذار برا بعد میلاد ....

دستم و محکم گرفت ...

چشمای خمارشو زوم کرد رو صورت تم ....

- آگه .... آگه ... من نبودم ..... قو .... قول ... بده ... از خودت و بچم .... مواظبت .... کنی ....

- عه میلاد .... این حرفا یعنی چی ....

- قول ... قول ... ب...ده ....

اشکام عین مروارید رو گونه هام چکید ....

- قول میدم ....ولی تو دیگه این حرفو نزن ....

- محیا ..... بعد .... بعد ....من باید .... خوشبخت ... بشی ... با .. باید .... زندگی کنی ....

- میلاد .... صدام می لرزید .....

- تموم کن این حرفا رو .....

- محیا خیلی دوستت دارم ....

- منم خیلی دوستت دارم ....

خم شدم و یه بوسه از لباش گرفتم ....

.....\*^ادامه^\*.....

ازش فاصله گرفتم ....

- محیا ....

- جونم ....

- یادت باشه ... که ... تو زندگی ... ما ... من مجنون ... بودم ... تو ... تو ... لیلی ...

به روش یه لبخند زدم ....

- احساس کردم بدنش سرد شده ....

عادی بود شاید .... چشماش خمار بود ....

- مح ... محیا ...

تن صداش هر لحظه پایین تر میومد ....

ترسیدم ...

- جونم ....

- خد ... خدافظ ....

قلبم خودشو محکم می کوبید به قفسه سینم ....

دستشو گرفتم .... چونه ام از بغض می لرزید....

- میلاد چی میگی ....

فشار دستش رو دستم کم و کمتر شد ...

- می ... میلاد ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ولمممممم کن .... میلااااد ....

صدای دکتر و شنیدم ....

- ببرینش بیرون .... نمیتونم تمرکز کنم .... دستگاه شوک بیارید ....

- میلاااااد تنهام نذاااار تورو خدا تنهاااام نذار .....

مهیار رو دستاش بلندم کرد .....

همه رو فرستاده بودن بیرون ....

عین دیوونه ها داد میزدم ....

مامان زهرا و ملیسا زار میزدن ....

خودمو رسوندم پشت شیشه ...

باهر شوکی که بهش وارد میشد بدنش از تخت جدا و محکم کوبیده میشد ....

محکم میزدم به شیشه ...

گریه میکردم....

تا اینکه با چیزی که دیدم .... زانو هام سست شد ....

زمین خوردم ....

دکتر با تاسف سری تکون داد و .....

- پارچه ای که رو سر میلاد کشیده شد .....

- با همه توانم داد زدم ....

- نههههههه خدا یاااااا چرا آخه منو عشقممممم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای گریه و ناله میومد ....

چشمام تار شد ....

لحظه آخر شنیدم که دکتر گفت ...

- متاسفم ما هرکاری از دستمون بر میومد انجام دادیم ... غم آخرتون باشه .....

بیحال افتادم کف بیمارستان.....

اشکام ریخت ....

نفس کشیدن برام سخت شده بود ....

آخرین چیزی که حس کردم پیچیده شدن دستان پدرم دور کمرم بود....

منم میرم پیش عشقم یعنی منکه از خدامه برم پیش میلاد .....

دیگه چیزی نفهمیدم .....



\*^ادامه^\*

(فاطمیما)

چه اتفاق بدی افتاد.....

چه بلائی اومد سر محیا...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چه اتیشی افتاد تو خانواده ها...

هیچکدوم رفتن میلاد و باور نداشتیم..

تو مخ من یکی که نمیگنجید...

چرا یهویی اینجوری شد؟

خدایا چرا؟ محیا بدونه میلاد میخواد چی بکشه؟ خدایا داغون تر نبود؟

چه جو بدی....

همه خونه عمو محسن بودیم ( پدر محیا)

همه مشکی پوشیده بودن....

هیچ کس تو حال خودش نبود....

بی قرار تر از همه محیا و مهیار و خاله مریم بود....

خانواده میلاد هم که خونه خودشون بودن و قراره فردا بعد خاک سپاری ختم خونه اونا باشه....

وای.... چی به سر محیا میخواد بیاد وقتی میلاد و تو قبر میخوان بزارن..

.....

همینطور تو فکر بودم که صدای در به خودم اومدم....

همه نگاهشون چرخید به سمت در...

بهنام و محمد وارد پذیرایی شدن که چند تا کاغذ تو دستشون بود...

با شونه های افتاده به سمت عمو محسن رفتن که محیارو تو بغلش گرفته بود و اشک تو چشمش موج میزد...

محمد آب گلوش با سر و صدا قورت داد و برگه رو به سمت عمو محسن گرفت و گفت: عمو اعلامیه ها

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با گفتن این جمله محیا از بغل عمو بیرون اومد و تو جاش و مقابل محمد ایستاد و با دستای لرزون یکی از برگه ها رو گرفت و خیره شد به برگه....

همه نگاهشون روی محیا بود....

با دلسوزی ...

با تاسف...

هق زد و برگه رو روی قلبش گذاشت و با زانو افتاد زمین.....

شروع کرد به جیغ و داد و گریه...

جوری گریه میکرد که آدم به گریه میافتاد....

مهدی سعی داشت ارومش کنه و شونه هاش و ماساژ میداد...

میون هق هاش گفت: الهی بمیرم ...

ای خدا چرا اینجوری شد؟ چرا باید رو عکس میلادم نوار مشکی بکشن....

خدایا قرار بود ما خوشبخت بشیم چرا یهو اینجوری شد؟ خدایا چرا نفسم و گرفتی؟

جمله آخر و انقدر بلند گفت که ستون های خونه به لرز افتاد....

دستاش و میکوبید رو سرامیکا و ...

.....

امشب هم با تمام بدیاش و جو سنگینش تموم شد و وقت خاک سپاری رسید...

با صدای که بالا گرفت سرمون چرخید به سمت خیابون بهشت زهرا که میلاد و رو سرشون گرفته بودن و با لا الله  
آلاله میاوردنش.. ..



خودم و به محیا رسوندم و شونه هاش و گرفتم که با ناباوری خیره شده بود به میلادی که روش یه پتو پیچیده بودن و رو سر مردا بود و....(☹️☹️)

\*^ادامه^\*

همونجور که با ناباوری به جسد میلاد خیره بود زیر لب هی میگفت : دروغه..  
با هر فاصله ای که جسد میلاد نزدیک تر میشد محیا هم صداس بالاتر میرفت....  
و آخر جسد و به اسرار زیاد محیا و زهرا جون و ملیسا جلوشون گذاشتن و صورت میلاد و باز کردن.....  
صورت رنگ پریده میلاد .....

(محیا)

دستم و رو گونش گذاشتم.....

سرد سرد بود....

رنگ صورتش سفید سفید شده بود و زیر چشماش کبود بود....

دست چپم و رو گونش گذاشتم و منتظره یه عکس العمل شدم ولی دریغ....

انگار واقعا میلاد من مرده بود...

- میلادم ، عزیز دور دونم پاشو پاشو بهم بگو همه اینا دروغه.. پاشو به همه بگو که مثل همیشه میخوای باهام بمونی.

....

نفس عمیق کشیدم و وقتی دیدم هیچ خبری نیست هق زدم و گفتم: میلاد حالا که رفتی من به بچمون چی بگم؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میلااد چرا تنهامون گذاشتی...

جواب این همه سوال من چشمای بسته شده و تن یخ و صورت رنگ پریده بود.....

یکی از پشت شونه هام و گرفت و اون نامردا دوباره کفن و رو صورت میلااد پیچیدن و بلندش کردن و گذاشتنش تو قبر.....

خودم و به سمت قبر کشیدم و داد زد: خاکش نکنید....

میلاادم و خاک نکنید. ....

روی زندگیم خاک نریزید نامردا...

دستام و زمین کوبیدم و گفتم: اونی که خاکش میکنید واسم عزیزه... خاکش نکنید... نریزید اون لعنتی و روی زندگیم...

اینهمه جیغ داد هیچ فایده ای نداشت....

عشقم و خاک کردن... مرد زندگیم الان زیر خروار ها خاکه.....

سرم و رو خاکش گذاشتم و آروم گفتم: تو چقدر نامرد هستی که دلت میاد ادمارو بگیری... چه موجود بدی هستی که به هیچ کس و ناکس رحمی نداری... میلااد من کلی آرزو داشت ولی تو مهال ندادی....

دستم و رو قبرش کشیدم و گفتم: میلاادم سپرم دست تو ...

ازش اون زیر مراقبت کن...

هر چند منم چند روز بعد جام همین جاست.....

یکی از شونه هام گرفت و بلندم کرد.....

به زور دستای مهدی رو پاهام ایستاده بودم...

یک لحظه چشمم خورد به باباجون که سرش و پایین انداخته بود و از لرزش شونه هاش معلوم بود داره گریه میکنه...  
به سمتش رفتم ... سرش و بالا آورد و نگاهش بهم افتاد.... دستاش و ازهم باز کرد و من و به آغوشش دعوت کرد.....  
جوری محکم بغلش کردم که صدای استخوانام در اومد..

سرم و رو شونه مردی گذاشتم که ۲۸ سال زحمت پسره یکی یدونه و عزیزش و کشید و حالا تو اوج جوونی پسرش  
و به خاک سپرد....

..... تو بغلش ازادانه گریه میکردم.....

با صدای بم و دو رگه ای تو گوشم آروم گفت: آروم باش عزیزم... آروم باش نازگلم... میدونی که واسه بچت ضرر  
داره... میدونی اگه میلاد اینجا بود و اشکات و میدید زمین و زمان و بهم میریخت... پس عزیزم آروم باش و انقدر  
گریه نکن... نزار روحش ناراحت و گرفته بشه...

محکم تر به خودم فشار دادمش و سعی کردم به حرفایی که زد عمل کنم ولی وقتی جمله هاش یادم میاد دوباره  
گریه میگرف....

باورم نمیشه همین میلادی که دو روز پیش اومد خونه و اون طوری غافل گیرم کرد... کسی که قرار بود باهاش  
خوشبخت بشم الان زیر خروار ها خاکه.....

.....

.....\*^\*^\*.....

همه رفته بودن ....

فقط منو مهیار و پریا و فاطیما مونده بودیم .... که او نام به اصرار اینکه میخوام تنها باشم تو ماشین بودن .....

بهنام بزور من و مهیار مامانینارو برد خونه ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کنار خاک سرد میلاد نشسته بودم ....

اشکام دیوانه وار می بارید.....

هنوز باورش خیلی برام سخت بود ....

من تازه عروس بودم .... به سال نکشید عذابدار عشقی شدم که پدر بچمه ....

خدایا چرا شوهر من باید این سرنوشتش باشه آخه ....

چرا من باید سیاه بخت بشم ....

چرا بچم باید بی پدر باشه ....

ضجه میزدم ....

داد زدم ....

- خدایا!!!!!!!!!!!! من خوشبختی میخواستممممم نه بدبختیییییی ....

احساس کردم گلوم آتیش گرفت ....

دیگه نزدیکای شب بود .... هوا آخرای بهمن ماه .... هوا سرد بود و پر سوز.....

رعد و برق زد ....

بارون شروع کرد نم نم به باریدن ....

خودمو رو خاک میلاد انداختم...

نمیخوام سردش بشه... اینطوری خیلی سردش میشد ....

بارون شدت گرفت ....

جوری که شلاق میزد به صورتم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با خودم با چشمای اشکی و صدای پر از بغض زمزمه کردم ....

- بزن بارون ..... ببارانا .... به روی پلکای خستم ..... بزن باروون تو میدونی ...

هنوزم یاد اون هستم ... با اینکه رفت و پژمردم .... هزار بار از غمش مردم ...

ولی بازم دوسش دارم ....

فکرش تنها نمی دارم.....

بزن بارون ..... ببارانا .... به روی پلکای خستم .... بزن باروون تو میدونی ... هنوزم یاد اون هستم .....

پلکام سنگین شد ....

لحظه آخر فقط حس کردم که یکی رو دستاش بلندم کرد ....

بعدش دیگه چیزی نفهمیدم ....

\*\*\*\*\*

#مهیار# ...

دیدن اون صحنه برام کوهی از درد بود ...

محیا خودشو انداخته بود رو خاک میلاد ....

بارون به شدت می بارید....

دیدم که حالش خوب نیست ....

سریع از ماشین پیاده شدم ....

زیر بارون دو دقیقه ای خیس شدم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از حال رفته بود....

گرفتمش بغلم راه افتادم سمت ماشین ....

پری و فاطی تو ماشین بودن ....

فاطی سریع در عقب و باز کرد ....

محیا رو گذاشتم کنارش ...

پریام جلو نشسته بود و دائم برمی گشت عقب و حواسش به محیا بود ....

دستش و گذاشت رو پیشونیش ....

- مهیار تو تب داره می سوزه راه بیوفت درمانگاه ....

- باشه ....

پامو رو گاز فشردم ..... ماشین از جاش کنده شد .....

به سرعت راه افتادم سمت نزدیکترین درمانگاه .....

..... \*^ادامه^\* .....

#مهیار#

محیا افت فشار شدید داشت ....

زیر سرم بود .... مامانینا نگران شده بودن زنگ زدن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه نگاه به صورت رنگ پریدش که از همیشه مهتابی تر بود انداختم ....

خواهرم همش ۱۸ سالش بود ...

زود عاشق شد .... زود ازدواج کرد ....

زود مادر شد ....

زود سیاه بخت شد ....

اشک تو چشمام حلقه زد ....

چرا باید سرنوشت میلاد و محیا اینطوری میشد ....

اون بچه چه گناهی کرده که بی پدر دنیا میاد ....

خدایا خواهر من واسه اینهمه درد خیلی ضعیفه ....

خدایا کاش میتونستم درداشو بذارم رو دوش خودم ....

بهش رحم کن ... بخودت میسپرمش ....

یه قطره اشک لجوجانه رو گونه ام چکید ....

عزیزترین رفیقمو از دست دادم ....

داداشم رفت .... خیلی سخته باورش که دیگه میلاد نیست ....

- مهیار ....

برگشتم .... نگام به نگاه گیراش افتاد ....

اومد سمتم .... چشماش از بس گریه کرده بود کاسه خون شده بود ....

دستم و گرفت ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- خانمم خسته شدی تو ام با فاطیما میرفتی دیگه ...

- نمیتونم ... هم محیا اینجاس هم تو تو خونه دووم نمیارم ...

بهنام اومد دنبال فاطیما بردش بزور خونه ....

اما من نتونستم پری رو راضی کنم .....

دستشو گرفتم نشستیم رو صندلی ...

صداش از بغض می لرزید....

- مهیار محیا خیلی عذاب می کشه مرگ میلاد هممونو غافلگیر کرد آخه چرا ...

شروع کردن به گریه کردن ...

- قسم می خورم قاتلشو میفرستم بالای دار ...

یهو زل زد تو چشمام ...

- میدونی ... تو میدونی کیه ...

- به احتمال صددرصد ...

- کیه خب ...

- بعدا می فهمی خانمم ...

با شک نگام میکرد ...

- نترس کاری نمیکنم ...

\*\*\*

#محیا#



با احساس سردرد چشمامو باز کردم ....

نور لامپ چشمامو زد ....

یکم که بهتر شدم چشمامو باز کردم ...

یهو یاد مصیبتی که سرم اومده افتادم ....

سریع از رو تخت بلند شدم که همزمان با این کار من پریا و مهیار اومدن تو اتاق ...

پریا اومد سمتم گرفتم بغلش ....

بغضم ترکید تو بغلش گریه کردم ....

اونم با من گریه کرد .... می دیدم که شونه های مهیار مردونه می لرزید....

انقدر پر سوز و درد گریه میکردم که پرستاری که واسه در آوردن سرم اومده بودم داشت گریه میکرد ...

- آروم باش محیا ....

- نمیتونم پری جیگرم آتیش گرفته ....

سرم که تموم شد همون طور که اشک می ریختم پری و مهیار دستامو گرفته بودن و به سمت ماشین میبردن ....

نگاه همه مردم بهم دلسوزانه بود ....

آریا کیانی محیا نیستم اگه نفرستمت سینه قبرستون ....

\*^ادامه^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رو مبل نشسته بودم و به روبه رو خیره بودم.....

نمیتونستم از خودم در پیام....

حالم بدتر از اونیه که اشک بریزم....

صدای حق های بقیه عین خوره تو مغزم بود....

امروز سوم میلاد بود....

سه روز از سیاه بخت شدنم گذشت...

چه جهنمی شده این زندگی....

چرا باید زنده بمونم وقتی که زندگیم رفته....

کی گفته نفس کشیدن زندگی کردنه..

حالا که زندگیم نیست و زندگی نمیکنم چرا باید بی دلیل نفس بکشم؟

به خاطره کی؟

به خاطره بچه بیچاره ای که بابا نداره؟

برا چی باید به دنیا بیاد وقتی باباش از دنیا رفته؟

تصمیمم جدی تر شد.....

من میرم...

میخوام از همه دور باشم...

نمیخوام دست هیچ احدی بهم برسه...

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چقدر بدبختم که تو سن ۱۸ سالگی این مصیبت به سرم اومد ...

هه.....

عجب خوشبختی شد.....

چشمام و رو هم فشار دادم و ایستادم...

یک لحظه سکوت همه جا رو گرفت...

مامانم گفت: کجا میری عزیزم

سرم و پایین انداختم و در حالی که با شو نه های افتاده به سمت پله ها میرفتم گفتم: میرم بخوابم خوابم میاد

فاطمیما از جاش بلند شد و گفت: منم میام تا تنها نباشی

نگاه جدی بهش کردم و گفتم: نمیخواد میخوام تنها باشم

تعجب کرد ولی چیزی نگفت و نشست تو جاش...

دیگه حرفی نزدم و از پله ها بالا رفتم.

داخل اتاقم شدم...

به همه جا نگاه کردم....

به اتاقی که ۱۸ سال توش زندگی کردم....

※^ادامه^※

آخرین بار بود که عطر تنم تو اتاق میپیچید. ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

در و بستم و با کلید قفلش کردم...

.....

داخل حموم شدم و بدون اینکه لباسام و در بیارم نشستم رو کاشی های سرد حموم و آب و باز کردم.....

کل تنم میلرزید. ...

انگشتم یخ زده بودن....

بسته تیغ و باز کردم و یکی و از توش در اوردم. ...

بازش کردم....

دستم میلرزید....

نگاهم افتاد به تیزی تیغ....

قرار بود این تیزی من و پیش میلاد ببره.....

اشک از گوشه چشمم چکید و دست چپم و گذاشتم رو شکمم و رو به موجود کوچیک تو شکمم گفتم: مامانی ...

خوشگلم. .. نازگلم. .. ببخشید من نمیتونم ادامه بدم.. ببخشید اگه اجازه زنده بودن به تو رو نمیدم...

به دنیا بیای که چی مامانی؟

ها؟

خیلی دوست دارم مامانی...

هق زدم و گفتم: دیگه نمیتونم مامانی..

ما باید بریم عزیزم...

مرد خونمون رفته... اگه ما بمونیم کسی ازمون مراقبت نمی کنه . پس میریم پیش بابات....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستم و برداشتم ساعدم و زیر آب گرفتم.....

دست راستم و بالا آوردم و تیغ و روی رگم گذاشتم.....

چشمام و بستم و کشیدم....

آخ.....

چشمام و باز کردم...

گوشت دستم باز شده بود و کف زمین پر بود از خون....

دردم انقدر زیاد بود که ضعف رفتم...

دیدم تار شد و کم کم چشمام بسته شد..

آروم رفتم..... بی سر و صدا.....

خداحافظ زندگی... خداحافظ...



**\*\*\*فصل بیست و دوم\*\*\***

(فاطمیما)

تقریبا ۵ دقیقه از رفتن محیا به اتاق خوابش گذشته بود...

نمیدونم چرا یهو دلم شور زد...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

انگار بند دلم پاره شد....

قلبم تند میزد....

پاشدم به سمت اتاق خواب رفتم..

دستگیررو به سمت پایین کشیدم ولی قفل بود...

بیشتر نگران تر شدم...

صداش زد: محیا .. محیا ... خواهری

دیگه نتونستم طاقت بیارم ...

جیغ کشیدم: یکی بیاد این در و بشکونه. ..

جیغم وحشتناک بود...

هی دستگیر رو پایین بالا میکردم و خودم و به در میکوبیدم....

کل تنم یخ شده بود...

به ثانیه نکشید مهدی و مهیار و همه اومدن بالا...

مهدی با حول گفت: چیشده؟؟

دستگیررو بالا پایین کرد و مشت زد به در و محیا رو صدا زد....

اومد عقب و رفت به سمت در و محکم خودش و کوبید به در .... در طاق به طاق بز شد و به دیوار کوبیده شد...

وارد اتاق شدیم.....

مهدی وقتی دید تو اتاق نیست به سمت حموم رفت....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیدونم چیشد که یهو صدای دادش ستونای خونرو لرزوند. ....

مهدی : یا حضرت ابلفضل.... یا فاطمه زهرا....

یکی زنگ بزنه امبولانس. ...

عمو و مهیار وارد حموم شدن و نمیدونم چی دیدن که خشکشون زد...

خاله مریمم خشکش زده بود و فقط به در حموم خیره بود...

آروم به سمت حموم رفتم: آروم وارد شدم و تو چشمای مهدی که با ناباوری به کف حموم خیره بود گفتم: چیشده؟

اشک دیدم و تار میگرد....

با دست به سمت کف حموم اشاره کرد..

نمیخواستم اون صحنه رو ببینم...

سرم و چرخوندم و .....

کل حموم خون شده بود...

جسم محیا نیم خیز شده بود و چشماش بسته بود و همینطور از دستش خون میچکید. ....

صدای پریا میومد که داشت از پشت تلفن با اورژانس دعوا میکرد و ...

تقریبا بعد چند چند دقیقه اورژانس رسید....

اول دست و محیا رو بستن و نبضش و گرفتن....

میزد ولی خیلی کند...

یکیشون رو به ما گفت: چرا اینکار و کرد؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهیار همون طور که اشک رو گونه های مردونش میریخت گفت: عشقش فوت شده...

سرش و تکون داد و تسلیت گفت و بعدش محیا رو رو برانکارد مخصوص خوابوندن و سریع حرکت کردن...

.....

. .....

.. .....

.....^\*ادامه\*^.....

محیا تو اتاق بود دکتر دستشو بخیه زده بود ... گفت که ....

بریدگی عمیق بود اگه دیر میاوردیمش ممکن بود جونشو از دست بده و خون زیادی ازش رفته .....

خاله مریم انقدر گریه کرده بود که حال نداشت ....

منم کنار پریا نشسته بودم ....

- پری ...

- بله ...

- تو نگران محیا نیستی میترسم خودشو نابود کنه .... البته خب حق داره منم اگه خدای نکرده بهنامو از دست بدم

همین حالو پیدا میکنم ....

دستشو گذاشت رو دستم ...

- ازین فکرا نکن ... فعلا باید حواسمون شیش دنگی به محیا باشه که دیگه غافل از ما ازین کارا نکنه ...

- آره ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نگاهم کشیده شد سمت مهیار ...

- مهیار خیلی داره عذاب می کشه ....

- خیلی سخته ... هم مشکل خودمون هم محیا خیلی داره عذابش میده ....

- انقدر این چن وقته اوضاع بهم ریخت یادم رفت بیرسم کار شما چطور پیش میره ...

- وضعیتمون فرقی نکرده مثل قبله حالا فردا باز می ریم آزمایش بدیم ....

با خروج پریسا از اتاق همه نگاهها چرخید سمتش ....

- بهوش اومد میگه مهیار بیاد پیشم ...

مهیار سریع رفت تو اتاق ...

یه وقت از دستش عصبانی چیزی نگه بهش ....

یه یه ربع منتظر موندیم تا اینکه مهیار اومد بیرون از قیافش میشد فهمید که باهاش بحث کرده ....

حق داشت خب ولی چیکار میشه کرد ...

- من میرم برگه ترخیصشو امضا کنم ...

\*\*\*\*\*

# محیا #

دو ساعت پیش مرخص شدم ...

تو اتاق بیمارستان با مهیار بحثم شد بهم گفت که دیگه ازین غلطا نکنم اینطوری روح میلاد و عذاب میدم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

گفت به فکر بچم باشم ... ولی من هیچی نگفتم جوابی نداشتم که بدم ....

الانم تو اتاق بودم گفته بودم کسی نیاد میخوام تنها باشم ... استراحت کنم ...

- محیا خانمم ....

- میلاد .... میلاد .... برگستی ... اومد جلو دستمو گرفت منو کشید تو بغلش...بوی تنش برام بهترین عطر بود

- محیا دیگه نبینم بخوای خودتو نابود کنیا ....

- من میخوام پیش تو باشم ... تو پیشم باشی ...

- من همیشه کنارتم ... هواتو دادم خانمم مواظب خودتو بچمون باشیا منم هوای شمارو دارم ....

ازم جدا شد.... یه نوری چشمامو زد باعث شد چشمامو ببندم ...

وقتی چشمامو باز کردم دیگه میلاد پیشم نبود ...

- میلاااااا .... با صدای فریاد خودم

از خواب پریدم .... صورتم عرق کرده بود ....

مهدی خودشو انداخت تو اتاق ....

داشتم گریه میکردم هنوز بوی عطر تنش تو مشامم بود ....

مهدی اومد جلو بغلم کرد ....

بعد ازین که گریه بند اومد ازش خواستم تنهام بذاره اونم قبول کرد ....

گوشیمو برداشتم عکس میلاد تصویر زمینه بود ....

رفتم گالری با تک تک عکسامون و مرور خاطرات اشک ریختم ...

عکس شو که تو قاب بود از رو پایتختی برداشتم تو بغلم گرفتم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نفهمیدم چی شد که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم ....

\*^ادامه^\*

(فاطمیما)

هفت میلادم گذشت....

همه تو خودشون بودن و انگار تازه داشتن باور میکردن....

رو تختم نشسته بودم و زانو هام و بغل کرده بودم...

راستش جدا از قضیه فوت میلاد نگران جواب بابام بودم....

آخه هنوز به خانواده بهنام جواب ندادیم..

اگه به من بود که بله رو میدادم ولی...

نمیدونم یهو چیشد...

چشمام و بستم و باز کردم و با تموم وجود عشق بهنام و حس کردم....

پسر خوشگل و خوش هیکی آرزوی هر دختری بود پس خداروشکر میکنم که اون و به من داد...

تو این مدت هم خیلی کمکمون کرد...

رابطشم با محمد خیلی خوب بود...

خیلی صمیمی...

ولی...

خوبیه رابطشون به رابطه میلاد و مهیار نمیرسه..(☹️☹️)

آخی ....

الهی بمیرم...

چه بد شد ....

(☹️☹️)

.....

تقریبا یک هفته هم گذشت...

مامان بهنام دوباره خونمون زنگ زد و جواب خواست..

مامانم دوباره گفت باباش میگه یکم صبر کنید...

نمیدونم بابام چیکار میکرد ولی راستش یکم مشکوک میزد...

زیاد با بهنام گرم نمیگرفت...

وقتی هم من و بهنام کنار هم میشستیم اخماش تو هم میرفت...

خب این رفتار یکم به نگرانی هام اضافه میکنه...

ای بابا....

گوشی و برداشتم و به محیا زنگ زدم..

دلم واسه اون روزایی که زنگ میزدم بهش و فقط سه ساعت به هم فحش میدادیم تنگ شده...

چقدر دلم میخواد دوباره مثل قدیم اذیتم بکنه و فحش بارونم کنه و دریغ....

هعی... ..

بوق اول...

بوق دوم...

.. سوم..

چهارم...

پنجم و .... صدای خسته و بی انرژی یه زن شکست خورده.... همونی که وقتی اسمش و میشنیدیم از خاطراتی که میومد تو ذهنمون لبخند میزنیم ولی الان فقط دلسوزیه و غم و فکر و خیال...

-بله..

-سلام محیا خوبی؟

- نه .. مثل همیشه...

چشمام و رو هم فشار دادم....

-محیا

-بله

-میدونم خیلی سخته خواهری .. ولی قسمت نبود که تو این دنیا بمونه.. توام بیقراری نکن عزیزم... اینطوری روحش و عذاب میدی....

صدای هق هقاش بلند شد...

اشک تو چشمام پر شد و ....

....

هدست گوشم بود و آهنگ گوش میدادم... نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و محمد اومد داخل..

آهنگ و قطع کردم و سوالی بهش نگاه کردم که خیلی جدی گفت: پاشو بیا بابا کارت داره...

چشمام و ریز کردم و گفتم: چی شده

سرش و با تاسف تکون داد و گفت: پاشو بیا خودت میفهمی....

از اتاق خارج شد...

منم دنبالش رفتم...

یعنی چیشده؟؟

از استرس و دل شوره کل بدنم سرد شد...

به بابا سلام دادم و گونش و بوسیدم و روبروش و کنار مامان نشستم و گفتم: کارم داشتین بابا؟

سرش و تکون داد و گفت: راستش درباره بهنام و کارشه. ...

آب گلوم و با سر و صدا پایین فرستادم و گفتم: خب؟

آرنج هاش و رو زانوهایش گذاشت و گفت: من رفتم همه جا درباره بهنام تحقیق کردم....

خب همه از بهنام تعریف میکردن.. ولی درباره خانوادش نه...

منم مشکوک تر شدم و از شرکت های بزرگ و آگاهی و کلانتری تحقیق کردم..

اونا هم گزارش گاجاق اجناس شرکتشون و دادن....

خب باباجون میدونم تو و بهنام خیلی هم دیگرو دوست دارین ولی من نمیتونم و نمیخوام دخترم و به همچین ادمایی

بدم.

اشک تو چشمام جمع شد بود...

آخه چرا باید....

رو به بابا گفتم: شما مطمئنی بابا؟

سرش و تکون داد و گفت: حتی با چشمای خودم هم این کار مسخرشون و دیدم....

-حالا چی میشه؟

- دخترم اگه بهنام و بگیرن جرمش سنگینه... منم به مادرت گفتم که زنگ بزنه و بگه جوابمون منفیه. ...

-یعنی همیشه هیچ کاری کرد؟

-نه عزیزم ... به نظرم شماام دیگه به تلفنا و اس ام اس های بهنام دیگه جواب نده.. یا اصلا خط و بسوزون و با یه خط

دیگه به کارات برس ولی به بهنام به هیچ عنوان جواب نده...

پاشدم و رفتم کنار بابا نشستم و سرم و رو شونه های مردونش گذاشتم و بغلش کردم و زدم زیر گریه....

فقط بغل بابام بهم آرامش و امنیت میداد.

همون طور که حق می کردم گفتم: آخه چرا اینجوری شد بابایی؟

سرم و ناز کرد و گفت: دخترم حتما قسمت اینجوری بوده ....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تصمیم خودم و زود گرفتم...

با حرفایی که بابا زد یعنی بهنام به من دروغ گفته...

منم دیگه سرد شدم....

خط قبلی رو کلاسوزوندم و تصمیم گرفتم زندگی عادی خودم و بدون هیچ غم و قصه ای مثل قبل شروع کنم...

از این به بعد فقط و فقط تو فکر درس و ایندمم. ...

با اینکه واسه کنکور میخوندم ولی باید جدی تر بخونم و تلاش کنم...

( پریا )

امروز با مهیار تو کافی شاپ قرار داشتیم..

میگفت که کارم داره...

بعد این همه مدت و روزای آزار دهنده مهیار بازم بهترین بهانه نفس کشیدن من شد....

وارد کافی شاپ شدم...

چشمم دنبالش می گشت ...

بلاخره پیداش کرد.. از لباس مشکی و ریش های بلند مردونش همچی مشخص بود....

رفتم و بعد گفتن سلام رو صندلی نشستم...

صدای من باعث شد تا از فکر و خیال در بیاد...

به روم لبخند زد و جوابم و داد....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همین که خواستم چیزی بگم....

گارسون اومد ...

با سفارش هایی که دادیم از ما دور شد..

بازم مهیار پکر رفت تو فکر...

اخمام رفت تو هم و دستاش و که رو میز تکیه داده بود و گرفتم تو دستام و این کارم باعث شد از فکر در بیاد...

جای دستاش و باهام عوض کرد و دستام و تو مشتش گرفت و بالا آورد و آروم روی دست چپم و بوسید و گفت:  
خوبی؟

سرم و تکون دادم و گفتم: با داشتن تو اونم کنارم عالیم....

نه لبخند زد نه چیزی گفت....

نگران شدم...

صداش زدم...

-مهیار چیزی شده؟

سرش و تکون داد و ..... یه قطره اشک از چشمای عسلیش سر خورد و رو گوشش موند...

زود پاکشون کرد و گفت: پریا من با پدرت حرف زدم...

راستش گفت صلاح نیست ما باهم ازدواج کنیم... گفت وقتی گروه خونیمون به هم نمیخوره پس ازدواجمون به جایی  
نمیرسه...

من بهشون گفتم که ما فقط باهم بودن و میخوایم و بچه نمیخوایم ولی عمو پدرام عصبانی شد و سرم داد کشید و  
گفت که ما به درد هم نمیخوریم.. ..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اشکام بدون اجازه من شروع به باریدن کردن....

قلبم داشت آتیش می گرفت. ...

مهیارم وقتی دید دارم گریه میکنم سرش و پایین انداخت و ....

قسمت مام شد جدایی....

چرا همه چی دست به دست هم دادن تا خوشبختی و از ما بگیرن...

صدای بی انرژی تو گوشم پیچید که گفت: من واسه اینکه تو فراموشم کنی از ایران میرم ولی باید یه قوی بهم بدی....

بدون هیچ واکنشی خیره بودم به چشمای عسلی مهیار که از فرت بغض سفیدی چشماش قرمز قرمز بود...

- بهم قول بده بعد اینکه من رفتم تو به تحصیلت ادامه بدی و هر وقت موقعیت ازدواج برات جور شد توام قبول کنی..

کف دستام و رو صورتم گذاشتم و گریه و هق هقام شروع شد...

- حالا هم گریه نکن دیگه از این به بعد من تو رو عین خواهرم میبینم نه عشقم..

نمیتونستم اونجا بمونم..

پاشدم و بعد برداشتن کیفم به سرعت از کافی شاپ خارج شدم....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

(((( پنج ماه بعد )))

(محیا)

- محیا ... محیا بلند شو آجی

بیدار بودم ولی دوست نداشتم چشمم و باز کنم...

چقدر من باید تو این خونه بگم میخوام تنها باشم؟

چشمم و بستم... خیلی وقته چشمم و بستم... چشمم و بستم رو هر چی که اومد سرم... از همه نامردی های دنیا با خدا حرف دارم....

مهیار چند بار دیگه صدام کرد و وقتی دید محلس نمیدم از اتاق خارج شد...

با خیال راحت چشمم و باز کردم...

خیالم از این راحت بود که تنهام...

اگه غم و قصه هم برن تنها تر میشم...

به سلامتی تنهایی که تنهام نمیزاره...

دست راستم و گذاشتم رو شکم برجستم...

الان دیگه بچمون شش ماهه بود...

خیلی آروم بود... حتی یه مدت انقدر تکون نخورد که فکر کردم مرده...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی رفتم پیش دکتر گفت که چون من وضعیت روحی و جسمیم خرابه رو بچه هم اثر میذاره و تکون نمیخوره...

واسم خیلی مهم بودا ولی کاری از دستم بر نمیاد.... نمیتونم که دل تنگ نباشم... همیشه که به خاطراتمون بر نگردم.... اصلا بعضی اوقات انقدر غرق خودم میشم که از وضعیت حیاتی غافل میشم.....

صدای گوشیم من و از منجلااب تنهایی بیرون آورد.....

فاطمیما بود... یعنی چی کارم داشت؟

دکمه سبز و فشار دادم....

- سلام محیا خوبی؟؟؟

صداش یه جوری بود... انگار می ترسید..

استرس داشت... وحشت داشت..

- سلام تو خوبی؟

- نه من حالم خوب نیس

- چرا؟ چیشده؟

- میگم میتونی همین الان بیای به این آدرسی که میگم؟

- برا چی؟

- خواهش میکنم زود بیا.. الان آدرس و برات میفرستم... زود خودت و برسون..

همین که خواستم حرف بزnm قطع شد...

دلم شور زد.. اصلا حالم خوب نبود ولی مثل اینکه مجبورم که برم...

یه مانتو مشکی و شال مشکی پوشیدم و بعد برداشتن مایلیم از اتاق خارج شدم....

مامان با دیدنم لبخند محبت آمیزی زد گفت : کجا میری عزیزم؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-میرم پیش دکترم... ..

-اتفاقی افتاده؟

- نه برا چکاپ میرم... خدافس

سرش و تکون داد و با کلمه به سلامت به مکالمون پایان داد...

بعد گرفتن تاکسی به سمت آدرسی رفتم که فاطیما برام فرستاد

\*^ ادامه ^\*

پول تاکسی و حساب کردم و به سختی از ماشین پیاده شدم..

جای خلوتی بود..

رفت و امدی تو خیابون نبود..

گوشیم زنگ خورد.. فاطیما گفت که یکم جلوتر پیام تا پیداش کنم..

نمیدونم چرا دلشورم بیشتر شده بود...یه حسی از درون میگفت نرو.

ولی نمیتونستم... چشمم خورد به ماشین مشکی که رانندش مردی هیکلی بود و فاطیما رو صندلی های عقب

نشسته بود.. به ماشین که رسیدم بدون هیچ سلام و علیکی رو به فاطی گفتم: فاطیما ایشون کی هستن؟

چشماش پر از بغض و ترس بود..

صداش و با یه صرغه ساف کرد و گفت: محیا لطفا بشین..

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و از طرف دیگه سوار ماشین شدم..

همین که در و بستم ماشین با صدای بلند و بدی از جا کنده شد..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سوالی به فاطیما نگاه کردم.. اشک تو چشماش جمع شد و بغلم کرد..

در گوشم خیلی اروم گفت: کاش نمیومدی....

حس وحشت همه تنم و به لرز انداخت....

\*^ادامه^\*.....

با ترس چسبیده بودم به صندلی ....

داد زدم ...

- نگهدار .... نگهداررر گفتم .... اصلا تو کی هستی لعنتی ....

یه نگاه به فاطیما اونم مثل من ترسیده بود و زبونش بند اومده بود ....

یارو همچنان داشت رانندگیشو میکرد.....

وای خدا از ترس کم مونده بود سخته کنم ....

داشتم دیوونه میشدم ....

- بهت گفتم نگهداررررر ....

با دادی که زدم برگشت و با پشت دست محکم خوابوند تو دهنم ....

کوبیده شدم به پشتی صندلی ....

مایع داغی رو گوشه لبم احساس کردم

خون اومده بود ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ببر صداتو سلیطه .... جیکت در بیاد کارت تمومه ....

زبونم بند اومد ....

پسرم هعی تکون می خورد..... بچمون پسر بود همونی شد که میلاد دوس داشت میخواستتم اسمشو بذارم میلاد.....  
تا مثل باباش مرد باشه ....

فاطمیما وضعیتش از من بدتر بود رسما لال شده بود .....

ماشین با یه ترمز از حرکت ایستاد ....

انقدر بیحال بودم که نمی تونستم خودمو از صندلی جدا کنم .....

در سمت من باز شد .....

همون مرده بازومو گرفت و کشیدم بیرون ....

تقلا میکردم ولم کنه .... اونقدر دست و پا زدم که خسته شدم ....

تا یه دستشو ول کرد خواستم یجور در برم که دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت و یه بوی تند و زننده تو مشامم  
پیچید

دیگه چیزی نفهمیدم .....

\*\*\*

سعی در باز کردن چشمام داشتم ....

دستو پامو بسته بودن .....

یه نگاه به اطراف انداختم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه اتاق تنگ و تاریک که زمینش نمناک بود ..... فقط یه پنجره کوچیک داشت ..... منو انداخته بودن گوشه اتاق کف زمین سعی کردم بلند شم با وضعیتی که داشتم تکون خوردن با دست و پای بسته برام خیلی سخت بود .....  
بالاخره موفق شدم و نشستم ....

فاطمیما اینجا نبود .....

نکنه بلایی سرش آورده باشن خدایا....

از ترس و وحشت اشکام رو گونه هام چکید .....

الان اگه میلادم بود من تو این وضعیت نبودم .....

هنوز باورم نمیشه که پنج ماهه رفته .... یهو درد بدی رو تو قسمت کمرم احساس کردم ....

کمرم خیلی درد میکرد ....

خدایا اینا چی از جونم میخوان ....

فاطمیما رو کجا بردن.....

\*^ ادامه ^\*

نمیدونم چقدر گذشته بود که در با صدای بدی باز شد و یه مرد وارد شد...

نوری که تو صورتم خورد باعث شد صورتم و برگردونم و چشمام و بیندم...

خیره شدم به مرده که هر ثانیه بهم نزدیکتر میشد...

کنارم رسید و رو پاهاش نشست...



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تازه شناختمش... با نفرت خیره بودم به چشمای مشکیش.. مثل گرگ زخمی بهش خیره بودم.. فقط منتظر یه حرکت بودم تا تف بندازم تو روش...

نمیدونم یهو چیشد که من و بغلم کرد...

منم دست و پاهام بسته بود و نمیتونستم کاری کنم... دوباره یاد میلاد بود که باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه...

محکم عطر تنم و بو کشید و گفت: خوبی محیای من؟

جوابش و ندادم...

خودم و محکم تکون دادم تا بلکه ولم کنه ولی من و بین باز و هاش به حصار گرفتند بود و نمیزاشت که جدا شم...

- اینهنه وول نخور نمی تونی در بری عزیزم

نفسم و گرفته بودم که یه موقع بوی تن کثیفش تو ریه هام نره.. واسم سخت بود که نگهش دارم و واسه بچه هم ضرر بود...

از بالا به چشمام خیره شد و گفت: میدونی چرا گفتم دست و پات و ببندن؟

بازم عین قبل خیره شدم به چشماش...

سرش و پایین انداخت و گفت: چون میخواستم حتی واسه یک بار هم که شده زندگیم و آروم بغل بگیرم...

دیگه نتونستم تحمل کنم و دستام و که با طناب بسته شده بود و رو سینش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم و داد زدم: به من دست نزن عوضی..

برو کنار... نفرت انگیز ترین حیون رو زمینی آریا... بهم دست نزن چندشم میشه؟

جلوم زانو زد و با ناباوری به چشمام خیره شد...

شروع کردم به گفتن حرفایی که با خودم هزاران بار تکرارشون کرده بودم تا یه روزی به این حیوون بگم: پست ترین حیوون رو زمینی لعنتی..

چجور دلت اومد میلادم و بکشی.. چجور دلت اومد زندگیم و خوشبختیم و خراب کنی...

تو مستحق قصاصی... محیا نیستم اگه خودم اون صندلی و هل ندم تا تو بمیری....

بلند تر داد زدم: به خاک میلاد قسم میکشمت.. ..

هنجرم سوخت.. انگار پاره شد....

در حالی که اشک فراوان از چشمم می ریخت بهش نگاه کردم که چشماش پر از اشک شده بود...

با صدای دو رگه ای گفت: بخدا همه این کارا واسه به دست آوردنه تو بود..

من خیلی به میلاد گفتم که بیخیال تو بشه ولی حرفم تو کتتش نرفت.. منم نتونستم زیر بار زور برم و تو رو نداشته باشم... من نتونستم دوباره شکست عشقی بخورم... اون شب انقدر دلم برات تنگ شده بود که قید همه چی و زدم و از روی حرس میلاد و هل دادم....

جیگرم داشت آتیش می گرفت ...

میلاد من بخاطره هوس این حیوون باید الان زیر خاک باشه...

.....

**\*\*\* فصل بیست و سوم \*\*\***

با جمله اخری که گفت خیلی نفرتم بهش اضافه تر شد..

با صدای لرزون گفتم: برا چی من و آوردی اینجا؟ چی از جون من و زندگیم میخوای لعنتی؟

در حالی که دست و پام و باز میکرد گفت: قراره با هم از ایران بریم... اونجا باهم ازدواج میکنی و مال خودم میشی....  
بچمونم باهم بزرگ میکنیم...

نفسام به شمارش افتاد... قلبم هر لحظه اروم تر میکوپید...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اگه اریا من و بیره عابروم میره...

با فکر کردن به این چیزا استرسم بیشتر شد....

قلبم تیر کشید.. چشمام و رو هم فشار دادم و دست راستم و گذاشتم رو قلبم....

با گوشه چشم دیدم که اریا وقتی نگاهش بهم افتاد شروع کرد به صدا زدنم.... بغلم گرفته بود و سعی میکرد ارومم  
کنه و دریغ...

بعد چند لحظه همه صداهای اطرافم گنگ شدن و احساس کردم مایه داغی رو پوست پاهام لیز خورد و ....

تو اوج بی حالی و بی هوشی نگران بچم بودم که نکنه آسیبی بهش برسه...

دستم و گذاشتم رو شکمم و ....

چشمام سیاهی رفت و همه جا تاریک شد.....

.....

.....

.....

چشمام و اروم باز کردم...

نوری که تو چشمام خورد باعث شد چشمام و ببندم...

سعی کردم چشمام و باز کنم...

اولین چیزی که دیدم اتاقی با دیوارای ابی رنگ بود و هیچ کس داخل اتاق نبود.....

کل بدنم بی حس بود و خیلی سردم بود.... انقدر مسیرم رو این تختا بوده که الان بدونم کجام...

مثل همیشه بیمارستان....

یهو یاد اریا افتادم.... نکنه که من و از ایران خارج کرده باشه....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به دور و برم دقیق نگاه کردم....

چیزی نبود...

چیزی که توجهم و جلب کرد خوابیده بودن شکمم بود...

دیگه شکمم برجسته نبود... بچم...

.....

..... \*^ادامه^\*.....

هنوز مات و مبهوت به شکم تخته ام نگاه میکردم .....

یعنی بچم بدنیا اومده .....

ولی خیلی زود بود که اون هنوز شش ماهه بود .....

خواستم از رو تخت بلندشم که جای بخیه هام تیر کشید از درد نفسم رفت ...

مقاومت کردم و بزور از رو تخت بلند شدم .....

اومدم از اتاق برم بیرون که یه پرستار اومد تو اتاق ....

- عه چرا از جات بلند شدی ... دراز بکش برات خوب نیست .....

اه این چقدر حرف میزنه .....

- بچم کجاست چیشده .....

- راستش خانم بچتون ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- بچم چی حرف بزن نصف عمرم کردی ....

- متاسفم بچتون سقط شده .... تسلیت میگم خانم .... نه .... خدایا اشتباه شنیدم .... امکان نداره ....

زانوهام سست شد ..... دستمو به دیوار گرفتم .....

- دو .... دوروغ ... میگی پسر من زندس ....

اشکام چکید رو گونم ....

- بچه من زندس .... نه امکان نداره ... پسر من زندس .... میلاد کوچولوم نمرده ..... یادگار عشقم نمرده ....

یهو یه نیرو رو تو پاهام حس کردم و باعث شد پرستار و کنار بزنم و راه بیوفتم سمت راهرو .....

همینطوری زیر لب حرف میزدم ....

یکی از پشت دستمو گرفت .....

داد زدم ...

- ولم کن لعنتی میخوام برم پیش پسر من ....

- محیا .... محیا آروم باش ...

آره خود نحسش بود ....

کثافت عوضی .....

شده بودم عین یه ماده ببر زخمی ....

با چشمایی که پر از نفرت و حس انتقام بود زل زدم تو چشمای شیطانیش ...

- عوضی الان دیگه فقط میخوام با جذر بکشمت .....

- راه بیوفت باید بریم هنوز کار دارم باهات .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ولم کن من با تو هیچ جا نیام ....

دستمو محکم گرفت برد تو اتاق .....

- لباساتو بپوش راه بیوفت بریم ....

- نمیخوام میخوام بچمو ببینم ....

- اون مرده ....

- بتو چه عوضی آریا به مرگ عزیزام امتقامشونو ازت میگیرم ....

لباسامو پوشیدم ...

رفتم سمت سردخونه ....

وقتی دیدمش قلبم درد گرفت ....

هنوز اجزای داخلی بدنش کامل نشده بود .....

انقدر گریه کردم که چشمه اشکم خشک شد ....

- پسر منو ببخش توام رفتی پیش بابات قول میدم انتقامتونو ازون پست فطرت بگیرم .....

به پرستاری که اونجا بود شماره مهیارو دادم گفتم بهش زنگ بزنن تا بیاد پسر من و بیره خاک کنه و بهش بگه که آریا

منو فاطمی رو برده .....

- محیا ....

با صداش برگشتم به سمتش ...

- راه بیوفت .....

باهاش راه افتادم سمت محوطه ....

یه لحظه که غافل شد اومدم در برم که محکم گرفتم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- کجا نمی تونی از دستم در بری ....

دندونامو رو هم ساییدم ...

- ولم کن آشغال ....

- خفه شو بهت میگم راه بیوفت ....

بزور منو نشوند تو ماشین با وجود دردی که داشتم نتونستم در مقابلش زیاد مقاومت کنم .....

※ ^ ادامه ^ ※

من باید قبل اینکه آریا من و به خارج از ایران ببره فرار کنم وگرنه تا آخره عمرم باید وجود نحسش و تو زندگیم تحمل کنم....

ولی یه چیزی واقعا اذیتم میکرد و اون درده قلبم بود که بیش از اندازه تیر میکشید و میسوخت. ....

قلبی که اینهمه شکسته شد...

این همه زیر پاها له شد..

اینهمه درد کشید ولی بازم تپید....

.....

با صدای آریا به خودم اومدم که داشت با تلفن حرف میزد و با سرعت خیلی بالایی رانندگی میکرد...

- میگم این دختره فاطیما رو گم و گور کنید....

-.....ژ

-نه فقط محیا رو میبرم دیگه... فاطیما به چه دردم میخوره....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-..... ژ

با عصبانیت گفت: اگه لو بریم به مولا بیچار تون میکنم....

تماس و قطع کرد و به رانندگیش ادامه داد....

با بی حالی رو بهش گفتم: میخوای من و کجا ببری؟

یه نگاه بهم انداخت و لبخند زد و دستم و که روی زانوم گذاشته بودم و تو دستاش گرفت و گفت: یه جایی که به جز

خودم و خودت هیچکس نباشه عزیزم

یه جایی که من و به عشقم میرسونه..

دستم و با ضرب از دستاش کشیدم بیرون و از پشت پنجره خیره شده به بیرون.....

- باز بد اخلاقی و شروع نکن محیا.. من اعصاب ندارم...

- جهنم..

- نشنیدم چی گفتی؟

- از بس که کر و خری... پست فترت اشغال...

کشید بغل و محکم ترمز کرد...

زیر چوئم و گرفت و سرم و به سمت خودش برگشتوند و خیره شد تو چشمام و با حرس گفت: یکبار دیگه بشنوم و

ببینم که اینطور باهام حرف میزنی و بد اخلاقی میکنی کاری و که نباید قبل از ازدواج بکنم و میکنم..... فهمیدی؟

پو زخندی زدم و در حالی که چشمام تو چشمای هارش قفل بود گفتم: هیچ گوهی نمی تونی بخوری....

چشماش و ریز کرد و گفت: عه؟

- عار... ..

با خشونت لباس و رو لبام گذاشت و ...



همراهیش نمی‌کردم ولی نفس کم آورده بودم... هر چقدر سعی می‌کردم خودم و ازش جدا کنم ولی اون بیشتر بهم می‌چسبید و لبام و گاز می‌گرفت ....

با مشت چند بار کوبیدم رو سینش تا اینکه ولم کرد.....

با چنرش آستین مانتوم و رو لبام گذاشتم و محکم دهنی آریا و از رو لبام پاک کردم....



\*^ ادامه ^\*

تلافی همه اینکارا رو سرت میارم آریا..

محیا نیستم اگه زندگیت و به آتیش نکشم و بدبخت نکنم....

واقعا نمیدونستم چیکار کنم... آبروی زنونگیم و خانوادم وسطه... خدایا خودت کمک کن... خودت تقاصم و از این حیوون کثیفی که افریدی و زندگیم و جهنم کرده بگیر... هم میلادم و کشت.. هم بچم و کشت.. هم با این وعضی که پیش میره ابروم و میخواد بیره... خدایا خودت نزار این اتفاق بیفته بیفته....

دوباره ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

نمیدونم تلفنی بهش چی گفتن که عین سگ شد... مثله اینکه پرواز کلا لغو شده بود.....

نفسی و که تو سینم حبس شده بود و بیرون فرستادم.... یاد میلاد افتادم...

تو این مدت به کمک خاطراتمون زنده موندم.... وقتی از اول میشینم و تمام لحظه هایی که با هم بودیم و به یادم میارم یکم سبک تر میشم....

بدون اینکه متوجه بشم گونه هام از اشک خیس شده بود....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین و وارد یه خونه بزرگ و ویلایی کرد.....

پیاده شد و اومد سمت در من که خودم باز کردم و ..... خیلی سعی کردم خودم پاشم و حرکت کنم ولی واقعا جای بخیه هام به شدت درد میکرد و نمیزاشت....

در و کامل باز کرد و خم شد و شونه هام و گرفت و کمکم کرد تا از ماشین پیاده شم....

داشتم با کمکش قدم میزدم .....

- اینجا کجاست؟

- خونمون..

- من نیام

- تو خیلی بیخود میکنی.. فعلا اقات منم و باید هر جا که من هستم توام اونجا باشی...

- آخه چرا ولم نمیکنی؟

- چون هم عاشقتم ... هم زنی

- اسم این اذیت و آزارت و عاشقی نزار

- هر جور که میخوای فکر کنی فکر کن مهم اینکه من میدونم چقدر دوست دارم و تو هم همیشه تو قلب من اسیری

...

دیگه نمیتونستم ادامه بدم....

رو بهش گفتم: میشه اونجا یکم بشینم؟ نمیتونم ادامه بدم.....

- نه

سرجاش ایستاد و یه دستش و زیر زانو هام و اونیکی و دور شونه هام گذاشت و بلندم کرد و راه افتاد سمت ویلا.....

دیگه نمیتونستم مقاومت کنم... بزار هر کاری میخواد بکنه و انجام بده تا یه راهی واسه فرار پیدا کنم....

خداکنه پروازمون خیلی عقب بیوفته تا من بتونم اعتماد آریا و به دست بیارم و ...  
وارد ویلا شد.....

حواسم اصلا به دور و بر نبود فقط فهمیدم از پله ها بالا رفت و وارد یه اتاق شد.....

خیلی آرام و با احتیاط زانوش و رو تخت تکیه داد و آرام من و خوابوند رو تخت...

بالا سرم ایستاد و رو بهم لبخندی زد و گفت: اینجا فعلا اتاق مشترکمونه

الان بهت چند دست لباس میدم تا این لباسات و عوض کنی...

منم میرم غذا سفارش بدم که با خانمم بخوریم....

چشمام و به حالت تائید رو هم گذاشتم و دیگه بازشون نکردم....

احساس کردم چند تا لباس کنارم گذاشت و بعد از اتاق خارج شد....

به سختی سرجام نشستم و تکیه دادم به پشتی تخت.....

به لباسایی که بهم داده بود نگاه کردم..

یه دست تاپ و شلوارک بود و اونیکی یه پیراهن راحتی بلند تا روی زانوم بود..

سعی کردم پوشیده رو انتخاب کنم که همون پیراهنه بود.....

با سختی لباسام و در آوردم و پوشیدمش.....

باز دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم .....

باید تو این مدت اعتمادش و جلب میکردم....

احساس کردم در باز شد و بعدش صدای شق شق لباس و بالا و پایین شدن تخت بود.....

.....

\*^ ادامه ^\*

خدایا خودت کمک کن تا بتونم جلوی هوسش و بگیرم....

تمام بدنم یخ زده بود....

واسه من محیا که انقدر رو این چیزا حساسم عف داره که جای خوابم با یه مرد غریبه مشترک شه....

خدایا خودت کمک کن.....

پتو رو از رو صورتتم کنار زد و با دقت نگاه کرد.... اخماش تو هم رفت و گفت: چرا گریه کردی؟؟

چشمام و رو هم گذاشتم که همزمان یه اشک رو گونه هام چکید....

نقش بازی کردن جلوی کسی که از متنفری خیلی سخته... ولی من باید بتونم... برای حفظ آبروی خودم و خانوادم

باید بتونم که نقش بازی کنم و اعتمادش و به دست بیارم....

میلادم ببخش من و... اگه مجبور نبودم هیچوقت این کار و نمیکردم....

دستش و رو گونم کشید و صدام کرد...

-محیا

چشمام و باز کردم و به چشماش خیره شدم...

- چرا گریه کردی؟

-گریه کردم چرا داره؟

-آره داره ... چیشده عزیزم؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم: درد دارم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- این و از اول بگو دیگه .. رفتم بیرون واست مسکن میخرم....

یه چشم غره حسابی بهش رفتم....

اسکوله این بشر....

بهش عاشق بودن اصلا نمیاد... با این چهره پر جزبه و عصبی بیشتر شبیه گودزیلاهاست....

پتو رو کامل از روم کنار زد و خودش و بهم نزدیک کرد و دستش و رو کمرم حلقه کرد و دستش و به زور برد زیر

سرم... (☹️☹️)

سعی کردم چیزی نگم تا دوباره دعوا مون از اول شروع بشه...

دم گوشم گفتم: محیا میدونی کی عاشقت شدم؟

- کی؟

- دوسال پیش وقتی اومدم دم درتون تا توپی و که پسر داییم انداخته بود تو حیاطتون و تو در و باز کردی و یه تاپ و شرتک تنت بود... اول صدات من و جذب خودش کرد که با عشوه صحبت میکردی... نه اینکه خودت بخوای ها.. کلا هم صدات خیلی نازه هم لحن حرف زدنت.... دومین بار تو اون مغازه وقتی خیره شدم تو چشمت غرق آبی چشمت شدم و نتونستم خودم و نجات بدم....

بعدش هر جا که میرفتی تعقیبت میکردم و محو اخلاق و رفتارت میشدم....

من اون موقع تازه شکست عشقی خورده بودم ولی با دیدن تو همه چی از یادم رفت.... نمیدونم چرا عشقم و باور نکردی... نمیدونم چرا از من دوری میکردی.... خب واسه من مغرور هم خیلی سخت بود که وقتی جواب رد دادی دوباره پیام خاستگاری ولی بخاطر عشقم میومدم و پا روی غرورم میزاشتم.... وقتیم که میلاد و با تو دیدم و خبر نامزدیتون تو محله پیچید من داغون شدم... شکستم و وجودم پر شد از نفرت نسبت به میلاد....

خلاصه اینطوری شد که من کشته مردت شدم...

دوباره حق هقام بالا گرفت...

دستم و مشت کردم و کوبیدم رو سینش و گفتم: چرا میلادم و کشتی؟ مگه اون چه گناهی داشت؟ میمردی بدونه  
من زندگی کنی و میلادم و نکشی؟

- آره میمردم. ... آخه نمیدونی من چقدر دوست دارم که..... میدونم با کشتن میلاد وضعیتم بد شد ولی به داشتن تو  
می ارزید... منم دیگه نمیزارم از دستت بدم... اینبار دیگه تو خانم خودمی...

.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

چند روزی از اومدنم به خونه آریا می گذشت ... تو این مدت رفتارم و با آریا بهتر کرده بودم و باهاش لج نمیکردم...

فقط چیز بدی داشت اونم این بود که شبها من و بغل میکرد تا بخوابه. .. هرکاریم میکردم که از زیر دستش در برم  
نمیشد....

.....

شب بود و رو تخت دراز کشیده بودم...

خبری از آریا نبود... بهتر... بره به درک... حیوون سفت کثیف....

یعنی الان خانوادم در چه حالن؟

نگران منن... مامانم... وای مامانم ... بیچاره حتما یک هفتس شب و روز نداره..... بابام... بابایی که وقتی ارامشم  
رفت زیر خاک شد تکیه گاهم و همدم تنهایی هام....

مهیار... مهدی... پریا... فاطیما...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

الان همشون دلواپسن. ...

از ته دل دعا کردم تا زود برگردم کنارشون. ... زود برگردم تا به دلواپسیشون خاتمه بدم....

یهو در اتاق باز شد و کوبیده شد به دیوار....

با وحشت خیره شدم به صورت آریا که چشماش قرمز قرمز بود....

مست بود... و این بیشتر به ترس و وحشتم اضافه میکرد....

آروم آروم درحالی که خیره به تنم بود به سمت تخت میومد....

نشستم و خودم و چسپوندم به پشتی تخت... خدایا خودت نجاتم بده... نزار ابروم و به بازی بگیره....

اومد رو تخت و نیم خیز شد روم و مجبورم کرد تا دراز بکشم...

خواستم بهش بگم که مسته و نباید این کار و کنه ولی با گذاشتن لباش رو لبام فرست حرف زدن و ازم گرفت....

هر چقدر تلاش میکردم لبام و جدا کنم نمیشد....

همش دست و پا میزدم که ولم کنه ولی هیچی حالیش نبود ... داغ داغ بود...

وقتیم داد میزدم و کمک میخواستم سرم داد میکشید و بهم سیلی میزد....

لباسام و از تنم درآورد و...

نتیجه مستی آریا شد رابطه وحشیانه و زوری که باهام داشت....

.....

فکر کنم ساعتی گذشته بود که خوابش برد. ... چون روم افتاده بود نمیتونستم تکون بخورم.... درد زیر شکمم خیلی

بود.... همه سعیم و کردم تا هلش بدم و پاشم ....

با همه توانم هلش دادم که افتاد رو تخت.... فکر کنم زیادی ازون زهرماریا خورده بود که خوابش سنگین بود...

به سختی خودم و بلند کردم و پاشدم و آروم به سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم. ....

شال و انداختم رو سرم و رفتم به سمت آریا و کلید و از تو جیبش درآوردم و با سختی از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم...

\*^ ادامه ^\*

با اینکه خیلی میترسیدم تا برم از خونه بیرون ولی بازم به ترسم غلبه کردم و به راهم ادامه دادم....

همه خونه های دور و بر ویلایی بودن و هیچ چراغی تو کوچه روشن نبود و فضا تو تاریکی مطلق و سکوت غرق شده بود.....

از درد داشتم می مردم ولی بازم ادامه میدادم.... باید تا خونمون پیاده میرفتم چون هیچ ماشینی از این ورا رد نمیشد....

هوا هم خیلی سرد بود و به دردام اضافه میکرد.... به هر بدبختی و مکافات بود خودم و جلوی درمون رسوندم. ...

آب گلوم و قورت دادم و درحالی که انگشتم می لرزید زنگ و فشار دادم...

هیچکی جواب نداد...

دوباره زنگ زدم.....

بازم کسی جواب نداد... خدایا کمکم کن.....

دستم و گذاشتم رو زنگ....

بعد چند ثانیه صدای مهیار تو کوچه پیچید که هول گفت: بله؟

اشک رو گونه هام مهمون شد و گفتم: محیام. ....

— محیام!!!!!!

جوری داد زد که سیستم ایفون به لرزه افتاد.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- درو باز کن دارم میمیرم. ....

در باز شد...

وارد حیاط بزرگمون شدم... دلم برایش یه ذره شده بود...

در و بستم و به سمت ویلا حرکت کردم..

قدمام سست و بی حال بود... پاهام از سرما می لرزید ... خدا نعلتت کنه آریا ....

در ویلا باز شد و مهیار و بابا و مامان دویدن به سمتم....

دیگه هیچی متوجه نشدم و چشمام سیاهی رفت..... همه جا تو تاریکی و سیاهی محو شد.....

.....

.....

چشمام و آروم باز کردم....

به دقیقه نکشید همه چی یادم اومد..

رابطه وحشیانه آریا با من.... فرار کردنم از خونش.... مهیار.....

درد تو کل بدنم پیچید.... اونقدری شدید بود که چشمام و بستم و فقط داد کشیدم....

متوجه دور و برم نبودم اما صدای چند نفر و می شنیدم که بهم میگفتن آروم باش.....

سوزشی تو دستم احساس کردم و دوباره غرق سیاهی و تاریکی شدم...

(( فاطیما ))

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یک ماهی از پیدا شدن محیا می گذشت .....

خاله با فهمیدن اینکه بچه محیا سقط شده داغون شد....

کاش اون روز می مردم و از خونه بیرون نمی رفتم .... اون روز آریا من و گروگان گرفت و گفت باید زنگ بزنی به محیا

تا بیاد اینجا وگرنه محمد و میکشم.... فکر میکردم جدی میگه ولی دروغ بود.... من باعث سقط بچش شدم....

شرمنده خودمم و محیا و روح میلاد.... عذاب وجدان دارم .....

پلیسا هم خیلی تلاش کردن تا آریا و دستگیر کنن ولی نشد....

مارمولک تر از این حرفا بود....

متاسفانه این روزایی ک داره به بدترین و تلخ ترین روزا میگذره جوونیا به ما سه نفره. ....

من و پریا که شکست عشقی.... محیا هم که از دست دادن میلاد و بچش...

این وسط فقط پریسا و محمد و مهدی و مهسا غم های مارو به دوش میکشن...

.....

یکم از محیا بگم براتون....

با درس خوندن سره خودش و گرم کرده.

موقع استراحتشم رو تخت زانو هاش و بغل میگیره و خیره میشه به یه جای نامعلوم..... با هیچکس حرف نمیزنه.

انقدر لاغر شده که آدم از ترس اینکه نشکنه میترسه بهش دست بزنه....

پریا هم فعلا فکر کنکوره....

به روی ما نمیاره که کم آورده وای قشنگ مشخصه.... منم دیگه همه چی فراموش کردم.... به قول بابام انقدری عاقل

هستم که خودم و بخاطره یه آدم بی ارزش ناراحت نکنم....

سه نفری رو تخت محیا نشستیم و حرف میزدیم..... پریا بحث و شروع کرد

پریا: بچه ها به نظرتون سوالا چجوری بود؟

به محیا نگاه کردم.... سرش و بی تفاوت تکون داد و گفت: بدک نبود...

پریا بهم نگاه کرد...

یکم به سوالای کنکوری که امروز دادیم فکر کردم گفتم: نظری ندارم

پریا به چشم غره بهمون رفت و گفت: پس بگید گند زدید دیگه...

مثل خودش چپ چپ نگاه کردم و گفتم: حالا جوش نزن .... شیرت خشک میشه واسه پرهام خاله هیچی نمیونه..

همین یه جمله باعث شد نیشش تا بناگوش باز شه و غرق رویا بشه....

دیدم خیلی رفت تو فکر دوتا مشت متوسط به بازوش زدم و گفتم: خب حالا زاییدش تو رویا ....

لبخند خیلی خیلی کم رنگی رو لبای محیا اومد..... همینم خوب بود... من و پری همه تلاشمون و میگردیم تا خنده به

لباش برگرده.... میدونیم غیره ممکنه ولی از رو نمیریم که.... والا...

اگه دنیا میخواد باهامون بازی کنه بزار بازی کنه.... به موقعش مام کمر به نابودیش میبندیم....

با صدای پری به خودم اومدم که گفت: بچه ها واسه انتخاب رشته کدوم شهر بزنیم....

محیا گفت: به جای دور...

پریا: چرا؟

محیا: از همه دور باشم... شما نمیخواد بیاین با من... میخوام تنها باشم.. میخوام غریب باشم... نمیخوام کسی و

بشناسم....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

هیچ کس نمیدونه با رفتنش امیدم به زندگی نا امید شد... آخه مگه من بجز زندگی با میلاد و خوشبختی چی میخواستم.....

با متوقف شدن تاکسی به خودم اومدم و از تاکسی پیاده شدم و جلوی ساختمون ۲۴ طبقه ای بالاشهر ایستادم و از پایین خیره شدم به طبقه ۱۵ که خونه من و میلاد بود....

با قدمای سست و آروم راه افتادم به سمت هم کف..... نگهبان با دیدنم با تعجب سلام کرد و تسلیت گفت....

نتونستم چیزی بگم.... فقط سرم و تکون دادم..... از ترس اینکه اشکم رو گونه هام نریزه حتی پلک هم نمی زدم .... بغض داشت خفم میکرد .....

سریع رفتم تو آسانسور و منتظر ایستادم.....

جلوی در چوبی و شکلاتی رنگمون ایستادم..... کلید و انداختم توش.....

دستم به شدت می لرزید .....

نفسام به شمار افتاده بود..... قلبم انقدر آروم و با مکت میزد که هر لحظه ممکنش بود متوقف بشه.....

چشمام و روهم فشار دادم که باعث شد اشک رو گونه هام بریزه....

آب گلوم و قورت دادم..... خواستم کلید و پچرخونم که یک لحظه از اومدنم به اینجا پشیمون شدم..... ولی محیا...

تا کی میخوای خودت و با خریت بزنی و باور نکنی که دیگه میلادت پیشت نیست.. تا کی میخوای به ترس و وحشت ادامه بدی... تمومش کن دختر. قوی باش.....

کلید و پرخوندم و در و باز کردم.....

وارد شدم.....

در و بستم و کیفم از دستم افتاد... جلو رفتم..... خونه تو تاریکی فرو رفته بود.

همه جا بوی میلاد و میداد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رو همه وسایلا گرد و خاک بود....

همه صحنه ها مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد و قلبم به آتیش میکشید...

وارد اتاق خواب شدم.....

رو تخت نشستم و ملحفه رو لمس کردم و تمام شبایی و که تو بغلش خوابیدم و به یاد آوردم ..... خیره شدم به تابلو عکس بزرگی که بالای تخت بود و عکس عروسیمون بود.....

من روی تاب بلند و خوشگلی که به دو تا درخت وصل بود نشسته بودم و انگشتم و حلقه کرده بودم به طناب و سرم و تکیه داده بودم به دستم و به پایین نگاه میکردم و میلاد از پشت نیم خیز شده بود و چونش و تکیه داده بود به شونم و لاله گوشم و میبوسید و چشماش و بسته بود..... اشکام به هق هق تبدیل شد..... خیلی سخته که باور کنم کسی که تو اون تابلو کناره منه حالا نیست.... خیلی سخته.... کشوی میلاد و باز کردم و یکی از تیشرت هاش و بیرون کشیدم و بغلش کردم و با آتش بو کشیدم..... انقدر هق هق کردم که به سرفه افتادم.....

میلاد کجایی؟؟؟؟ چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا تک خوری کردی بی معرفت؟ میلاد من بدون تو چیکار کنم؟

تمام این حرفام و داد میکشیدم و خیره بودم به عکس و هق هق میکردم....

.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد..... فاطیما بود....

همین که جواب داد پشت تلفن جیغ کشید : محیا!!!!!! سه تا مونم اصفهان در اومدیم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمام و رو هم فشار دادم و گفتم: اها ممنون که خبر دادی.....

با لحن سردی گفت: یعنی ذوق نداشت؟

-نه

- چرا؟

- تو زندگی من هیچی معنا نداره و هیچ اتفاقی در حدی نیست که من و به ذوق بندازه.....

- باشه... تو راست میگی.... حالا بگو ببینم کجایی؟

- قبرستونم.....

- عه خدانکنه..... باشه نگو ... مواظب خودت باش فعلا....

بدون هیچ حرفی گوشی و قطع کردم...

پاشدم و از خونه خارج شدم.....

دیگه هرچی زخم خوردم بس بود.....

دیگه نمیزارم دنیا باهام بازی کنه....

من دیگه محیا سابق نیستم..... از این به بعد فقط هدفم یه چیزه. .... انداختن طناب دار به گردن آریا ..... همین...

خدایا خودت کمکم کن.....

.....

.....

( روز اول دانشگاه )

.....

\*^ادامه^\*.....

#پریا#

امروز روز اول دانشگاهس ....

سه روز پیش از تهران اومدیم اصفهان ...

بابایینا اینجا برامون یه خونه خریده بودن .....

خونه ماله یه پیرزن مسن بود که میخواست بره خارج پیش دخترش .....

خوبه رو مبله فروخت به ما ..... انصافا اسباب اساسیه نو و قشنگی داشت .....

محیا هنوز خواب بود ....

همچنان حال روحی خوبی نداشت ولی یکم بهتر شده بود .....

فاطمیما تو تصمیمش پافشاری میکنه و سعی در فراموش کردن اون پست فطرت داره ..... تا حدودی موفق شده ....

مهیار بعد از اون اتفاقی که برای محیا افتاد و خاک سپاری میلاد کوچولو رفت ایتالیا .....

منم دیگه به مهیار به چشم یه برادر نگاه میکنم دیدم نسبت بهش عوض شده ....

صدای فاطمیما از آشپزخونه اومد .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- پری محیارو بیدار کن ..... دیرمون نشه روز اول ....

رفتم سراغ محیا خیلی معصوم خوابش برده بود .....

- محیا .... محیا بیدار شو دیرمون میشه ها .....

- خوابم میاد ولم کن ....

- پاشو دختر .... از دستش گرفتم مجبورش کردم بلند شه ....

سه تایی یه صبحونه مشتکی زدیم تو رگ .....

من یه مانتو سبزه تیره با جین تنگ مشکی پوشیدم مقنعه مشکی کولمم انداختم رو دوشم .....

فاطمی یه مانتو نفتی رنگ پوشید شلوار مقنعه مشکی .... محیام طبق معمول تو این مدت سرتاپامشکی پوشیده بود

.....

زنگ زدیم تاکسی تلفنی تا برامون یه ماشین بفرستن ....

\*\*\*\*\*

کرایه تاکسی رو حساب کردیم وارد دانشگاه شدیم .....

- وای چقدر خوشگل و بزرگه .....

یه نگاه به فاطیما انداختم .....

- عالیه دممون گرم ....

یه نگاه به محیا انداختم .....

- نظر تو چیه محیا ....

خیلی سرد و جدی جواب داد .....

- خوبه ..... راه بیوفتید بریم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

منو فاطمه یه نگاه بهم انداختیم و یه لبخند غمگین زدیم .....

سر کلاس نشسته بودیم و منتظر استاد .....

بچه های کلاس فوق العاده شر و شلوغ بودن.....

در کلاس باز شد و یه مرد حدودا چهل ساله وارد شد .....

اول خودشو علی شهبازی معرفی کرد و بعد شروع کرد به حضور غیاب کردن .....

تو این جلسه کار خاصی انجام ندادیم فقط یکم راجب پزشکی توضیح داد و چندتا کتاب معرفی کرد که جلسه بعد تهیه کنیم .....

- خب بچه ها کلاس تموم شد فقط نکاتی که گفتمو فراموش نکنید جلسه بعد کتابا همراحتون باشه .....

همه مشغول جمع کردن وسایل بودیم ....

بعد ازین که از کلاس خارج شدیم راه افتادیم سمت بوفه تا یه چای بخوریم .....

نشستیم رو صندلی .....

- فاطیما-نظرتون راجب استاد چی بود .....

- خوب بود منکه خوشم اومد ....

- آره .... محیا تو نظری نداری ....

- چرا استاد خوبیه .....

شروع کرد چاییشو نوشیدن ....

بعد از خوردن چای به بقیه کلاس رسیدیم و هر کدوم استادها بهمون کتاب معرفی کردن که تهیه کنیم .....

\*\*\* فصل بیست و چهارم \*\*\*

تقریباً دو ماه از شروع دانشگاه گذشته بود.... ما سه نفر هم شش ترم رو جهشی برداشتیم تا زود عمومی و تموم کنیم..... امروز امتحان اصلی بود....

اگه نمره امتحان جهشیمون و پایین تر از ۱۷ میگرفتیم همه تلاشمون به فنا بود..

من که حسابی خونده بودم و آماده بودم.....

فاطمیما با ترس و استرس به من پریا نگاه کرد و گفت: بچه ها واسم دعا کنید منم به شما دعا میکنم....

رو بهش گفتم: هیچ ترس و استرسی نداره... تو درست و خوندی و آماده ای پس دیگه ترست چیه؟ اگه هم قبول نشدی از خودت مطمئنی چون تو تلاشت و کردی.....

سرش و تکون داد و لبخند رو لباش اومد....

رو به پری و فاطمی گفتم: زود تمومش کنید بیاید بیرون.....

تایید کردن و سه نفری وارد سالن بزرگ دانشگاه شدیم که مراقب ها داشتن برگه ها رو پخش میکردن....

از هم جدا شدیم.....

سندلیم و پیدا کردم و منتظر شدم تا مراقب برگم و بیاره.....

برگه رو گرفتم و شروع کردم.....

۱۷۵ تا سوال بود..... آب گلوم و پایین فرستادم و با گفتن بسم الله شروع کردم به جواب دادن.....

تقریباً یک و نیم ساعت گذشته بود و من ۱۳۷ تا از سوالاتم و جواب داده بودم...

کمرم خشک شده بود..... از حالت خم بودن رو میز در اومدم و به بدنم کش دادم تا کوفتگی و خستگی از بدنم بره تا بتونم بقیرو جواب بدم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمم خورد به پسره میز بغلیم که موهای قهوه ای روشنش رو صورتش ریخته بود و ارنجش و به میز تکیه داد بود و سرش و به دستش.....

همچنان داشت به سوالا جواب میداد...

سنگینی نگاهم و حس کرد و سرش و برگشتوند. ....

نگاهش به نگاهم افتاد....

سوالی نگاهم کرد..... برگر و آروم برگشتوندم و درحالی که یه نگاهم به مراقب بود و یه نگاهم به برگه رو سوالی که مونده بودم زدم و به پسره نگاه کردم که گزینه سه و نشون داد...

آخیش .... جوابش و میدونستم ولی شک داشتم و واقعا به کمکش احتیاج داشتم.

یادم باشه ازش تشکر کنم....

.....

\*^ادامه^\*.....

وای حسابی دیرمون شده بود ساعت ۱۰ کلاس شروع میشد ما هنوز تو خونه بودیم ..... سه تایی خواب مونده بودیم

.....

صدای پریا منو از جا پروند....

- محیااااا بدو دیگه چرا انقد لغتش میدی ....

- اومدم اومدم ....

سریع کولمو انداختم رو دوشم کفشامو پوشیدم ....

\*\*\*\*\*

-اووووووف نه خدایا تاکسی تلفنی ماشین ندارن .....

-فاطمیما- وای حالا چیکار کنیم .....

-پریا- مجبوریم تا یه جایی پیاده بریم تا یه ماشین گیر بیاریم .....

سه تایی از گوشه خیابون تند تند راه می رفتیم وای خدایا به موقع برسیم سر کلاس .....

چی میشه همین الان یه ماشین برامون بفرستی .....

تو خیالاتم از خدا یه ماشین میخواستم که صدای بوق ماشین باعث شد یه متر بپریم هوا .....

یه نگاه به پری و فاطمی انداختم هنگ کرده بودن یه جورایی .....

یه ماشین نگاه کردم .....

اووووووه کی میره این همه راهو .....

یه فراری آلبالویی رنگ ....

شیشه سمت شاگرد اومد پایین ....

رانندش عینک دودی زده بود .....

احساس کردم آشناس ....

عینکشو گذاشت رو موهاش .....

عه .... اینکه همون پسر مو قهوه ایس ....

- خانمای محترم دیرتون شده .....

پری و فاطمی سریع به خودشون اومدن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ممنون مزاحم نمی شیم.....

- مراحمید ..... بفرمایید .....

یه نگاه بهم انداختیم .....

سوار شدیم .... من جلو نشستم پری و فاطمی عقب .....

سریع گفتم ....

- معذرت میخوام واقعا ببخشید که مزاحمتون شدیم.....

یهو یه چیزی یادم افتاد .....

- آها راستی اون روز سر جلسه امتحان ازین که کمکم کردین ممنونم .....

- خواهش میکنم .....

بقیه راه تو سکوت سپری شد .....

جلوی محوطه نگهداشت ....

- بازم ممنون از لطفتون آقای ....

- کارن هستم .... کارن آرتابان ....

- ممنون آقای آرتابان .....

سریع پیاده شدیم به طرف دانشکده رفتیم .....

- پریا - خدا رسوندتش وگرنه همچنان الان داشتیم تو خیابون میدویدیم ....

- فاطیما- چه فامیلی آرتابان ....

وارد کلاس شدیم ....

خوشبختانه به موقع رسیده بودیم ... استاد هنوز نیومده بود ...

※ ^ ادامه ^ ※

تو محوطه نشسته بودیم و مشغول استراحت و بعضی ها هم مشغول خر زدن واسه امتحان..... کتاب و باز کردم و سعی کردم تو ذهنم از نوشته ها عکس بگیرم تا یه موقع از یادم نره. ..

پریا صدایش در اومد...

- بچه ها کارن...

سرم و خیلی ریلکس چرخوندم به بهانه اینکه چیزی از کیفم دربیارم. ...

زیر چشمی به درگاه نگاه کردم....

سه تا پسر قد بلند و خیلی خوش هیكل کنار هم قدم میزدن و اخماشون تو هم بود.... غرور و ابهت ازشون می بارید ولی انچنان فرقی برام نداشت....

بیخیالشون شدم و دوباره به درس ادامه دادم که صدای ارتابان از نزدیک به گوشم خورد.....

- سلام خانما....

سرم و بلند کردم و نگاش کردم....

پری و فاطمی جوابش و دادن ولی من فقط سرم و تکون دادم... اون دوتا پسر هم با فاصله ازش ایستاده بودن...

رو به دوتا پسر کرد و گفت : برادرام هستن.. کیارش و کیوان...

سر پا ایستادیم. ... چقدر این دوتا شبیه هم بودن..... هر دو نزدیک تر شدن و ابراز خوشبختی کردن....

یکیشون دستش و دراز کرد تا دست بده.

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

فاطمیما انگار ماتش برده بود...

خیلی آروم نیشگونش گرفتم که به خودش اومد و لبخندی زد و با پسره دست داد و گفت: خوشبختم ... فاطمیما هستم...

کیوان: همچنین...

با ما دوتا هم دست داد و ماهم خودمون و معرفی کردیم....

انگار اون یکی که فکر کنم کیارش بود با تعجب رو به من گفت: خانم سلطانی شما یین؟

چه عجب یکی ما رو شناخت...

کارن و کیوان چشماشون قد نعلبکی شده بود...

خیلی جدی و سرد گفتم: بله خودم هستم....

لبخندی زد و گفت: چه جالب اصلا فکر نمی کردیم شما رو اینجا ببینیم...

سرم و آروم تکون دادم و به ساعت نگاه کردم....

سرم و بالا آوردم و گفتم: ببخشید دیرمون شده ... با اجازه...

کارن به ساعتش نگاه کرد و گفت: با کدوم استاد کلاس دارین؟

- آقای لطفی...

کیوان: چه جالب با هم تو یه کلاسیم

پریا: پس راه بیفیتیم تا دیرمون نشه...

ما ستایی جلوتر بودیم و اون سه تا هم پشت سرمون میومدن. ....

تو کلاس هم کنار هم نشستیم....

استاد وارد شد و درس و شروع کرد..



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با دقت به حرفای استاد گوش میکردم و از مطلب هاش جزوه می نوشتم ....

یهو قلبم تیر کشید..... دردش به حدی زیاد بود که خودکار از دستم افتاد و بالا تنم به سمت شکمم خم شد.....

چشمام و رو هم فشار دادم....

چرا دردش تموم نمیشد....

کل بدنم از دردش خیس از عرق شده بودن.....

با صدای استاد به خودم اومدم....

- خانم سلطانی حالتون خوبه؟

چشمام به زور باز کردم.... همه نگاهشون برگشت به سمتم. ....

به زور گفتم: حالم خوب نیست....

به زور ایستادم و بدون اینکه به چشمای نگران پری و فاطمی توجه کنم از کلاس خارج شدم.....

تو محوطه نشستم.... وای خدا....

دردش تموم نمیشد..... آخه بی صاحب چرا الان؟ اه. ... از طرفی اعصابم خورد شده بود چون به درس نمیرسیدم و از

طرفی دوس نداشتم کسی از مشکل قلبیم با خبر شه.....

.....

منتظر شدم تا فاطمی و پری بیان و برم خونه....

به بقیه کلاس نمیتونستم ادامه بدم....

.....

\*^ ادامه ^\*

تا تموم شدن کلاس نتونستم دووم بیارم و خودم و به خونه رسوندم. ...

تا بحال دردش تا این حد بد نبوده...

اوف..... خدایا آخه چرا؟

یا تموم کن یا زندگیم و رو روال عادی بنداز.....

رو تختم دراز کشیدم و شروع کردم به مالش دادن قفسه سینم.....

بعد آرام شدن قلبم دست از مالش دادن برداشتم و وارد تلگرام شدم....

یهو چشمم خورد به اسم MIM ...

اشک تو چشمام جمع شد....

آخرین بازدید..(خیلی وقت پیش)



الهی بمیرم .....

.....

(فاطمیما)

همین که کلاس تموم شد سریع وسایلامون و جمع کردیم و به سمت محوطه رفتیم..... محیا نبود.... بیشتر گشتیم

ولی انگار نبود.....

پریا: خب وایسا الان زنگ میزنم بهش...

با هول و استرس گفتم: بدو

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرش و تکون داد و تماس گرفت...

بعد چند لحظه گفت: خاموشه ...

- پس بریم خونه... حتما خوابیده که گوشی و خاموش کرده....

سریع یه تاکسی گرفتیم و راه افتادیم.

دست خودمون نبود.. نگرانش بودیم..

از طرفی هم خاله مریم و عمو محسن محیا رو به ما سپرده بودن... اگه خدایی نکرده بلائی سرش بیاد ما دوتا مدیون میشیم.....

وارد خونه شدیم.... سریع رفتیم سمت اتاق خواب محیا...

در و باز کردم.... با دیدنش رو تخت نفس عمیقی کشیدیم ...

خیالمون راحت شد.....

-فاطمما...

با صدای پریا بهش نگاه کردم....

- جانم

- میگم چرا کیارش و کیوان انقدر شبیه همن؟

-نمیدونم.... شاید دو قلو آن....

- کارن چی؟

-نمیدونم... یادت باشه دیدیمشون ازشون پیرسیم...

پریا: آره حتما...

من که خیلی کنجکاو شدم.....

- اهم منم.....

.....

\*^ ادامه ^\*

(( فاطیما))

تقریبا دو ماه از اون اتفاقی که برای محیا تو کلاس افتاد میگذره...

تو این مدت با کیوان و کیارش و کارن بیشتر آشنا شده بودیم...

راستش هر سه تاشون بیش از حد مغرورن. ... سه قلو بودن....

همون طور که مشخصه کیارش و کیوان باهم مو نمیزنن ولی کارن کلا با اینا فرق میکرد.... چشمای عسلی داشت و

موهای قهوه ای... درحالی کیارش و کیوان چشم آبی بودن و تنها فرقی که داشتن این بود که هم کیارش یخورده

بیشتر از کیوان بدنش و ساخته بود و موهای هم رنگ موهای کارن بود....

.....

از امروز قرار بود تو بیمارستان مشغول بشیم.... من و پریا که از زوق رو پا بند نبودیم ولی محیا مثل همیشه و طبق

عادت این پنج ماهش سرد و یخی بود و احساساتش و بروز نمیداد و به گفته خودش هیچ کس لایق این نیست که

باهاش خوب برخورد کنه....

اینم از اخلاق گند محیا خانم....

هفته پیش مدرک گیتارش و گرفته و شروع کرده به تمرین پیانو و ویالون... ..

به گفته خودش دوس داره وقتی یه آهنگ و گوش میده از همه پیچ و خماش با خبر باشه....

بلند تو خونه داد زدم : بچه ها سریع تر

با جیغم جیغ پریا هم در اومد....

محیا خانم خیلی ریلکس از اتاق خوابش بیرون اومد و از خونه خارج شد...

منم پشت سرش رفتم....

پشت فرمون ماشینی که واسه خودش خریده بود نشست.... یه بی ام وه نقره ای خیلی جیگر بود....

سریع در سمت شاگرد و باز کردم و بعد ساف کردن مانتم کنار محیا نشستم....

پریا هم بعد کلید کردن درا به سمت ماشین اومد و سوار شد....

راستش خیلی هیجان داشت....

آخه ما الان به عنوان انترن وارد بیمارستان میشیم و قرار با بچه های دانشگاه تو قسمت اورژانس مشغول باشیم.....

خلاصه.....

بعد وارد شدن تو بیمارستان به سمت رختکن های دانشجو ها رفتیم و با ذوق و شوق مانتوی سفید و مقنعه سورمه ای که مخصوص انترن ها رو پوشیدیم.

وای بلاخره به ارزوم رسیدم...

با شنیدن جمله دانشجوی پزشکی به وجد میام..... من عاشق پزشکیم. ...

خیلی حس خوبی داشتم....

یه تجربه ناب که هیچ وقت دیگه تو زندگیم اتفاق نیفته چون قراره پیشرفت کنم و فوق و بگیرم.....

.....

\*^ ادامه ^\*

بعد پوشیدن لباسامون از رختکن مخصوص بیرون اومدیم....

سه تایی راه افتادیم به سمت راه رو اصلی که چشممون خورد به کارن و کیارش و کیوان....

تو لباس مخصوصی که پوشیده بودن خیلی تغییر کرده بودن و بهشون میومد.....

اخم کرده بودن و جلو ایستگاه پرستاری ایستاده بودن....

رسیدیم بهشون و سلام کردیم...

با شنیدن صدامون برگشتن و سلام کردن و بعد دست دادمون شروع کردیم به صحبت....

این وسط فقط محیا و کارن اصلا حرف نمیزدن. ...

یهو صدای محیا بالا رفت و با کمی عصبانیت گفت: تموم شد؟ حالا میشه بریم پیش استاد....

همگی با تعجب نگاهش کردیم...

با دیدن نگاهمون عصبی و تند گفت: از همین امروز شروع کردین به وراجی ..

بس کنید دیگه مردم میخندن بهتون...

در ضمن ما قراره قسمت اورژانس کار کنیم اگه اینجوری پیش بره شماها مریض هارو میکشید...

بعد تموم شدن حرفش راه افتاد به سمت اورژانس... هممون خیره بودیم به قدمایی که محکم و ابهتانه بر میداشت..

صدای کیارش ما رو به خودمون آورد: خانم پاریسیان چرا خانم سلطانی انقدر عصبی و همیشه و باهمه اینجوری

برخورد میکنن؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قضیش طولانیه. ... بعدا براتون توضیح میدم..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرشون و تکون دادن...

کارن: خب بهتره راه بیفتیم....

به گفته کارن سرمون و با تایید تکون دادیم و به سمت اورژانس حرکت کردیم.....

روز خیلی خوبی بود.... ولی کلا از ترسمون دور و بر محیا آفتابی نمی شدیم ....

با اینکه همیشه اخمو و سرده ولی رفتارش با بیمارای اورژانسی عالیه..

جوری که استادمون همین اول کاری نمره بالا رو به محیا داد ...

هم از نظر کاری و هم اخلاقی. ...

کلا تو کارش عار نمیآورد و به کارش دقیق رسیدگی میکرد.....

همه بیمارا هم ازش راضی بودن....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

((محیا))

تو این یک ماه همه دانشجو ها رو فشار بودن..... من هم درس میخونم هم بیمارستان میرم هم به موسیقی ادامه

میدم..... اوف.... امروز تنهایی رفته بودم دانشگاه تا کتابایی و که سفارش داده بودیم و بیارم.....

فاطمیما و پریا هم تو خونه خواب بودن...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به جاده خاکی خیره بودم و آروم حرکت میکردم..... سرعتم نسبتا کم بود....

یهو چشمم خورد به چند تا پسر که داشتن یه نفر و میزدن....

اخمام توهم رفت... نامردای کثافت...

پام و گذاشتم رو گاز و به سرعت خودم و رسوندم. .... وقتی رسیدم ولش کردن و شروع کردن به فرار کردن....

اوف..... پیاده شدم و رفتم به سمت اونی که داشتن کتکش میزدن....

با دیدن کیارش با تعجب به جلو رفتم...

از بینش خون میومد و زیر چشمش کبود بود..... صرفه های بلند و کشداری میکرد....

کنارش رو زمین خاکی نشستم...

اسمش و صدا زدم که چشماش و بی حال باز کرد..... چشمای ابیش از درد پر اشک شده بود...

رو بهش گفتم: کیارش خوبی؟

سرش و آروم تکون داد و زیر لب گفت: محیا من و برسون خونمون.....

سرم و تکون دادم و گفتم: اول باید ببرمت بیمارستان....

- نه من و ببر خونه.....

با حرص گفتم: چقدر تو لجبازی.... حالت بده....

- محیا خواهش میکنم من و ببر خونه...

نفسم و با حرص فوت کردم و گفتم: باشه....

کمکش کردم تا سر پاشه و به سمت ماشین بردمش و سوار کردم....

سریع پشت رول نشستم و حرکت کردم.. در حالی که حواسم به جاده بود یه نگاهم به کیارش بود...



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستمال و گرفتم جلوش و گفتم: تمیز کن..... دستمال و گرفت و آروم رو لکه های خون روی صورتش کشید.....

رو بهش گفتم: اونا کی بودن؟؟

بهم نگاه کرد و گفت: مهمه؟

اخمام و توهم کشیدم و گفتم: آره خب .. ولی اگه دوس نداری بگی اسراری ندارم....

سرش و تکون داد و گفت: خیلی خب میگم..... داشتم از دانشگاه بر میگشتم ریختن سرم که کیف پولم و با مدارکام و قاپ بزنی ولی از دستشون گرفتم...

تا میخوردم من و زدن... منم چون چند نفر بودن نتونستم از پششون بر پیام...

داشتم از هوش میرفتم تا اینکه تو رسیدی و اون مفت برا در رفتن....

سرم و تکون دادم و گفتم: خدا رو شکر رسیدم....

سرش و نا محسوس تکون داد و گفت: آره وگرنه الان زندگیم رفته بود...

چشمم خورد به داروخونه که زیاد باهاش فاصله نداشتیم....

ماشین و بغل پارک کردم و پیاده شدم...

حالا که بیمارستان نمی رفت باید براش باند و گاز و بتادین بخرم.....

یه مسکنم خریدم... شاید دردش زیاد بشه.... اون موقع به مسکن نیاز داره...

نشستم تو ماشین و در و بستم...

کیسه قرص و دارو هارو گذاشتم رو داشپورت.... ازم تشکر کرد و منم جوابش و دادم.... آب میوه ایم که براش خریده بودم و باز کردم و دادم دستش...

صداش در اومد...

- این چیه؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه چشم غره حسابی بهش رفتم و گفتم: ساندویچه. ... خب آب میوس دیگه

بخور یذره جون بگیر تا برسی به خونه نمیری....

خندش گرفت..... اب میوه رو از دستم گرفت و گفت: ممنون محیا... خیلی زحمت کشیدی...

- خواهش میکنم... وظیفست ... الکی که پزشکی نمیخونیم

لبخند با مزه ای زد و گفت : الهی چپ کنم شاید پرستارم تو باشی

لبخند کمرنگی رو لبام نشست و گفتم: فعلا که چپ کردی....

سرش و تکون داد و گفت: آره حواسم نبود...

- به این که چپ کردی؟

- آره

- اونوقت چرا؟

- چون فعلا حواسم به پرستارمه

لبخندی زدم و گفتم: چپ که کردی بامزه تر شدی نمک 😊

بلند زد زیر خنده.....

.....

همین طور به بحثمون ادامه دادیم تا این که رسیدیم به خونشون.....

یه آپارتمان بلند بود.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

جلوی آسانسور ایستاده بودیم که بیاد...

رو به کیارش گفتم: کیارش من دیگه برم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: آخه چرا؟

- چرا نداره که من باید برم...

چشم غره حسابی بهم رفت و گفت: به توام میگن پرستار...

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و گفتم: همین که تا اینجا اوردمت خودش کلیه..

- هعی... ..

عجب... از حرص قرمز شده بودم رو بهش گفتم: کیارش خفت میکنما

به گردنش اشاره کرد و گفت: تو بزنی خاتون من زخما ت به دل میشینه... ..

لبخندی گوشه لبم اومد و گفتم: نه مثل اینکه کتک خوردی زدن مغزت و ناکار کردن....

- مهم اینکه یه فرشته نجاتم داد...

دستم و بالا آوردم و لپش و محکم کشیدم و گفتم: بسه دیگه زیادی خوشمزه شدی برو برات شب سوپ میارم یه

ذره حالت جا بیاد

مشمبای باند و گاز و بتادین و داروهاش و بالا آورد و گفت: اینا رو کی ببنده برام؟

- خب بده کارن یا کیوان واست ببنده

- من میخوام پرستارم ببنده

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمم خورد به حیاط اپارتمان و نیمکتش ....

رو بهش گفتم بریم اونجا بشین برات ببندم....

گونش کبود و زخم شده بود.....

رو مچ دستتم زخم شده بود....

با دقت بتادین زدم رو گونش و گاز و گذاشتم روش و چسب زدم.....

بعدشم بتادین و ریختم رو مچ دستش که از درد صورتش جمع شد.....

گاز گذاشتم روش و با باند بستم....

در حالی که شالم و که از روی سرم افتاده بود و درست میکردم گفتم: خب اینم از باند....

راستی مسکن تو کیسه هست هر دوازده ساعت بخورش... البته اگه درد داشتی ..... هر شش ساعت سفالکسین

بخور که یه موقع زخمت عفونت نکن....

سرش و تکون داد و گفت: امر دیگه؟

یکم فکر کردم و گفتم: راسی سرم نخریدم که زخمت و باهاش بشوری...

با بی تفاوتی گفت: بیخیال مهم نیس

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: حرف نباشه .... شب سوپ آوردنی برات میخرم میارم...

لبخندی زد و گفت : دستت درد نکنه واقعا

- خواهش میکنم .. خب من دیگه برم توام برو بالا استراحت کن....

- خب حالا چرا نیومدی بالا؟

چپ چپ نگاهش کردم که مطلب و رو هوا گرفت و گفت : باشه حداقل شب اومدنی با فاطمی و پری بیاین

سرم و تکون دادم و گفتم: باشه

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ازش خداحافظی کردم و از آپارتمان خارج شدم و پشت رول نشستم...

.....

راه افتادم به سمت خونه....

خداروشکر من رسیدم..... وگرنه معلوم نبود چه بلائی سر کیارش میومد...

تو این سه ماه فهمیده بودیم که پسرای خوبین. .... از شخصیتشون معلومه...

با اینکه زیادی مغرورن ولی خب با ما صمیمی و راحت بودن به جز یه نفر که همون کارن باشه...

اسم کارن تو ذهنم جرقه زد....

کیمیا..... کارن..... کیوان...

درحالی که حواسم به رانندگی بود ولی از تعجب چشمام قد نعلبکی شد...

کیمیا هم چشماش آبی بود.....

خیلیم شبیه اینا بود....

از اون طرفم یه خط کوچولو از جای بخیه رو پیشونی کیوانه. ....

چه جالب....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وارد خونه شدم.. انگاری پریا و فاطیما داشتن خر میزدن.....

خونه پر بود از سکوت..... کتابارو روی کاناپه گذاشتم و بلند گفتم: بچه ها کتابارو خریدم...

هر کدوم از اتاقشون بیرون اومدن و سلام کردن.....

سرم و تکون دادم و گفتم: اینم اون کتابا

فاطیما: دستت درد نکنه

شالم و همراه با مانتوم پرت کردم رو کاناپه....

به ساعت نگاه کردم.... ساعت هفت بود... اوف....

پریا: چرا انقدر دیر کردی؟

قضیه رو براشون تعریف کردم...

پریا نفس عمیقی کشید و گفت: خداروشکر تو رسیدی

سرم و تکون دادم و گفتم: حالا هم باید برایش سوپ درست کنم... خودشم گفت شب اومدنی پری و فاطی و بیار...

بهم دیگه نگاه کردن و گفتن: اهوم باشه

همون طور وارد آشپز خونه شدم و شروع کردم به درست کردن سوپ...

.....

.....

\*\*\* شب \*\*\*

زنگ آیفون و فشار دادم.....

بعد چند لحظه صدای کارن تو کوچه پیچید که گفت: بله؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لبای خشکم و با لب تر کردم و گفتم: محیام

- سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین بالا

و در باز شد....

وارد شدیم..... تو آسانسور پریا به سر تا پاش نگاه کرد و گفت: خوبم؟

فاطی چپ چپ بهش نگاه کرد و گفت: آره بابا کشتی خودت و

پریا به چشم غره بهش رفت و گفت: حالا همیشه زایه نکنی

فاطمیما: نه

پریا به نیشگون از بازوی فاطمی گرفت که جیغش در اومد و آسانسور ایستاد..

آروم گفتم: بسه دیگه رسیدیم.....

در و باز کردیم و وارد راه رو شدیم..

به چپ و راست نگاه کردیم...

دو واحد بود..... اصل قضیه اینجا بود که نمیدونستیم کدام واحد.....

تا اینکه در سمت راست باز شد.....

با دیدن کیوان لبخند ملایمی زدم و سلام کردم..... بهمون نگاه کرد و گفت: سلام خیلی خوش اومدین....

با کارن و کیوان دست دادیم و جوابشون و دادیم.....

ظرف سوپ و به طرف کارن گرفتم و گفتم: این و واسه کیارش درست کردم لطفا تو به ظرف براش بریزید.....

خیلی جدی تشکر کرد و اشاره به یه در گفت: کیارش تو اتاق داره استراحت میکنه... بفرمایید اونجا....

پریا با دسته گلی که واسه عیادت از کیارش خریده بود وارد اتاق شد... مام پشت سرش وارد شدیم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حالش بهتر شده بود.....

حواسم جمع شد به دکوراسیون خونه...

کل دکوراسیون خونه با رنگ فیروزه ای و شیری کار شده بود و خیلی زیبا بود..

از اتاق بیرون اومدم و میخواستم یه ظرف بگیرم که با سرمی که خریدم زخماش و بشوره. ....

نزدیک آشپزخونه شدم و گفتم: ببخشید

کارن برگشت و گفت : بفرمایید

- اگه میشه یه ظرف به من بدید....

سرش و تکون داد و مشغول گشتن شد..... از پله ها بالا رفتم و وارد شدم.

بعد کمی گشتن ظرف و به طرفم گرفت و گفت: محیا خانم دستتون درد نکنه شاید اگه شما به کیارش نمیرسیدین

الان حالش بدتر بود واقعا ممنونم...

فاصلمون خیلی کم بود.....

جوری که نفس هاش می خورد تو صورتتم..... عطری سردش تو فضا پخش شده بود و به آدم آرامش میداد...

تو چشماش خیره شدم و گفتم: خواهش میکنم کاری نکردم که.....

لبخندی زد و گفت: بازم ممنون

بفرمایید من الان میام....

منتظر تو چشمام خیره شد.....

نتونستم طاقت بیارم و سرم و انداختم پایین..... سریع از آشپزخونه خارج شدم..... کل بدنم داغ کرده بود... اوف.....

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم.....

.....



.....

**\*\*\* فصل بیست و پنجم \*\*\***

تقریباً دو هفته ای از اون شب می گذشت ....

تو این مدت نمیدونم چه اتفاقی افتاد بین ما که من و کارن شدیم دشمن خونی همدیگه... تا این حد که اگه جواب سلام واجب نبود سلام نمی کردیم ...

همش تو کلاس پیش استاد هم دیگه و زایه میکردیم.....

امروزم متاسفانه باهم کلاس داشتیم...

نفسم و با حرص به بیرون فوت کردم و وارد کلاس شدم.....

اه اینم شانس منه؟

همه صندلیا پر بودن به غیر از صندلی که کنار کارن بود....

اخمام تو هم رفتم و رفتم و نشستم رو همون صندلی....

امروز جلسه سنگینی بود.... قرار شد امروز استاد درس بدن و فردا تو بیمارستان امتحان بگیرن....

امتحان کتبی نبود و عملی بود....

به نظره من راحت بود ولی مثل اینکه برا بقیه سخت بود....

با اومدن استاد همه به احترامش ایستادیم. .... اشاره به صندلیمون کرد و بدون اینکه حاضر و غائب کنه درس و شروع کرد.....

اووف دستم ترکید از بس جزوه نوشتم..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به ساعت نگاه کردم... پنج دقیقه دیگه تموم میشد... با حرف استاد همه گوشاشون تیز شد....

- بچه ها واسه ترم بعدی دانشگاه واسه هفت نفر بورسیه ادامه تحصیل خارج از کشور و در نظر گرفتن...

هر هفت نفری که نمره همه درس ها رو تکمیل بگیرن این بورسیه مال اوناست. .... من دوست دارم فقط شاگرد های من این بورسیه رو بگیرن..

و ..... استاد به من نگاه کرد و گفت: مطمئنم خانم سلطانی و آقای کیوان ارتابان دو نفر از اون هفت نفر هستن..  
لبخندی روی لبام نشست....

بلاخره همه نقشه هام داره عملی میشه.... چند تا از بچه ها شروع کردن به بحث کردن با استاد....

استاد هم خیلی صبورانه جوابشون و میداد.... ..... وای خدایا خودت کمک کن....

با جمله میتونید برید استاد به خودم اومدم و بعد جمع کردن وسایلام از کلاس خارج شدم.....

داشتم میرفتم به سمت نیمکت ها که با شنیدن اسمم ایستادم و به عقب برگشتم..

- خانم سلطانی

یکی از همکلاسی ها بود...

اخمام تو هم کردم و گفتم: کاری داشتید آقای رضانی

سرش و پایین انداخت و گفت : راستش

..... حرفش با گفتن اسم من از زبون کارن قطع شد...

با اخم رو بهم گفت: محیا

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: بیا باید زود بریم...

خواستم چیزی بگم که رضانی گفت: ببخشید با خانم سلطانی کار داشتم...

کارن جلو اومد و با عصبانیت گفت: شما با نامزد من چه کاری دارید؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم

رضانی با تعجب گفت: ولی خانم سلطانی که مجردن....

کارن با عصبانیت یقش و گرفت و گفت: ایشون همسر من هستن...

خوش ندارم دیگه شما براشون مزاحمت ایجاد کنید... حالا هم سلامت..

یقش و ول کرد و دستم و کشید و راه افتاد... منم به اجبار دنبالش میرفتم...

ای خدا مریضات و شفا بده...

اوووف

\*^ ادامه ^\*

آخه چرا یهو اینطوری کرد؟

تقریبا به جای خلوتی رسیده بودیم..

دستم و از دستش کشیدم بیرون و ایستادم.... لعنتی...

برگشت و با اخم خیره شد تو چشمام...

با زیر لبم غریدم: چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ اون چه حرفایی بود که به رضانی زدی؟

بدون هیچ مکثی گفت: الان نمیتونم توضیح بدم...

- ولی من الان توضیح میخوام

یه چشم غره بهم رفت و با تحکم گفت: محیا بزار یکم اعصابم بیاد سر جاش بعد

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمام و رو هم فشار دادم و نفسم و به بیرون فوت کردم....

کارن: بیا بریم کارت دارم

- کجا؟

- دلیلی واسه توضیح کارام ندارم.

- ولی باید بگی چون من میگم...

- گفتم کارت دارم... جاش مهم نیست

- هست

- تو تایین نمیکنی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی خب بریم....

به ساعتش نگاه کرد و بدون اینکه به روی خودش بیاره دستش و قفل کرد تو دستای سردم و راه افتاد...

دستاش آتیش بود...

به ماشینش که رسید در سمت شاگرد و باز کرد و بدون اینکه تعارفی کنه دور زدو پشت رول نشست.....

با حرص نشستم...

داغ کرده بودم به ترز فجیهی... ..

ماشین و روشن کرد و بعد تیکافی که کشید راه افتاد....

.....

.....

تقریبا تو خاکی پیچید....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رو بهش با صدای تقریبا بلندی گفتم: بره چی اومدی اینجا؟

برگشت و تو صورت تم داد زد: خفه شو

با تعجب بهش نگاه کردم... به چه حقی به من توهین کرد....

منم کم نیاوردم و مثل خودش داد زدم: فکر کردی کی هستی که صدای نکرت و روم بلند میکنی؟

چشمام و بست و دستش و بالا آورد و گفت: باشه ببخشید...

خیره شدم به روبه رو...

- کارت و بگو عجله دارم...

سرش و رو فرمون گذاشت و گفت: محیا فکر کردی به خاطره چی جلوی اون پسره اونطوری حرف زدم؟

اونا برات نقشه کشیدن...

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: چه نقشه ای؟

چشماش و رو هم فشار داد و گفت: اونا میخوان به یه بهونه ای زن رضانی بشی و دورت بزنین.. نمیدونم از کجا اجیر

شدن ولی باندشون بزرگه...

اونا حتی تو خونتون گوشه گذاشتن..

قلبم شروع کرد... دیوونه بازیش شروع شد....

بریده بریده گفتم: تو از کجا فهمیدی؟

-وقتی رضانی داشت با یکی حرف میزد شنیدم... حالا میخوای چیکار کنی؟

سرم و به راست و چپ تگون دادم و گفتم: نمیدونم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- میدونی این خیلی خطرناکه که سه تا دختر جوون تو یه خونه ویلایی بزرگ و تک و تنها زندگی میکنید... به نظره من یه مدت بیاید و با ما زندگی کنید...

چشمام و بستم و سعی کردم تمرکز کنم....

خدایا تازه داشتم آرامش میگرفتم....

دستام و بالا آوردم و گذاشتم رو سرم..

به شدت میلرزیدن....

کارن دست چپم و تو دستش گرفت و رو پاهاش گذاشت...

با صدای محکمی گفت: خوبی محیا؟

-چجوری باید خوب باشم با این وضع زندگییم...

دستم و کمی فشار داد و گفت: نگران نباش من پیشتم. ....

با ناباوری بهش نگاه کردم....

از چشمای عسلیش صداقت موج میزد..

نمیدونم چی شد...

تا به خودم پیام حس کردم سرم رو شونه کسی تکیه دادم....

بوی سرد عطرش بهم آرامش میداد....

من چم شده بود؟

چرا یهو اینطوری شد؟

یعنی اینا کین که میخوان من و آزار بدن.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

پریا و فاطیما به شدت ترسیده بودن..

کارن قضیه رو براشون تعریف کرد و گفت که باید یه مدتی رو کنار اونا زندگی کنیم. باید یه جوری نقش بازی کنیم که بلاخره شکستشون بدیم..

پریا رو به کارن گفت: شما از کجا فهمیدید؟

کارن: خیلی اتفاقی

فاطمیما: حالا کی باید وسایلامون و جمع کنیم؟

کیارش: الان چمدون هاتون و ببندید که ما ببریم شماام بهتره شب بیاید که حداقل نتونن خونه ما رو پیدا کنن...

کارن سرش و به حالت تایید تکون داد و گفت: آره کیارش درست میگه.. خودمون شب میایم دنبالتون..

رو به کارن و کیوان و کیارش گفتم: واقعا ازتون ممنونم...

کیوان: خواهش میکنم.. وظیفست...

فاطمیما: نه وظیفه نیست.

کیارش: خب میدونید.. قضیه یه جورایی حیاتی و خطرناکه.. امروز منم با یکی از دوستانم که سروانه هماهنگ میکنم تا به حسابشون برسن. ...

پریا: یعنی اونا کین؟؟؟

کارن: بلاخره میفهمیم.. ولی یکم صبر کنید....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سرم و انداختم پایین... چشمام و بستم و سعی کردم تمرکز کنم....

با صدای کیوان به خودم اومدم: محیا حالت خوبه؟

اشک تو چشمام جمع شده بود و سرم به شدت درد میکرد... سرم و بالا آوردم و چشمام و باز کردم....

سرم و تکون دادم و گفتم: خوبم...

کیارش: یکم استراحت کن.....

پاشدم و در حالی که به سمت اتاق خوابم میرفتم گفتم: نه امروز چهار ساعت کلاس دارم....

فاطمیما: خب نرو

- همیشه عقب میوفتم. ....

بعد تعویض لباسام از اتاق خارج شدم و بعد از خداحافظی با جمع راه افتادم به سمت آموزشگاه موسیقی....

همین که مسیرم رفت رو خیابون متوجه شدم یکی تعقیب میکنه....

پام و تا آخر روی پدال گاز گذاشتم و از بین ماشینا با سرعت خیلی زیادی رد میشدم...

اونا هم همچنان دنبالم میومدن...

با دیدن چراغ سبزی که داشت قرمز میشد به سرعت رد شدم و بعدش چراغ قرمز شدن و اون ماشین مشکی هم مجبور به توقف شد...

لبخندی گوشه لبم نشست و سرعتم و بیشتر کردم...

اوووف. .... این چه زندگی که من دارم

همش غم... همش قصه... همش دعوا

خیانت.... دشمنام

خدایا دیگه خسته شدم....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آگه اینطوری ادامه پیدا کنه من کم میارم.....

آخه این چه سرنوشتیه که من دارم...

.....

(((( پریا )))

بعد رفتن محیا کیوان رو به ما گفت: میشه گذشته محیا رو تعریف کنید..

چی شد که اخلاقش اینطوری شد؟

با فاطیما نگاهی کردم که یعنی خودت بگو....

فاطیما هم شروع کرد....

هر سه تاشون با دقت گوش میکردن..

بعد تموم شدن حرفای فاطیما کیارش نفس عمیقی کشید و گفت: پس حق داره

سرم و به حالت تاسف تکون دادم و گفتم: آره... محیا تو اون دوران سه بار شکست.... اول مرگ میلاد... دوم

خودکشی که کرد ولی خدا رو شکر نجات پیدا کرد و سوم سقط بچش...

کیوان: خودکشی؟

سرم و تکون دادم و گفتم: آره روز سوم میلاد بود که به یه بهونه ای ما رو فرستاد دنبال نخود سیاه ولی وقتی وارد

اتاقش شدیم ... وقتی که وارد حموم شدیم و اون صحنه رو دیدیم تازه فهمیدیم اصلا نباید تنه‌اش میزاشتیم..

کارن: مگه تو حموم چیکار کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رگش و زد

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با گفتن این جملم کارن چشماش و بست و محکم رو هم فشارشون داد....

انگشت هاش و محکم فشار میداد...

انگار اصلا دوست نداشت این اتفاق ها واسه محیا بیفته....

.....

.....

.....\*^\*^\*.....

#محیا#

روز ها گذشت و گذشت .....

همه چی طبق معمول گذشت .....

ولی روز به روز به ..... به سالگرد فوت میلاد نزدیکتر میشدیم .....

همون بغض کهنه به گلوم چنگ انداخت .....

تو اتاقم بودم .....

اجازه دادم اشکام راهشونو باز کنن .....

دلَم هواسو کرده بود .....

انقدر ازش دور بودم که نمی تونستم برم سر خاک شوهرم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تا وقتی تهران بودم هر هفته میرفتم .....

انقدر سر قبرش گریه میکردم که حالی برام نمیومند .....

همیشه میگفت صداتو خیلی دوس دارم محیای من ....

صدات بهم آرامش میده .....

بخاطر همین سر خاک براش گیتار میزدم و میخوندم .....

با صدایی پراز بغض پراز حس دلتنگی پراز حسرت آغوش میلادم .....

براش میزدم و میخوندم .....

دلَم بدجور براش تنگ بود فقط میخواستَم الان اینجا میبود و منو بین بازوان قطورش اسیر میکرد و میگفت که چقدر

دوسم داره منم سرمو میذاشتم رو سینه ستبرش و میگفتم زندگی بی تو معنی نداره واقعا هم معنی نداشت من الان

مثل مرده متحرک زندگی میکردم ....هق هقمو تو بالش خفه کردم .... هفته دیگه سالگردش بود ۲۰ بهمن ماه .....

طبق عادت این یه سال دائما لباس مشکی تنم بود هیچ جوهره حاضر به درآوردنش نبودم این رنگ هم رنگ قلب

مشکی من بود .....

با صدای تقه ای که به در خورد اشکامو پاک کردم .....

پریا بود اومد تو اتاق درو بست نشست رو تخت دستم و گرفت تو دستاش .....

چشماش سرخ بود .....

فک کنم اونم گریه کرده بود .....

- الهی قربون اون چشمای خوشگلت برم خودتو عذاب نده .....

- نمیتونم پری نمیتونم دلَم هواشو کرده جوری که زده به سرم برم پیشش اون .....

پریا دستشو گذاشت رو دهنم اخم کرد

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- نزن این حرفا رو.....

- به نظرت میتونم نزنم .....

- میتونی عزیزم میتونی .... راستی امشب مهمون کیوانیم به فاطیما قول داده بود دعوتمون کنه تا برامون جوجه بزنه  
.....

مجبور بودم قبول کنم با اینکه اصلا دلم نمی خواست

- فاطیما کجاست ....

- داره با محمد حرف میزنه .....

سرمو تکون دادم و رفتم تا یه آبی صورت رنج دیده ام بزنم ....

^\*^ ادامه ^\*

پاشدم و به سمت ساکم رفتم

تیشرت مشکیم و بایه تاپ بندی مشکى عوض کردم....

مشكى .... مشکى...

مشكى مثل همه زندگیم...

مشكى مثل همه ارزو هام كه هيچ شدن

مشكى مثل قلبم... مشکى مثل رنگ هميشگى لباسام.....

به خودم عطر زدم و با پریا از اتاق خارج شدیم.... زندگى پیش این سه تا برادر خوب بود... البته اگه کیوان نبود عمرا  
ما اینجا میموندیم....

کارن و کیارش و با هفتاد تن عسلم همیشه خورد... زیادی مغرور بودن...

خیلیم کم حرف بودن....

پریا دستم و گرفت...

بهش نگاه کردم... لبخندی بهم زد و باهم به سمت بچه ها که تو بالکن بزرگ نشسته بودن رفتیم....

به بچه ها آروم سلام کردم و به میله های تراس تکیه دادم...

قشنگی این محیط به بالکن بزرگی بود که داشتن....

نقشش نیم دایره بود و کفش کاشی سفید کار شده بود....

میلاد..... وای میلاد... کجایی ببینی دارم از دلتنگیت تموم میشم....

کجایی ببینی زندگیم سیاه شده...

اگه اون اریای عوضی نبود الان میلادم پیشم بود.... با صدای بلند پریا به خودم اومدم....

- محیا

با تعجب بهش خیره شدم....

متوجه گونه داغم شدم.... ای وای... بازم اشکام آبروی دلم و بردن....

تازه فهمیدم چرا پریا صدام کرد....

دستام و بالا آوردم و اشکام و با دست پس زدم....

نگاهم و بالا آوردم.... پریا با اخم خیره بود به چشمام.... یه قطره اشک بی اجازه سر خورد و رو گونم ریخت....

همون طور با بغض فقط تونستم یه جمله بگم.... یه جمله سنگین.... جمله ای که سنگینی حمش کمر شکنه....

لبام و با زبون تر کردم و گفتم: دلم براش خیلی تنگ شده...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بلافاصله سرم و پایین انداختم...

نگاه سنگین کیارش و کیوان و کارن و حس می کردم.....

کیوان بهم نزدیک شد و بازوم و گرفت و به سمت تخت رفت که فاطمی و پریا هم اونجا نشسته بودن....

من و نشوند و یه لیوان آب دستم داد...

یکم از آب خوردم.....

اشکام همین جور جاری بودن.....

این و از دید تارم می فهمیدم ...

پریا رو بهم گفت: محیا

برگشتم و بهش نگاه کردم....

لبخند تلخی زد و گفت: میخوام برات یه آهنگ بخونم....

سوالی بهمش نگاه کردم.....

چشماش و رو هم فشار داد و از جاش بلند شد و داخل خونه رفت....

جو سنگینی بود....

کارن کنارم نشسته بود و سرش و به دستاش تکیه داده بود....

فاطمیما هم به هوای بیرون نگاه میکرد...

کیارش و کیوانم به تراس تکیه داده بودن و حسابی تو فکر بودن....

پریا وارد بالکن شد.... گیتار مشکی رنگم تو دستش بود....

اومد و کنارم نشست و شروع کرد به زدن و خوندن...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آهنگ (رفیق عاشقم از ابلفضل فلاح)

پریا:

چته رفیق عاشق من

چرا سراغ اون که رفترو داری بازم میگیری

اون بر نمیگرده پشت بسته دیگه بهونه گیری....

اگه به فکر اون باشی یه روزی از قصه میمیری

ببین چه حال و روزی داری

تموم زندگیت شده سه چهارتا عکس یادگاری

منتظره یه فرصتی شروع کنی به گریه زاری

این دست تقدیره عزیز من تو هیچ تقصیری نداری .....

.....

اون و فراموشش بکن اون دیگه تو رو نمیخواد و .....

با تک تک جمله هایی که میگفت جیگرم آتیش می گرفت و اشک میریختم..

اهنگش فوق العاده بود.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بچه ها هم حال خوبی نداشتن .....

.....

نتونستم طاقت بیارم و پاشدم و حرکت کردم به سمت خونه...

رفتم تو اتاق و .....

صدای هق هق های بلندم بود که سکوت و اتاق و میشکست. ....

.....

.....

..... \*^ادامه^\* .....

یکم که آرام تر شدم خواستم برم بیرون ....

زشت بود اینهمه تو اتاق بمونم ....

دستی زیر چشمم کشیدم و نم اشکو پاک کردم .....

راه افتادم سمت بالکن پیش بچه ها .....

اومدم درو باز کنم که پریا اومد داخل .....

اومد جلو دستمو گرفت و رو پوست دستم بوسه زد .....

- عه این چه کاریه ....

- الهی قربونت برم دلت آرام شد .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

منم دستشو نوازش کردم ....

- با آهنگی که خوندی دلم سبک و خالی شد یه دل سیر گریه کردم .....  
- خدارو شکر قصدم از خوندن اون  
آهنگ همین بود ....

- صداتم عالی بود عزیزم ....

یهو خونم بهش جوشید ....

به داشتنش افتخار کردم ....

شاید اگه هرکسی جای پریا و فاطیما میبود دیگه با منی که زندگیم پراز سیاهیه ادامه نمیداد ....

ولی پری و فاطی منو تنها نذاشتن ....

اگه تنهام میذاشتن من دیگه از زندگی ناامید تر از همیشه میشدم ....

محکم بغلش کردم.....

- ممنون ازین که هستی ....

- وظیفمه ....

محکم به خودم فشارش دادم و یه بوسه رو گوش نشوندم ....

همینکه چشممو چرخوندم ....

هشت تا چشم فوضول دیدم که دارن از در اتاق ما رو نگاه میکنن ....

پری ام متوجه شد و از بغلم اومد بیرون ....

فاطمیما به شوخی چپ چپ نگامون میکرد ....

کیوان بلاخره صداس در اومد ....

- چه رمانتیک ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پریا پشت چشمی نازک کرد ....

- پریا - حالا کجاشو دیدی .....

کارن که تا اون موقع به چهار چوب در تکیه داده بود با پوزخندی که رو لبش بود مثل همیشه رفت .....

پشت سر اون کیارش رفت .....

فاطمه و کیوان یه نگاه بهم انداختن ....

- فاطیما - مام بریم منکه حسابی گشمنه ....

او نام رفتن .....

- محیا پاشو مام بریم اینا الان کل غذا رو میخورن استخوناشم به منو تو نمی مونه.....

از لحن با مزه اش خندم گرفت ....

بعد از خوردن شام و چای ....

ساعت یازده بود که راه افتادیم بریم خونه .....

در کل شب خوبی بود جوجه ایم که کیوان درست کرده بود حرف نداشت .....

\*^ ادامه ^\*

چقدر کیوان و کارن اسرار کردن که خونه نریم. .... خطرناکه. ...

ولی به اسرار پریا رفتیم خونه...

حیاط ویلا تو تاریکی فرو رفته بود..

دلشوره به جونم افتاد.... میخواستم قبل اینکه ماشین و پارک کنم از ویلا خارج بشیم..... ولی از تصمیم منصرف شدم و پارک کردم.....

قبل اینکه از ماشین خارج بشم پریا با صدای لرزون گفت: بچه ها خیلی ترسناکه.. من میترسم... نمیام...

فاطمیما آب گلوش و با سر و صدا قورت داد و گفت: پریا به اسرار تو اومدیم پس دیگه ازین حرفا نزن....

از ماشین پیاده شدم.... به سمت خونه رفتم..... صدای جیرجیرک ها و سکوت شب خوف و وحشت و به وجودم تزریق میکرد.....

صدای پریا از پشت سرم اومد: محیا بیخیال شو بیا برگردیم خونه کارن...

آروم گفتم: نه باید پیش بریم اینطوری نمیشه.....

در خونه رو با کلید باز کردم....

وارد شدم..... بازم تاریکی بود و سکوت و سکوت....

با فشار دادن کلید برق همه لوسترها و لامپ های خونه روشن شد...

اوووووف.....

نفسم و با خیال راحت به بیرون فوت کردم.....

وای خدایا.... به خیر گذشت...

بدون هیچ حرفی از پله های خونه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.....

لباسام و در آوردم و رو تختم دراز کشیدم..... چشمام و آروم رو هم گذاشتم.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که به صدای شکسته شدن و جیغ بلند یکی از دخترا سیخ سر جام نشستم....

دستم می لرزید....

بدو از اتاق خارج شدم و پله ها رو سری طی کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شیشه اشپز خونه شکسته شده بود....

آروم وارد اشپز خونه شدم....

فاطمیما تو پذیرایی بود و پریا هم رو پله ها ایستاده بود....

آروم به سمت پنجره رفتم...

دیدم که سایه ای سریع از کنار پنجره رد شد....

برگشتم و رو به هر دوشون ....

دستم و به علامت سکوت تکون دادم و چاقویی بزرگ از کشو بیرون آوردم...

به سمت درب اصلی رفتم.....

در و آروم باز کردم..... کل تنم از ترس می لرزید ولی به هیچ عنوان نمیخواستم بروز بدم....

کل و ویلا رو با ترس و وحشت گشتم وای چیزی نبود.....

هر کی بوده قصد ترسوندن ما رو داشته....

برگشتم به ویلا و در و از داخل چند قفل زدم.....

رو به پریا و فاطمیما گفتم: چیشد؟ کی بود که جیغ زد؟

فاطمیما: من بودم.. تو اشپز خونه بودن که انگار یکی با چوب یا چاقو زد تو شیشه و شیشه شکست ....

سرم و به حالت تایید تکون دادم و گفتم: بیخیال....

تا صبح سه تایی اینجا میمونیم تا اتفاقی نیفته.. هر کی هم بوده قصد ترسوندن ما رو داشته.....

.....

.....

به سمت پله ها رفتم که صدای پریا در اومد...

- کجا میری محیا؟

به راهم ادامه دادم و گفتم: میرم کتابم و بیارم... من که تا صبح میخوام بیدار بمونم پس به جای بیکاری درس میخونم.

فاطمیما: مگه فردا امتحان داریم؟

- آره داریم...

پریا: من که حال و حوصله درس و ندارم مخ استادم یه جوری میزنم تا امتحان نگیره....

فاطمیما: آره منم کمک میکنم....

نفسم و با حرص به بیرون فوت کردم و گفتم: من نمیتونم به امید شما ها درسم و نخونم. ....

وارد اتاقم شدم و بعد برداشتن کتابام به پذیرایی برگشتم...

رو کاناپه رو به روی فاطمی و پری نشستم و شروع کردم....

فکر کنم دو ساعتی گذشته بود که فاطمیما گفت: محیا

سرم و بلند کردم و سوالی نگاهش کردم....

جدی گفت: اگه آخر ترم بورسیه گرفتی میری پاریس؟

سرم و تکون دادم و گفتم: آره اینجا نمیخوام ادامه بدم...

فاطمیما: پس ما اینجا چیکار کنیم؟

اخمام تو هم رفت.... نا خواسته بود...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

انقدر تو این مدت جدی بودم که غالب صورتم تغییر کرده.....

گفتم: خب تلاشتون و بکنید و پا به پای من پیش بیاید تا باهم بریم....

پریا: آره فکر خوبیه... من از همین الان شروع میکنم...

باشد و به سمت پله ها رفت...

فاطمیما رو پری گفت: پس بی زحمت کتابای منم بیار...

پریا زیر لب یه فحشی به فاطمی داد و به راهش ادامه داد...

سه تایی و باهم تا خود صبح درس خوندیم.....

بلاخره خسته شدم و کتابام و جمع کردم..... به ساعت نگاه کردم....

۶:۲۰ بود ..... اوف.... شش ساعت درس.....

هفت و نیمم کلاس داریم و بعدش سه کلاس دیگه و البته با استاد های مختلف..... کلا امروز روز سنگینی بود.....

خدایا خودت کمکمون کن.....

.....

.....

..... \*^ ادامه ^\* .....

#محیا#

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از اون شب وحشتناک به بعد دیگه نتونستیم همینطوری تو خونه بشینیم ....

با اصرار من با دخترا رفتیم اداره پلیس و شکایت کردیم....

نمی شد همینطور دست رو دست گذاشت و تماشا کرد .... من به اون عوضی شک داشتم چون هنوز دست قانون نیوفتاده بود.....

اینم تو شکایتم گفتم که آریا کیانی با سابقه ای که داره فردی که بهش شک میکنم و هنوز نتونستن پیداش کنن ....

فردای اون شب پسرا شبانه اومدن دنبالمون ....

جوری که کسی شک نکنه ....

الانم طبقه بالای خونشون در اختیار ما گذاشتن ....

۲۰ بهمن رفتیم تهران سالگرد عشقم میلاد....

حالم اونقدر بد بود که حد نداشت ....

ملیسا وقتی منو دید تو بغل هم گریه کردیم .....

یه هفته پیشم سالگرد پسر م بود .... 😊

پنج ماهی میشه که اومدیم خونه کارن اینا .....

تو این پنج ماه بکوب درس خوندم که روحیه ام عوض بشه .....

پری و فاطمی ام پا به پای من جلو اومدن ....

فردا امتحان میدادیم که ببینیم شیش نفر که بورسیه میشن کیا هستن ....

دلم مثل سیرو سر که می جوشید.....

صدای پریا اومد ....

- فردا امتحانه وای ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- جون فاطمی نگو که استرسم میره بالا ....

بهشون نگاه کردم .....

- ما میتونیم مگه نه .....

دوتایی باهم گفتن ....

- معلومه ....

خندم گرفت ....

وقت شام بود .....

هیچ کدوم حوصله آشپزی نداشتیم ....

زنگ زدیم از سر کوچه رستوران برامون پیتزا آوردن .....

بعد از خوردن شام و چای و میوه رفتیم که بخوابیم .....

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم اون دوتارم بیدار کردم ....

بعد از صبحونه آماده شدیم راه افتادیم سمت دانشگاه .....

پسرارو ندیدیم احتمالاً زودتر رفته بودن اونا دانشجوی ترم بالا بودن ....

نشستم پشت رول راه افتادم ....

بعد از نشون دادن کارت دانشجویی وارد دانشگاه شدیم ....

وارد کلاس شدیم سندلیامونو پیدا کردیم .....

نشستیم .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

زیر لب آیته الکرسی خوندم ....

برگه هارو پخش کردن .....

وقتی اعلام کردن همه شروع کردیم .....

۱۷۰ سوال بود .....

تا اونجایی بلد بودم زدم..... وقتی سوالا تموم شد برگه رو تحویل دادم ....

پری ام تموم شده بود ..... اونم برگه رو تحویل داد اومد .....

فاطمی مونده بود هنوز ....

- چطور بود پری ....

- عالی بود .....

بزن قدش ....

داشتیم از سوالا حرف میزدیم که فاطمی ام اومد و اونم راضی بود ....

پسرا از کلاس رو به رو اومدن بیرون ....

کیوان به سمتمون اومد ....

بعد از سلام و احوالپرسی و اینکه همه راضی بودن راه افتادیم سمت خونه .....

..... \*^ادامه^\* .....

امروز جواب امتحان میومد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

الانم همگی سر کلاس نشسته بودیم تا استاد بیاد ....

آخه قرار بود استاد اسماعیلی جوابارو بگه دیگه رو برد نزدن ....

تو کلاس سرو صدا زیاد بود .....

یهو استاد وارد کلاس شد .....

همه سیخ به احترامش وایسادن ....

رفت و سر جاش نشست و مام نشستیم ....

استاد - خب امروز نتایج اومد .....

یه نگاه به کل کلاس انداخت ....

صدای بچه ها که هعی می گفتن استاد بگید ....

- هر شیش نفر از کلاس من بودین ....

و یه برگه در آورد....

اوووووو چقدر لغتش میداد ....

داشتیم از استرس میمردیم ....

استاد - آماده این ....

همه سرشونو تکون دادن ....

- اول آقایونو میخونم ....

- آقایون کارن کیارش و کیوان آرتابان .....

با ناباوری نگاشون کردم که اونطرف کلاس نشسته بودن و با غرور لبخند میزدن .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وای میخواس دخترا رو بخونه .....

- خب حالا خانما .....

- خانم سلطانی .... خانم تهرانپور .... و خانم پارسیان .....

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم ....

همه به افتخارمون دست زدن .....

استادم تبریک گفت و برای هممون آرزوی موفقیت کرد .....

وقتی اومدیم از کلاس محکم همدیگرو بغل کردیم ...

- پریا- تبریک تبریک ...

- فدات مرسی خیلی خوب بود ...

- فاطمی - باور نمیکنم ....

اونقدر خوشحال بودیم که حد نداشت

پسرام پیش رفیقاشون بودنو میگفتنو

میخندیدن .....

\*\*\*\*\*

وقتی زنگ زدیم به مامانینا کلی خوشحال شدن ....

مهیارم خیلی خوشحال شد .... اونم میگفت که اونور خداروشکر خیلی پیشرفت کرده .... برای جشنی که مامانینا

میگیرن میاد ایران .....

همه ساکمونو جمع کردیم .....

شب ساعت ۱ پرواز داشتیم سمت تهران ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

امشبم قرار بود با کارنینا جشن بگیریم....

^\*^ ادامه ^\*

شام امشب با دست پخت من بود...

ساعت نزدیکای هشت بود که زنگ خونه زده شد....

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت در رفتم... از چشمی پشت در و دید زدم..

چهره سه تا پسر مغرور ....

شاید اگه باهاشون آشنا نمیشدیم الان یه جای دیگه بودیم....

لبای خشکم و با لبم تر کردم و دستگیر رو پایین کشیدم...

بهشون سلام دادم و خوش اومد گفتم..

فاطمیما و پریا هم بعد سلام و احوالپرسی مشغول پذیرایی شدن..

منم داشتم به بحث کارن و کیوان گوش میکردم....

کارن طرفدار تیم بارسا بود و کیوان و کیارش رئال....

با اینکه کارن تنها بود ولی خوب جوابشون و میداد.....

نمیدونم چرا یهو توجهم به مستی چشماش جلب شد....

چشمای عسلی که درست هم‌رنگ موهای قهوه ای روشنش بود...

تا حالا کسی و به این مرتبی و مغروری و جذابی ندیدم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با صرفه ای کارن کرد به خودم اومدم...

من چیکار کردم؟ یعنی این همه مدت و به کارن خیره بودم؟ ای خاک تو سرت محیا... آخه حواست کجاست...

نگاهم و خیلی خونسرد از چهرش گرفتم..... لحظه آخر پوزخند و تو صورتش دیدم... پسره .... الله و اکبر...

حالا الان پیش خودش فکر میکنه عقل و هوشم و برده ولی خیال باطل...

محیا هیچ وقت باخت نمیده کارن ارتابان.

دستام و رو زانو سمت چپ گذاشتم و تو هم قفلشون کردم....

بیخیال افکارات مزاحم شدم و به ادامه بحثشون گوش کردم....

به جورایی فقط نظاره گر بودم و هیچ حرفی نمی زدم ....

ولی فاطمی و پری که طرفدار تیم رئال بودن به علیه کارن و بارسا صحبت میکردن.....

کیارش رو بهم گفت: محیا

نگاهش کردم که گفت: تو طرفدار کدوم تیمی؟

سرم و با بی تفاوتی تکون دادم و گفتم: بی طرفم...

پریا صداش رد اومد: ولی قبلا محیا بارسایی بود....

جوری بهش نگاه کردم دیگه هیچ حرفی نزد و مسیر نگاهش تغییر کرد و آب گلوش و با سر صدا پایین فرستاد...

کیارش پوزخندی زد و گفت: چه جالب

۲ به ۴ ....

کارن : ما هیچ وقت با هم نیستیم...

پوز خندی زدم و جوابم و زدم تو صورتش...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-اره کارن درست می‌گه... من هیچ موقع با اینجور آدمای یکی نمیشم...

کارن خواست چیزی بگه که

کیوان نفس عمیقی کشید و گفت: باشه این بحث و تموم کنید.....

رو بهم گفت: محیا تا چه حدی پیانو رو آموزش دیدی؟

بدون هیچ مکثی گفتم: حرفه ای کار میکنم

سرش و تکون داد و گفت: امشب افتخارش و میدی....

سرم و به حالت تایید تکون دادم و گفتم: اره حتما...

کیارش با لحن با مزه ای گفت: خب پس پاشید شام و واسه شاهزاده کیارش ارتابان آماده کنید که حسابی گشنشه..

کارن یه پس گردنی نثار کردن کیارش کرد و گفت: کی میخوای آدم بشی تو

کیارش: کارن جان عزیزم فرشته ها هیچ موقع آدم نمی شن ....

لبخند رو لبام نشست ولی بقیه بلند زدن زیر خنده....

پاشدم و میز شام و با سلیقه خودم و تنهایی چیدم و مهمون ها رو به میز شام دعوت کردم....

همه چی عالی بود... به غیر از یه چیز..

حالم بد بود... ولی دیگه عادت کردم بهش... دلیل حالتنگی بود...

دلبراش انقدر تنگ شده که دوس دارم مهمونی و بیخیال بشم و برم تو اتاقم و شروع کنم به گریه....

میدونستم با گریه کردنم دلنتگیم خالی نمیشه ولی حداقل یکم خالیم میکنه...

شام تو سکوت خورده شد....

بعد جمع کردن ظرفها و خوردن چایی به اسرار کیوان روی صندلی کوتاه مخصوص پیانو نشستم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

انگشتم و نرم رو کلیداش کشیدم....

آهنگ زمستون از علی عبدالمالکی و خوندم.....

صدام به قدری صاف و گیرا بود که حتی خودمم از زیباییش لذت میبردم...

تو دلم اهنگم و تقدیم کردم به روح خسته میلادم.....

.....

^\*^ ادامه ^\*^

پنج نفری برام دست زدن....

لبخندی رو لبم نشست... به قل استادم مثل همیشه عالی .....

کیوان: عالی بود محیا. ...

لبخندی زدم و کنار فاطیما رو مبل نشستم.....

حرف از بورسیه افتاد..... بچه ها بحث میکردن و از امتحان تعریف میکردن...

جو که آرام شد کارن رو بهم خیلی جدی و با اخم گفت: میشه من چند لحظه تو تراس هوا بخورم....

سرم و تکون دادم و پاشدم...

اونم پاشد و پشت سرم اومد.....

در بالکن و باز کردم و اول خودم و بدون هیچ تعارفی وارد شدم و منتظر اومدنش شدم....

وارد بالکن بزرگمون شد و خودش و به محافظا تکیه داد.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خواستم از بالکن خارج بشم که صدایش بلند شد...

- کجا؟

اخماتم تو هم رفت و گفتم: پیش بچه ها

نفسش و عمیق بیرون فرستاد و گفت: میخواستم باهات صحبت کنم...

رفتم و کنارش ایستادم....

- درباره؟

- همون مزاحما

لبام و با نوک زبون تر کردم و گفتم: چیشده؟

با لحن آرومی گفت: چیزی نشده ولی امروز که با دوستم ملاقات کردم گفتمش که اسم رئیس اون باند و فهمیدن و

الان دارن واسه یه ماموریت تلاش میکنن

- خب اسمش چیه؟

- بهنام و کیلی و پدرش بهزاد و کیلی

چه طور ممکن بود؟ یعنی .. یعنی بهنام

وای خدایا..... کارن خودش و نزدیکم کرد و گفت: میشناسیش؟

سرم و به حالت تایید تکون دادم...

با تعجب گفت: بهنام کیه؟

از فاصله نزدیک به چشمای عسلیش خیره شدم و گفتم: قرار بود با فاطیما نامزد کنن ولی نمیدونم چرا بهم خورد

با تعجب گفت: واقعا؟

نگاهم و از چشمش گرفتم و گفتم: اره



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دلیل این کارشم از رو کینه ای که از فاطیما داره.... حتما میخواد حرصش و خالی کنه ....

- اووووف چه بد... حالا میخوای به فاطی بگی؟

به سمش برگشتم و دوباره گیر چشماش افتادم و گفتم: نمیدونم

- بهتره فعلا چیزی نگی... الان فکر و ذکرش آزاده پس بیخیالش....

سرم و تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم..... حواسم نبود که نفس داغم به گردنش خورد....

یهو به خودم اومدم و با هول به چشماش خیره شدم که از همیشه مست تر و خمار تر بود....

اون فاصله کم رو بینمون پر کرد و من و بین بازوهاش به اسیری گرفت....

نمیدونم چی شد که سرم و با آرامش رو شونش گذاشتم و دستام و دور گردنش حلقه کردم....

حسی که به کارن داشتم یه حس خاص بود.... به جرعت میتونم بگم که تا بحال تجربش نکرده بودم.....

یهو یاد بچه ها افتادم... خواستم ازش جدا بشم که حلقه دستاش و دور کمرم محکم تر کرد و با صدای بمی گفت: کجا

آروم تو گوشش گفتم: الان یکی میاد می بینه برامون بد میشه....

آروم تر از همیشه گفتم: هیچکس نمیاد

- از کجا میدونی؟

- وقتی بهت یه حرفی و میگم فقط بگو چشم

لبخند کمرنگی رو لبم نشست....

زورگویی و دوست داشتم....

کم نیاوردم و گفتم: خب آخه داری لهم میکنی

صداش رگه هایی شیطنت و به خودش گرفت و گفت : حتی اگه لهم بشی بازم جات همین جاست.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با ناخن‌ام پشتش و چنگ آرومی و زدم و گفتم: خیلی بدی

تو گوشم گفت: هیس میخوام سکوت باشه تو و من

دیگه چیزی نگفتم و تو بغلش آروم گرفتم.....

بعد چند دقیقه از بالا بهم خیره شد...

منم مجبور شدم که سرم و بلند کنم و خیره بشم تو چشمات....

صورتش و خم کردم و همین که خواست.....

صدای پریا اومد که نزدیک بالکن شد...

سریع از هم جدا شدیم...

کارن زیر لب گفت: خروس بی محل..

خندم گرفت و نتونستم جلوی خودم و بگیرم و آروم خندیدم...

وقتی لبخندم و دید انگار چشمات آروم شد و لبخند رو لباش اومد و بعد وارد شدن پریا وانمود کرد که داشتیم

درباره دانشگاه صحبت میکردیم.....

.....

※ ^ ادامه ^ ※

رو به پریا گفتم: شما برو ما الان میایم

اونم سرش و تکون داد و از بالکن خارج شد.....

برگشتم و بهش نگاه کردم... اونم داشت بهم نگاه میکرد.... سرم و با خجالت پایین انداختم..... انگشت اشارش و زیر

چونم گذاشت و به بالا فشار داد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مجبور کی سرم و بلند کردم....

تو چشمای هم خیره شدیم....

تا حالا چهره کارن و به این شیطونی ندیده بودم.... یه جورایی برام تازگی داشت.... از کارنی که همیشه اخمو و جدی بود این رفتارها بعید بود....

آروم گفت: دفعه بعدی خروس بی محل مزاحمون بشه منم قول نمیدم بی محلی نکنم....

نمیدونم چرا.... ولی با این حرفش رو لبام لبخند اومد.... در حالی که به جای لبخند زدن باید یه دونه میخوابوندم دم گوشش تا حالش جا بیاد.... خودمم به خودم اطمینان نداشتم....

آروم صدام کرد.... سرم و بلند کردم و نگاهش کردم...

لبخند ملایمی زد و گفت: میشه یه عکس باهم بگیریم

با تعجب گفتم: الان؟؟

- آره نمیخوام کسی بدونه

سرم و تکون دادم و موافقت کردم...

گوشیش و از جیب شلوار جین تنگش در آورد و دوربین جلو رو فعال کرد...

بهش نزدیک شدم...

به دوربین نگاه کردم و لبخند ملایمی زدم .... از کاری که کرد نزدیک بود شاخ در بیارم....

دستش و پیچید دور گردنم و سرش و به سرم تکیه داد و رو به دوربین لبخند زد و ..... چیک..... اولین عکسی که با کارن گرفتم....

ازم تشکر کرد و گفت: خب حالا بهتره برگردیم پیش بچه ها.... توام زیاد نگران اون موضوع نباش.... انشالله که چیزی نمیشه.....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چمدون به دست وارد خونه بابام شدم..

مامان و بابا بغلم کردن و بهم تبریک گفتن..... با اینکه دلم براشون تنگ شده بود ولی واسه یکی بیشتر از همه تنگ شده بود...

خودم و با سرعت بهش رسوندم و محکم هم دیگه و بغل کردیم....

من به خودم برای داشتن چنین برادری افتخار میکردم... بعد اینکه حسابی هم دیگه رو چلوندیم صدای مهدی در اومد که با اعتراض گفت: آقا مهیار بزار یه چیزیم به ما برسه برادر گلم...

مهیار ازم جدا شد و بوسه ای رو پیشونیم زد و من و آروم به سمت مهدی هل داد و گفت: بفرمایید ولی لطفا زیاد محکم بغلش نکنید که نفسم اذیت نشه..

مهسا بلند خندید و گفت: اوه کاش یکمم من و دوس داشتی ... حسودیم شد..

تو بغل مهدی بودم ولی بحث هاشون و می شنیدم ....

ولم کرد... مهیار دستش و دور شونه مهسا پیچید و محکم به خودش فشار داد و گفت: شما که تاج سری زن داداش..

لبخندی زدم و از گرمی و محبتی که تو رفتارمون بود لذت بردم....

.....

..... ^اِدامه^ \*.....

یه روز از اومدنمون به اینجا میگذشت امشب ....

همگی دور هم جمع بودیم ..

مامان خانواده پریا و فاطیما رو دعوت کرده بود تا یه شام دور همدیگه بخوریم خیلی وقت بود که ازین دورهمیا نداشتیم .....

باباها که داشتن طبق معمول بحث اقتصادی میکردن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهدی و مهیار با محمد داشتن میگفتن و میخندیدن ....

یه لبخند تلخ گوشه لبم نشست ....

الان که میلاد منم اینجا بود داشتن باهم حرف میزدن .....

سرمو انداختم پایین چشمام میخواست بباره که با سقلمه ای که پریا بهم زد تو جام پریدم ....

- هواسم بهت هستا زود ازون حال و هوا بیا بیرون ..... زود زود زود ....

عین بچه ها رو مبل نشسته بالا پایین میپرید .....

خندم گرفته بود ...

- خيله خب پهلومو سوراخ کردی دیوونه ....

ردیف دندوناشو نشونم داد .....

همون موقع صدای مامان بود که از آشپزخونه اومد .....

- دخترا بیاین سفره رو بندازین ....

همیشه وقتی دور هم جمع میشدیم سفره مینداختیم کنار هم رو زمین میشستیم .....

من عاشق اینکار بودم صمیمیت بیشتری داشت ...

با کمک پری و فاطمی و پریسا و مهسا یه سفره خوشگل چیدیم .....

بابا تعارف کرد که بشینیم سر سفره ....

شام زرشک پلو با مرغ بود غذای مورد علاقه من ....

\*\*\*\*\*

شام خوردیم و بعد از شستن ظرفا ما جوونا یه طرف بزرگترا یه طرف حرف میزدیم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه نگاه به مهیار انداختم .....

سر بحثو باز کردم ....

- مهیار خان چخبر ازون ورا خوش میگذشت که یه زنگ نمیزدی حالمونو بررسی ....

مهیار که ادای اینو در میاورد که ناراحته گفت ....

- ای وای آبجی نمیدونی که زجری میکشم اونجا تک و تنها ....

- مهدی - کارات چطور پیش میره داداش ....

- خوبه خداروشکر ....

رفتم آشپزخونه تا چای بیارم ...

تو فنجونا چای ریختمو سینیرو برداشتم به سمت پذیرایی راه افتادم .....

بعد ازین که به همه چای تعارف کردم بابا صدام زد.....

- محیا جان بابا پریا و فاطیما رو صدا کن بیان اینجا.....

گیج نگاهش کردم .....

- چشم ....

دخترا رو از اونطرف سالن صدا زدم اومدن کنار هم رو مبل سه نفره نشسته بودیم ....

بقیه ام اومدن این سمت انقدر که فوضولن مخصوصا مهیار که از ما زودتر اومد ....

بابا - راستش ما تصمیم گرفتیم یه چند روزی شمارو با مادراتون بفرستیم کیش بلاخره اینهمه درس خوندین خسته

شدین یه بادی به کلتون بخوره بد نیست و به من نگاه کرد ....

- برات لازمه دخترم .... روحیه اتو عوض میکنه .....

سرمو تکون دادم راس میگفت بابا به یه سفر برای استراحت و تفریح نیاز داشتم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- باشه اگه پری و فاطمی مشکلی ندارند بریم ....

- پریا - منکه از خدامه چی بهتر از این ....

- فاطیما - حالا کی باید بریم ....

- عمو پدرام - براتون بلیط گرفتیم فردا ساعت ۱۰ صبح میرین سمت کیش ....

پریا - بابا دمتون گرم همه کارارو کردین که تا باشه ازین سفرا ....

هممون به این حرفش خندیدیم ....

- مهیار - حیف من نمیتونم پیام ....

- حالا کی خواست تو رو ببره ....

- تو ....

همینطوری تا آخر شب بحث کردیم و تا اینکه رفتن خونه هاشون ....

منم رفتم تو اتاقم و مشغول جمع کردن وسایل سفر شدم ....

دو تقه به در اتاق خورد .... بعدش مهیار وارد شد ....

- میتونم پیام تو ....

لبخند زدم ....

- بیا تو چرا اجازه میگیری ....

اومد تو آغوششو بروم باز کرد ....

رفتم تو بغلش دلم برای این آغوش برادرانه تنگ شده بود ....

- دلم خیلی برات تنگ شده بود مهیار تو این روزای سخت کنارم نبودی دلم بیشتر می گرفت ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- از خدام بود پیشت باشم ولی نمیشد اما همیشه به یادت بودم عزیزم .....

و بوسه ای رو پیشونیم زد .....

- خسته ای داداش برو بخواب .....

- فدات بشم آبجی کوچیکه شبت خوش منم فردا ظهر بلیط برگشت دارم صبح میبینمت .....

- باشه شبت خوش خوب بخوابی .....

بعد از رفتن مهیار بقیه وسایلم جمع کردم و رفتم زیر پتو و سعی کردم بدون هیچ فکر و خیالی بخوابم .....

\*\*\* فصل بیست و ششم \*\*\*

(((( کیوان )))

سرم درد میکرد..... دلم میخواست تنها باشم... تصمیم گرفتم یکم تو خیابون قدم بزنم..... با اینکه هوا سرد بود ولی  
خب بازم میچسبید. ....

.....

هدست تو گوشم بود و آهنگ پخش میشد..... آروم قدم میزدم.....

خیابون خلوت و تاریک بود..

تمام تنم یخ بود ولی قصد برگشت به خونه رو نداشتم.....

یاد چشمای ابیش افتادم... چشمایی که با مست بودنشون تموم وجودم و به آتیش میکشیدن. .... نمیدونم چرا این

حس واسم خاص بود..... میدونستم چیه ولی دوست ندارم باورش کنم....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

باورش برای منه کیوان خیلی سخته..

از طرفیم میترسیدم. .... میترسیدم حسم یک طرفه باشه..... اوف.... چی میشد عشق نبود؟ یاام بود و جدایی نبود....

سرم از این همه فکر و خیال به درد اومده بود..... از طرفی با رفتنمون به پاریس هم باید مثل چی درس میخوندیم و هم باید تمام سهممون و از عمو میگرفتیم. ....

کیوان به تو چیشده؟ به خودت بیا پسر..

عشق اصلا وجود نداره.... علاقه اصلا وجود نداره.... جلوی خودت و بگیر....

چشمام و روهم فشار دادم... چند دفعه خواستم نادیدش بگیرم ولی نشد....

بخدا نشد..... وای خدایا هر چی صلاحه همون شه..... خودت کمکم کن....

با ازدواج من باید کارن و کیارش ازدواج میکردن..... سنمونم ۲۶ میشد و تقریبا وقت ازدواجمونه ولی فکر نکنم کارن و کیارش پا بدن. ....

خیلی سر سخت و جدی بودن....

منم قبلنا مثل اون دوتا بودم و دیوار غرورم تا حدی بلند بود که صدای قلبم بهش نمی رسید ولی از یه جایی به بعد به خودم اومدم... ولی انگاری کارن و کیارش نمیخواستن به خودشون بیان و از طرفی کارن ازم بزرگتر بود و نمیتونستم چیزی بهشون بگم....

.....

※^ ادامه ^※

وارد پذیرایی شدم.... همه دور هم جمع شده بودن..... کارن با دیدنم گفت: یهویی کجا رفتی تو؟

سلام کردم و کنار کیمیا نشستم و گفتم: رفته بودم قدم بزنم....

کیمیا با شیطنت همیشگیش گفت: بعله قبلنا از این کارا نمی کردی حالا چیشده که زدی تو فاز رمانتیک بودن....

لبخند رو لب هر سه مون نشست....

یه نیشگون ریز از بازوش گرفتم که جیغش در اومد...

خندیدم و گفتم: فوضولیش به تو نیومده ضعیفه .....

با مشت زد تو بازوم که البته دست خودش درد گرفت و با حرص گفت: خیلی بدی....

بعدشم روش و ازم برگردوند. ...

یعنی ما اگه کیمیا رو نداشتیم الان خنده رو لبامون نبود.... یه خواهر ۱۷ ساله که همه فکر و ذکرش کرم ریختن بود..

کارن خندید و رو به کیمیا گفت: خب حالا باهاش قهر نکن..... گناه داره بزار یکم تو فازش بمونه بعد درش بیار....

چپ چپ بهش نگاه کردم.....

صدای بابام بلند شد: خب دیگه بسه تصمیمتون واسه رفتنتون چیه؟

ناخودآگاه برگشتیم و سه تایی به هم نگاه کردیم.....

کارن گفت: خب ما الان عمومی و تموم کردیم و چهارسال میکشه که تخصص بگیریم ولی ما میخوایم جهشی بخونیم

پس یک سال و نیم میکشه که درسمون اونجا تموم شه ...

بابا: اوهام خوبه پس با سهمتون چیکار میکنید؟

کیارش : میگیریمشون .....

بابا خیلی جدی سرش و تکون داد و گفت: میسپرم بهتون .... ولی مامانتون نظرش یه چیز دیگس. ...

سوالی به مامان نگاه کردیم ....

خیلی جدی رو بهمون گفت: تا زن نگیرید حق خارج شدن از ایران و ندارید....

با تعجب خیره شدم بهش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مامان: اینجوریم به من نگاه نکنید همین که گفتم... الکی که نیست ... شما اگه از ایران خارج بشید دیگه همیشه باهاتون کنار اومد.....

کارن: من که به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم.....

بابا با غیض غرید: همین که مامانتون میگه..... نبینم حرف رو حرف خانم خونه بیاد..... بعدشم دستش و گذاشت رو دست مامان و فشار کمی داد...

کیارش با عصبانیت گفت: اگه اینجوریه من از ایران خارج نمیشم....

بابا: تصمیم با خودتونه. ....

کارن: یعنی هیچ جو ره نمیشه کاریش کرد؟

مامان: نه نمیشه.... بعد برگشتمون از کیش شروع میکنم به گشتن سه تا دختر خوب... خودتونم اگه سراغ دارید به خودم بگید .....

هووووف حسابی رفتم تو فکر.....

مامانم فوق تخصص بیهوشی بود و کل دوران تحصیلش و کانادا بوده.....

تجربش از ما بیشتره .... پس حتما میدونه و این حرف و میزنه وگر نه مامان اصلا آدم غیر منطقی نیست....

کارن و کیارش هر چقدر خواستن نظر مامان و برگردونن ولی نشد.....

مامان: فردا هم ساعت هشت صبح پرواز مونه..... همه وسایلاتون و جمع کنید..

بابا رو به سه تامون گفت: اونجا مواظب خواهر و مادرتون باشید ...

- مگه شما نمیاید؟

- نه من پس فردا تو شرکت جلسه دارم

کارن: آخه باباجون چقدر میخواین با این جلسه هاتون با ما مسافرت نیاین؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بابا: خب دست منم نیست وگرنه من از خدامه با عزیزام به مسافرت برم. ...

در ضمن خودتون که میدونید من نمیتونم حتی یک روز کیمیا رو نبینم ولی مجبورم کنار بیام با دلتنگیم تا به دخترکم خوش بگذره.....

با لبخند خیره شدم به کیمیا که با تعریفای بابا لبخند رو لبش بود و حسابی داشت کیف میکرد....

.....

.....

ادامه

rooooooan@

..... \*^ادامه^\* .....

با کارن و کیارش نشسته بودیم رو تخت .....

یه نگاه به کیارش انداختم .....

- مثل اینکه مامان دست بردار نیست ....

کیارش خودشو به تاج تخت تکیه داد ....

- منکه نمیخوام هیچ کس هم نمیتونه زورم کنه .....

راست میگفت کیارش فوق العاده مغرور بود به حرفی که خودش نمیخواست اهمیتی نمیداد .....

- نظر تو چیه کارن ..... کارن انگشتاشو توهم قفل کرد و آرنجشو به زانوش تکیه داد .....

- هیچ نظری ندارم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اووووووف ولی من عاشق شده بودم ....

فقط اونو میخواستم .....

باید تو یه فرصت به داداشای بزرگترم بگم .....

صدای کیارش اومد ..... از رو تخت بلند شد .....

- من میرم بیرون یه دوری بزنم ....

کارن - صبر کن منم میام ....

- باشه تو نمیای کیوان ....

- به نظرتون میتونم نیام .....

بلند شدیم تا خوشتیپ کنیم .....

\*\*\*\*\*

# محیا #

وسایلمو جمع کرده بودم .....

بچه ها پایین منتظرم بودن ....

سریع شیشه ادکلنو برداشتم یه دوش حسابی گرفتم ..... امروز وقتی صبح زود بیدار شدم رفتم سر خاک میلاد و

پسرم انقدر گریه و دردودل کردم با میلاد تا خالی شدم و الان احساس سبکی میکنم و حالم بهتره .....

با صدای داد پریا از پایین سریع رفتم پایین .....

با خاله اینا سلام و احوالپرسی کردم .....

پریا - کجایی تو ساعتو ببین ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- خيله خب ببخشيد حالام زود باشين بریم .....

- فاطیما -مهیار بیرون منتظر ماس مامانینا با تاکسی میان ....

همگی راه افتادیم سمت در حیاط تاکسی دم در منتظر بود ....

مام سوار ماشین مهیار شدیم ....

تا خود فرودگاه یه ریز حرف زدیم ....

\*\*\*\*\*

از پشت بلندگو شماره پروازمون اعلام شد برگشتم سمت مهیار .....

- داداشی مواظب خودت باشیا .....

- به رو چشمم شمام همینطور ....

بغلش کردم دلم خیلی براش تنگ میشد ....

- دلم برات تنگ میشه ....

- الهی قربونت برم ....

از بغلش اومدم بیرون مهیارم با همه خداحافظی کرد بماند که مامان چقدر پسرشو تحویل گرفت .....

راه افتادیم سمت هواپیما چمدونامونو تحویل دادیم از همونجا برا مهیار دست تکون دادم .....

شماره صندلی هامونو پیدا کردیمو نشستیم .....

^\*^ ادامه ^\*

(( ( محیا )) )

زانوهام و بغل کردم.... خیره بودم به فضای قشنگی که خیلیا از دیدنش محروم بودن....

دریای خلیج فارس....

یه آرامش و سکوت خاصی داشت...

یاد اون روز افتادم... وقتی از میلاد قهر کردم و خیلی اتفاقی به ساحل رفتم...

شاید اون روز یکی از بهترین روز های عمرم بود... وقتی میلاد واسه اولین بار بوسه ای پر از عشق و رو پیشونیم زد...

اشک از چشمام سر خورد... دلم خیلی براش تنگ شده بود... هر چقدر میخواستم فراموش کنم ولی انگار قابل تغییر نبود....

الکی که نبود ..... با صدای پریا به خودم اومدم....

- محیایی پا شو میخوایم بریم بازار سنتی....

اشکام و با پشت دست پس زدم و بلند شدم... بعد عوض کردن لباسامون به بازار رفتیم.... امروز دیگه کلا آبی پوشیده بودم.... بهمم میومد...

تو بازار سه تایی دست هم و گرفته بودیم و مامانامون جلوتر از ما قدم بر میداشتن. ....

با دیدن یه پیراهن خوشگل به اون سمت رفتم.... نگاهم فقط به پیراهنه بود...

همینطور داشتم نزدیک تر میشدم که محکم به شخصی برخورد کردم...

سرم و برگشتوندم و به زنه نگاه کردم..

با عصبانیت در حالی که شونش و میمالید گفت: کوری؟ حواست و جمع کن دیگه ... خدا واسه مخ زدن اون چشمارو بهت نداده...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با حرفی که زد کل بدنم از حرص آتیش شد... اخمام و حسابی تو هم کردم و گفتم: تو که چشم داری چرا گذاشتی کارمون به اینجا بکشه...

با غیض گفت: خجالت بکش... آدم به بزرگترش بی احترامی میکنه؟

پوزخندی زدم و در حالی که تو چشمات خیره بودم بهش توپیدم: بزرگتر غلط میکنه افریته بازی دربیار... ..

دستش و بالا برد و خواست واسه زدن تو صورتم به پایین بیاره که میچ دستش و رو هوا گرفتم و محکم پرت کردم به پایین... جوری که محکم با تنش برخورد کرد...

با حرص گفتم: مادر نزاییده یه همچین افریته ای دست روم بلند کنه...

و با لبخند از کنارش رد شدم...

دیگه نتونست کاری بکنه... زنیکه پرو..

.....

اون پیراهن و خریدم....

یادم افتاد که چند روز دیگه تولد پریا و فاطیما هستش....

تولدشون درست یک هفته باهم فرق داشت و پری بزرگتر بود....

وارد طلا فروشی شدم و با سلیقه خودم ست گوشواره و گردن بند واسشون خریدم....

امسال دیگه وارد ۲۲ سالگی میشدیم.....

اوووو اینهمه گذشت... ۲۲ سال...

بعد خریدن کادو ها برگشتم کنارشون...

فاطیما با شور و ذوق گفت: بچه ها موافقید امروز از پیش مامانا بپیچونیم و بریم دوچرخه سواری... ..

پریا بدون مکث گفت: من که پایتم



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سوالی بهم نگاه کردن که گفتم مگه میشه پایه نباشم....

پریا یه ماچ سری از لپم گرفت و گفت: بعله ملتفتیم....

با لبخند بهشون نگاه کردم....

مطمئنا مثل همیشه خوش می گذشت...

\*^ ادامه ^\*

وقتی مطمئن شدیم که مامانا به خواب رفتن آماده شدیم و از هتل زدیم بیرون..

رفتیم پیست دوچرخه سواری و دوچرخه اجاره کردیم....

کنار ساحل رکاب زدن یه حال و هوای دیگه داشت.....

بعد یکی دو ساعت دوچرخه ها رو تحویل دادیم و خسته و کوفته رو شن ها نشستیم.....

پریا: وای خیلی خوب بود....

فاطمیما: آره عالی بود....

سرم و به حالت تایید تکون دادم که یه موقع از کم حرفیم صداشون در نیاد...

نمیدونم چقدر گذشته بود درحالی که فاطمی و پری باهم حرف میزدن صدایی از پشت اومد....

صدای مامان پریا باعث شد با هیجان از جا بپریم...

- دختر!!!!!!

پاشدیم و با تعجب به هرسشون نگاه کردیم....

پریا : سلام

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مامانم خندید و گفت: اینهمه وقت اینجا بودین؟

سرم و آرام تکون دادم....

انگاری عین خیالشون نبود.....

مامانا هم وسائل آورده بودن تا شام و کنار ساحل بخوریم.....

مام از خدامون بود.....

صدای پریا با تعجب تو فضا پیچید...

- بچه ها اونجارو

آروم و بی تفاوت برگشتم و نگاه کردم..

اینا اینجا چیکار میکردن..... خیلی وقت بود ما رو دیده بودن و به سمتمون میومدن. ....

در حالی که از جامون بلند میشدیم فاطیما گفت: چه باحال .... با وجود کیوانینا خیلی خوش میگذره...

چپ چپ بهش نگاه کردم ولی عوضی به خودش نگرف....

نزدیکمون شدن و سلام و احوالپرسی شروع شد....

کیارش: اصلا فکر نمیکردیم شماام اینجا باشید خانما ...

پریا لبخندی زد و گفت: مام همینطور..

صدای آشنایی از پشت سر پسرا اومد..

صدای یه زن...

- کارن جان چیکار میکنید پسرم؟

با تعجب به زنی خیره شدم که امروز تو بازار باهاش بحث کرده بودم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی من و دید اخماش رفت تو هم....

بچه ها هم مشغول معرفی بودن....

کیارش دستش و به سمتم گرفت و گفت: ایشونم محیا خانم همکلاسی محترم....

مامانش با اخم رو به کیارش گفت: بله قبلا باهاشون ملاقات داشتم...

اخم حسابی تو هم رفت.... اینم شد شانس؟ اه... ..

کیارش خواست چیزی بگه که مامانای ماهم پیداشون شد و با بچه ها و مامانشون آشنا شدن....

من که راضی نبودم... حسابی خورده بود تو برجکم. .... اه.. ..

..... \*^ادامه^\* .....

نگاه مادرشون به من جووری بود که خوشم نمیومد .....

رو ترش کردم و رفتم سمت پریا که به دریا زل زده بود .....

حسابی تو فکر بود .....

نشستم کنارش .....

یدونه زدم به بازوش .....

فک کردم که بترسه ولی فقط نگام کرد ....

- چیه .....

- چرا تو فکری چیشده به چی فکر میکنی .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- هیچ ....

- منم خر دراز گوش باورم شد .....

- عه ..... به این فک میکردم که عاقبتمون چیه ..... هر کدوم یبار خواستیم برای خودمون سرنوشت خوبی بسازیم ولی نشد .....

- منم به فکر فرو رفتم ..... راست میگفت پریا ....

- نمیدونم هر کدوم یه ضربه بد خوردیم دیگه .....

- نگام افتاد به فاطیما که با کیوان میگفتن و میخندیدن ..... شاید بین ما فاطیما بود که چیزی عین خیالش نبود .....

- خیلی باهم جورن .....

- رومو کردم سمت پری ....

- یعنی چی ....

- یعنی بهم میان ....

- لبخند زدم .... راس میگفتااا .....

- اوهوم .... آره باهم جور جورن .....

- کیوان خیلی شاد و خوش اخلاقه ولی اون یکی رو ببین .... رد نگاهشو دنبال کردم و به کیارش رسیدم .....

ژستی که به خودش گرفته بود کاملا نشون میداد که چقدر مغروره .....

به ماشینشون تکیه داده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود و یه عینک دودی رو چشمش بود که جذبه شو صد برابر بیشتر کرده بود ..... از همین فاصله معلوم بود که اخم کرده .....

- مغرور تر ازون نیست ....

- محیا بنظرت چرا انقدر مغروره .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- شاید اونم گذشته خوبی نداشته .....

- شاید ..... ولی کارن ما بین کیارش و کیوانه ....

یعنی بستگی داره طرفش کی باشه که قیافه نگیره .....

از حرفی که زد خندم گرفت کارن قیافه میگیره همیشه اخه .....

صدای کیوان اومد .....

- بیا بید بریم قایق تندرو سوار شیم .....

همگی قبول کردیم .....

وقتی نشستیم تو قایق و حرکت کردیم .....

دست پری و فاطیرو محکم گرفتم ....

یهو وسط آب قایق کج میشد .....

وای خیلی خوب بود ....

انقدر جیغ زدیم که حد نداشت ....

شاید تو این مدت برای اولین بار بود که قشنگ میخندیدم .....

کیوان که فقط سوت میزد و سروصدا گذاشته بود ..... کارن و کیارشم نشسته بودن به دریا زل زده بودن .....

بلاخره از قایق پیاده شدیم خوش گذشت ....

..... \*^ ادامه ^\* .....

#کیوان#

- چند روزی از برخوردارمومون با دخترا میگذره .....
- از وقتی دیده بودمش دوباره دیوونه شده بودم .....
- امروز باید با مامان حرف بزوم دیگه نمیتونم صبر کنم .....
- تو همین فکرا بودم کع مامان صدام زد .....
- کیوان .....
- جانم ....
- کوچایی مادر یه ساعته دارم صدات میزنم .....
- هواسم نبود چی میخواستنی بگی ....
- هیچ پسر به چی اینطوری عمیق فکر میکردی .....
- باید میگفتم .....
- مامان ....
- جانم ....
- یه دقیقه میای اتاق .....
- میخوام باهات حرف بزوم .....
- با مامان وارد اتاق شدیم .....
- نشستم رو تخت به کنارم رو تخت چندضربه آروم زدم ....
- بیا بشین اینجا ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اومد نشست کنارم ..... همه چیزو براش گفتم .... وقتی گفتم عاشق یه دختر چشم آبی شدم فک کرد که محیارو میگم .....

خواست مخالفت کنه که سریع گفتم که من فاطیمارو دوست دارم ....

به همین ترتیب خیالش از جانب من راحت شد و گفت تو یه فرصت مناسب با مادرش صحبت میکنه .....

\*\*\*\*\*

#فاطیما#

یه حس خیلی متفاوت تو قلبم احساس میکردم ....

یه حسی به کیوان داشتم که هیچوقت با بهنام تجربه نکرده بودم ....

یعنی من عاشقش بودم ....

اووووف گیج شدم .....

یه نگاه به محیا انداختم سرش تو کتاب بود ....

- محیا ....

- هوم ....

- میگم چیزه ....

کتابو بست زل زد به من .....

- چیه .....

- میگم اگه به یه نفر یه حسی داشته باشی که تابحال در کنار هیچکس اون حسو تجربه نکردی یعنی چی ....

- خب بقیش ....

- مثلا وقتی بهت میگه جانم دلت قنج میره براش ....

صدای پری اومد ....

- خب یعنی اینکه عاشق شدی ....

عاشق شدم یعنی من الان عاشق کیوانم .... هستم اینو مطمئنم ....

- نکنه عاشق شدی ....

سرمو انداختم پایین ....

- آره .... لبمو گزیدم ....

صدای شاد پری اومد ....

- عه کیه زود باش بگو بینم ....

خب راستش کیوان .... تا حالا حسی که به اونم دارم به بهنام نداشتم و لبخند زدم ....

- دیدی محیا ....

- آره نظرمون درست در اومد ....

با تعجب بهشون نگاه کردم ....

- چه نظری ....

- منو محیا گفتیم که شما خیلی بهم میایید و یه لبخند زد ....

- حالا از کجا معلوم اونم منو دوست داره ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- داره مطمئن باش .....

سرمو تکون دادمو

بلندشدم رفتم اتاق تا یکم بیشتر فکر کنم

فکر اینگه اون دوسم نداشته باشه آزارم میداد .....

**NargesKhoei ni**

※^ ادامه ^※

(( فاطیما ))

دل تو دلم نبود.... یعنی چی میخواد بشه بیرون از هتل؟

وای خدایا من اونی و میخوام که میخوام.... خخخخ از جمله خودم خندم گرفت و با انرژی حاضر شدم تا با مادر و خاله ها و رفقای عزیزم به بیرون برم..... جای جالبشم اینجا بود که مامان کیوان از هممون دعوت کرده بود ولی مثل اینکه محیا قصد اومدن نداشت چون با کوثر جون (مامان کیوان) خیلی لج بود ولی رابطه خاله مریم (مامان محیا) با کوثر جون خیلی خوب بود...

بیخیال.... اونا هم مجبورن باهم کنار بیان فعلا خودم و با عشقم و عشقه....

خیلی زود حاضر شدم و از اتاقم اومدم بیرون.....

همه منتظره من بودن.... به همشون با نگاه مظلومی خیره شدم و لبخند دندون نمایی رو لبام نشست. .... شاید هیچ وقت تو عمرم سر حال تر از این نبودم...

یه حص خیلی شیرینی داشتم....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کل بدنم داغ شده بود....

برای اینکه خودم و از زیر نگاه های سنگین بکشم بیرون دسته گل و از دستش گرفتم و تشکر کردم.....

شاید اگه تنها بودیم محکم بغلش میکردم و بهش می گفتم که چه احساسی بهش دارم....

زمان گذشت..... منم که فکر شیطننت هام بودم و بس....

بیشتر سرم پایین بود و کل حواسم پیشش بود....

یهو چشمم خورد به کیارش و کارن...

چرا اینهمه اخماشون تو همه...

مگه چی شده اخه؟؟؟

مثل اینکه این دو تا واقعا قصد آدم شدن نداشتن..... مامانا هم که باهم مشغول شده بودن و پریا هم با کیمیا

میگفت و میخندید....

فقط تو این جمع من و کیوان و کارن و کیارش سکوت کرده بودیم....

یهو جای خالی کسی و حس کردم....

واقعا هیچ کس جای خالیش و حس نکرده حتی مامانش... الهی بمیرم واسش....

با صدای کوثر جون به خودم اومدم....

- فاطیما جان عزیزم چرا تو فکری توام یه چیزی بگو...

لبخند تلخی زدم و گفتم: حرفی واسه گفتن ندارم کوثر جون....

خندید و دوباره مشغول گفت و گو شد..

اووووف. .... چرا نمیگذشت؟؟؟

کارن بلند شد و بی هیچ حرفی از رستوران خارج شد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

منم که حسابی حالم گرفته شد...

اه...چرا مامانش چیزی نمی گفت ...

اه.....

بعد خوردن ناهار ازشون خداحافظی کردیم و به هتل برگشتم....

(( محیا ))

روی شن ها نشسته بودم و بازم خیره بودم به منبع آرامشم. ...

خسته بودم.... از همه چی....

دیگه کشش نداشتم....

حس کردم کسی کنارم نشست....

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم....

کارن بود... اخمام حسابی تو هم رفت..

در حالی که خبر بودم به دریا گفتم: چرا به اینجا اومدی؟

- حوصلم سر رفت اونجا...

- اونوقت حوصلت اینجا سر نمیره؟

- نمیدونم

- یعنی چی نمیدونم؟ باید بدونی

چشماش و با حرص رو هم فشار داد و گفت: خب میدونم ولی مجبور نیستم جوابت و بدم....

- هووووف. ....

- چیزی شده؟

- مگه باید چیزی بشه؟

- خب حس میکنم حالت خیلی گرفتست

- حال من همیشه اینجوریه

- چرا؟

- مجبور نیستم جواب بدم...

اخماش حسابی توهم رفت....

در حالی که از کنارم بلند میشد گفت: میرم چون مجبور نیستم کنار همچین آدمی عمرم به فنا بره. ...

بعد گفتن حرفش سریع و با قدم های محکم ازم دور شد....

اونم بهم توپید.... من که دنیام و باختم اینم به فرض سگ خورد....

.....

\*^ ادامه ^\*

(( فاطیما ))

تو اتاق تنهایی نشسته بودم و حسابی تو فکر بودم.... دو تقه به در خورد و مامانم وارد اتاق شد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بهش لبخندی زدم ... اومد و کنارم رو تخت نشست....

رو بهش گفتم: چیزی شده مامانی؟

دستم و تو دستش گرفت....

با ذوق و اشتیاق خیره شد تو چشمام و گفتم: هنوزم باورم نمیشه که انقدر بزرگ شده باشی....

لبخندی بهش زدم و رو دستش و بوسیدم....

مامانم و خیلی دوست دارم... چون همیشه باهام همراه بوده و تو دو راهی های زندگی راه درست و برام راهنمایی

کرده.... هیچوقت حتی تو بچگیم دعوا نکرده.... همیشه آرام و وجودش تو خونه پر از آرامش بوده....

این آرامش خاص و فقط من و محمد و باباجونم احساس میکردیم....

صدای ارومش من و از فکر در آورد ...

- چرا امروز تو رستوران سکوت کرده بودی و تو خودت بودی؟ چیزی شده؟

نفسم و با اه بیرون فرستادم و سرم و پایین انداختم....

میخواستم وجود این حس و به مامانم بگم ولی خجالت میکشیدم....

دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و با بالا هل داد....

منم مجبور شدم تو چشمای مشکلی درخشانش خیره بشم....

لبخند آرومی زد و گفتم: میدونم چه بلایی سرت اومده... منم وقتی با بابات آشنا شدم درست اخلاق و رفتارم شبیه

تو بود.... دخترم کیوان پسر خوبیه...

ماشالله بهم خیلی میان.... نمیتونم جلوی خوشبختیت و با پسر خوبیه مثل کیوان بگیرم....

با تعجب و هول رو بهش گفتم: شما از کجا میدونی مامان؟

لبخند شیرینی زد و گفتم: قشنگ مشخصه.... تو به دختر شیطونی....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همیشه سعی داری یه جا کرم بریزی ولی وقتی کنار کیوان هستی آرام تر از همیشه ای و لبخند از ته دلت رو لباته.

....

از حرفایی که زد خندم گرفت..... ولی با یه لبخند ژکوند جلوش و گرفتم...

با حرفی که مامان زد کم مونده بود چشمام از حدقه بزنه بیرون...

- امروز مامانش با من صحبت کرد تا وقتی برگشتیم به تهران با پدرت صحبت کنم و بیان خاستگاری. ....

از اون به بعد دیگه هیچی از حرفای مامان نفهمیدم.....

دنیا رو واسه خودم میدونستم...

وای کیوانم. .... الهی من قربون بودنت تو زندگیم بشم....

وقتیم که به خودم اومدم مامان از اتاق خارج شده بود.... خخخخخ

\*^ ادامه ^\*

(( کارن ))

رو کیارش که روبروم رو تخت نشسته بود و حسابی اخماش تو هم بود گفتم: حالا میخوای چیکار کنی؟

بهم نگاه کرد ..... اشک تو چشماش جمع شده بود....

با صدای دورگه ای جواب داد: نمیدونم کارن... آخه چرا اینجوری شد؟

- زیاد به خودت سخت نگیر شاید دلیل واسه کارش داره.... زندگیت و ادامه بده پسر .....

سرش و تکون داد و گفت: زندگیم اونه.... آخه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دیگه نتونست چیزی بگه....

- با صدرا هم صحبت کردی؟

- آره ولی اونم مخالفت کرد... باید بدونم چی شده که از تصمیمشون برگشتن....

- آره هر جور شده از زیر زبون صدف بکش بیرون....

کیوان وارد اتاق شد... لبخند رو لبش بود....

نشست کنار کیارش...

کیارش: کارن تو چیکار میخوای بکنی؟ آقا کیوان که تصمیمش و گرفت منم که بیخیال خودم با مامان صحبت میکنم  
میمونی تو.. چیکار میخوای بکنی؟

- از اونجایی که مامان عمرا راضی بشه که زن نگیریم فقط می‌مونه یه راه

کیوان: چه راهی؟

چشمام و روهم فشار دادم و گفتم: من باید با محیا صحبت کنم....

کیارش: نکنه؟

- نه هیچ علاقه ای بهش ندارم ... فقط میخوام باهم صیغه شیم ... بریم و پیام بعدش باطل....

کیوان: ولی خودت که میدونی مامان راضی نمیشه

- چرا؟

- با محیا خیلی لجن

- با مامان صحبت میکنم....

- اوکی...

.....



.....

\*^ ادامه ^\*

رو به کیارش گفتم: تو میخوای چیکار کنی؟

سرش و با بی تفاوتی تکون داد و گفت: نمیدونم....

کیوان: کیارش بیخیال صدف شو... اون تو رو نمیخواد.... ارزش ناراحتی تو رو نداره داداش....

کیارش: دیگه نمیخوام بهش فکر کنم...

ولی نمیدونم چرا همیشه....

یهو یاد پریا افتادم....

رو به کیارش گفتم: خب تو نظرت درباره پریا چیه؟

یه ضرب و سرش و بلند کرد و به چشمام خیره شد....

اخمام تو هم رفت و گفتم: چیه؟ خب واسه از یاد بردن صدف که خوبه...

عمیقا رفت تو فکر....

زوج های خوبی میومدن به نظرم....

اووووف آخه چرا باید اینجوری باشه....

چه بده آدم و مجبور به کاری کنن که نمیتونه....

یا مجبورت کنن پیش کسی زندگی کنی که هیچ حسی بهش نداری....

باید باهاش حرف میزدیم.....

کیارشم انگاری از پیشنهادم خوشش اومد....

(( محیا ))

(( دوماه بعد ))

همه چی زودتر از اونی گذشت که فکرش و میکردم...

منم مجبور شدم درخواست کارن و قبول کنم.... کیوان و فاطمی هم که عقد کردن و جشن گرفتن.....

پریا و کیارش هم باهم نامزد کردن....

الانم تو هواپیما نشسته بودیم و به مقصد پاریس پرواز داشتیم.....

کنار پنجره نشسته بودم و کارن کنارم نشسته بود.... سرش و به صندلی تکیه داد و بود و چشمش و بسته بود....

اووووف من چه جووری باید این گند اخلاق و تحمل کنم آخه.....

کارن و کیارش انگار تو اخلاق گندشون به مامانشون رفته بودن ولی کیوان...

واقعا یه پارچه آقا ....

انقدر با ادب و خوش روعه که آدم وقتی باهاش صحبت میکنه احساس افتخار و شعف بهش دست میده....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حس کردم چیزی رو شونم اومد....

سرم و برگشتوندم....

کارن سرش و به شونم تکیه داد و چشماش بسته بود....

چه پرو... ولی خب الان حوصله بحث و ندارم ولی بعدا حالش و جا میارم ...

.....

^\*^ ادامه ^\*^

خسته و کوفته به خونه ای رسیدیم که وکیل کیارش واسمون جفت و جورش کرده بود...

ساکم و یه گوشه گذاشتم و با خستگی رو کاناپه نشستم... به خونه نگاهی انداختم..... خیلی شیک و مدرن بود...

دیواراش کاغذ دیواری مشکی نقره ای با طرحی از گل رز بود....

همه وسیله های خونه به رنگ مشکی نقره ای بودن و صد البته زیباییشون خیره کننده بود....

رو به فاطیما که تو آشپز خونه بود و داشت آب می خورد گفتم: اتاق من کجاست؟

با تعجب رو بهم نگاه کرد و گفت: اتاق تو؟

اخمام حسابی تو هم رفت...

- آره دیگه... مگه قراره کسی کنارم بخوابه..

به کیوان نگاهی کرد و رو بهم گفت: اینجا کلا سه تا اتاق داره .....

هرکیم با همسره خودش میخوابه..

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمام و با حرص رو هم فشار دادم و گفتم: من رو کاناپه میخوابم.. ..

نگاهم به کارن افتاد که از عصبانیت اخماش تو هم بود....

کیارش: همیشه که محیا... میخوای من و کارن باهم و تو و... ..

کارن نداشت ادامه بده و گفت: نه شما برید. .. من و محیا کنار میایم باهم... ..

با حرص بلند شدم و به اشپز خونه رفتم.

در یخچال و باز کردم و لیوانم و پر از آب کردم و تا قطره آخر سر کشیدم....

خواستم برگردم و خارج بشم که به جسمی برخورد کردم....

تو چشمای عصبانی کارن خیره شدم... ..

نگاهم خیلی جدی و گیرا بود....

رو بهش با تحکم گفتم: چته؟ برو کنار.. ..

با حرص گفت: اگه نرم چی؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم: میری چون من میگم....

چونم و تو دستش گرفت و آرام فشار داد.... صورتش و نزدیک صورتم کرد... ..

جوری که نفس هاش تو صورتم میخورد.. ..

تو چشمام خیره شد و گفت: حوصله بحث با تو یکی و ندارم .... لطفا دیگه مسخره بازی درنیار. ... من پیش برادرانم

غرور دارم.... اگه قصد خورد کردنش و داری باید از رو جنازه من رد شی... الانم تو دیگه زن قانونی و شرعی منی پس

حق نداری ابروم و با کارای احمقانت ببری....

با نفرت بهش خیره شدم....

نمیخواستم چیزی بگم... نگاهم پر از نفرت بود و همین برایش بس بود تا حرفام و بفهمه. ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از آشپز خونه خارج شدم و بعد برداشتن ساکم به سالن بالا رفتم...

در یکی از اتاقا باز بود... داخل همون شدم و بعد تعویض لباسم با لباس خواب نخی رو تخت دراز کشیدم و پتو رو دورم پیچیدم...

کارنم وارد اتاق شد و در و قفل کرد..

چشمام و بستم ولی حس کردم که لباساش و با یه شلوار اسلش مشکی و رکابی مشکی تعویض کرد و نشست رو تخت.....

با جدیت گفت: من پتو ندارم...

- به من مربوط نیس

- چرا اتفاقا مربوطه چون این پتویی که کشیدی روت مشترکه. ... منم نمیتونم بدون پتو بخوابم....

- برو واسه خودت پیدا کن..

با عصبانیت پتو رو از روم کشیدم و دراز کشیدم کمی از پتو آزاد بود ولی کاملا نزدیکش بود....

اووووف. .... وایسا فقط... بهت نشون میدم....

وقتی چشمش و بست سریع پتو رو کشیدم سمت خودم....

فقط کمی آزاد بود....

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: پس من چیکار کنم؟

با لجبازی گفتم: نمیدونم...

لبخند شیطانی زد و خودش و کشید کنارم و باهم پتو رو کشیدیم رومون. ...

کل بدنم داغ کرد....

همونطور روم و ازش برگشتوندم و سعی کردم که بخوابم.....

.....

ادامه

- نه ولش کن .... ولش کن بیشرفففف .....  
صدای قهقهه بلند آریا تو گوشم پیچید ....  
دستامو گذاشتم رو گوشم .... از ته دل گریه میکردم ....  
آریا - تو فقط و فقط مال منی .... محیا دوباره اشتباه کردی .....

توووو فقط ماله منیییی ..... هرکسی که سر راهم باشه و مانع رسیدن من به تو بشه رو مثل میلاد میفرستم سینه  
قبرستون ....

- تو غلط کردی عوضییییی ....

نگاهم به کارن نیمه جون بود که تو دستای آریا اسیر بود و آریا سر اسلحه رو رو شقیقه اش گذاشته بود ..... انقدر  
زده بودنش که رو به بیهوشی بود و توان مقابله نداشت ....

با ترس یه قدم جلو گذاشتم ....

- ولش کن کثافت پست فطرت .... من نمیدارم کارنو مثل میلادم بکشیییی ....

- یه قدم دیگه جلو بذاری یه گلوله تو مغزش خالی کردم .....

بی توجه به حرفش به سمت کارن همونطور که گریه میکردم راه افتادم ....

- گفتم جلو نیا .... جلو نیااااااااااا .....  
چشمامو روهم گذاشتم و جلوتر رفتم



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- بیا این آبو بخور ....

لیوانو از دستش گرفتم و چند قلوپ آب خوردم .... کارن موهامو نوازش میکرد .....

آروم منو تو بغلش خوابوند رو تخت ....

سرم رو بازوی عضلانیش بود ....

- آروم بخواب سعی کن به چیزی فکر نکنی .... دستاشو دور کمرم انداخت .....

منم محکم بهش چسبیده بودم ....

نمیدونم کی بود که خوابم برد .....

\* ادامه \* .....

#پریا#

دیشب که محیا داد زد با هول از جام بلند شدم تا برم تو اتاقش ..... ولی یادم افتاد که کارن پیششده ....

اتاق ما بالا بود ولی اتاق کیوان و فاطیما طبقه پایین بود و احتمالا متوجه نشدن .....

میخواستم برم پیش محیا که جناب کیارش خان نداشتن .... وقتی مطمئن شدم که کارن دلداریش میده بیخیال شدم

.....صبح شده بود .....

رو تخت دراز کشیده بودم ....

از وقتی بیدار شدم کیارش نبود .....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دیشب سر رو تخت خوابیدن یه بحث اساسی کردیم و هیچ کدوم کوتاه نیومدیم و مجبور شدیم یکی اینور تخت اون یکی اونور تخت با فاصله زیاد بخوابیم ....

گوشه تخت تو خودم جمع شده بودم و پشتم بهش کرده بودم .... که مبادا نوک انگشتم بهش بخوره آخه مثل اینکه شبا عادت داشت با بالا تنه برهنه بخوابه ..... والا نه اینکه خیلی ازش خوشم می اومد .....

عقد ما صوری بود و بعد یه مدت طلاق میگرفتیم .... پس لزومی نداشت که بخوابیم با هم راحت باشیم .....

تو همین فکرا بودم که در اتاق باز شد و کوه یخ و غرور اومد داخل .....

نه اون سلام داد نه من .....

ب من چه خو اون اول سلام کنه ....

یه ست ورزشی تنش بود و عرق کرده بود .... معلوم بود ورزش کرده .....

سوییشرتشو درآورد و انداخت رو کاناپه تو اتاق .....

بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه رفت داخل حموم .....

ای خدا کوثر جونم بیکار بود اینارو انداخت گیر منو محیا ....

الان کجاست زندگی به حاضر زیبامونو ببینه ....

از رو تخت بلند شدم به سمت سرویس رفتم ....

بعد ازینکه دست و صورتمو شستم یه تیشرت سبز به همراه جین یشمی پوشیدم .....

موهامو شونه زدم ریختم رو شونه چپم ....

یکم از عطرم به گردن و مچ دستم زدم ....

عادت همیشه ام بود .... پتوی روی تختو فقط سمتی که خودم خوابیده بودم صاف کردم و سمت کیارش شلخته موند

.....

من نوکرش نیستم که خودش انجام بده .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رفتم سمت در که صدای باز شدن در حموم اومد ....

منم از اتاق خارج شدم که همزمان با من محیا از اتاق اومد بیرون ....

به روش لبخند زدم .....

- سلام صبح بخیر .....

- سلام عزیزم صبح توام بخیر ....

با هم از پله ها رفتیم پایین ....

بهش نگاه کردم .....

- محیا .....

- جانم .....

- دیشب چرا اونطوری داد زدی بازم خواب بد دیدی ....

یه نفس عمیق کشید ....

- آره فعلا بریم پایین برات تو ضیح میدم و یه لبخند کمرنگ زد ....

- کارن کجاست ....

- فک کنم با کیارش رفته بودن ورزش الانم حمومه نمیدونستی ....

- کیارش و دیدم با سرووضع عرق کرده ولی ما که باهم حرف نمیزنیم از کجا باید میدونستم ....

- حرف نمیزنین؟! ....

- نه حتی سلام نمیدیم یعنی اون سلام نمیده من وظیفه ندارم که بهش سلام بدم ....

- ای پری مغرور ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همینطور باهم حرف میزدیم که چشمم خورد به فاطیما و کیوان که لباس بیرون تنشون بود ....

تا مارو دیدن لبخند زدن .... صبح بخیر گفتن ....

- فاطیما - ما یه سر میریم بیرون بچه ها فعلا .....

با هم خداحافظی کردیم و رفتن ....

- محیا - خوبه حداقل فاطیما خوشبخته .....

رو بهش همینطور که از یخچال وسایل صبحونه رو بیرون میاوردم گفتم ....

- اونا همدیگرو خیلی دوست دارن کیوان فاطیما رو خوشبخت میکنه تکلیف فاطیما معلومه مثل ما گیج و سردرگم

نیست به این فکر نمیکنه که قراره چه بلایی سر زندگیش بیاد .....

عقد منو کیارش تو کارن صوریه تو شناسنامه ثبت نشده ....

تو فقط اسم میلاد تو شناسنامه و منم که خودت میدونی هنوز با مهیار عقد نکرده بودیم که نامزدیمون بهم خورد

.....

- پریا تو هنوز به مهیار علاقه داری .....

- نه من اون موقع به عنوان یه همسر ایده آل دوش داشتم .... عاشقش نبودم و فک میکردم به مرور زمان

عاشقش میشم که قسمت هم نبودیم و الان هیچ حسی به غیر از حس خواهر و برادری بهش ندارم .....

مشغول صبحونه خوردن شدیم .....

- تعریف کن دیشب چه خوابی دیدی ....

محیا وقتی خوابشو توضیح داد تعجب کردم .....

- یعنی تو دیشب تو بغل کارن خوابیدی ....

سرشو تکون داد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- اون لحظه نیاز به آرامش داشتم تا آریا نابود نشه من آرام نمیشم پریا .....  
مشغول حرف زدن بودیم که کارنو کیارش اومدن نشستن پشت میز روبرو ما .....  
بعد از خوردن صبحونه با محیا حاضر شدیم تا بریم مرکز خرید .....

\*^ ادامه ^\*

(( فاطیما ))

با خستگی رو تخت دراز کشیدم...

امروز دقیقا دو ماه از اومدنمون به پاریس میگذشت. ...

درس ها هم رفته رفته سنگین تر و سخت تر میشدن....

یکسال به گرفتن عمومی مونده بود ولی امروز کارن و کیوان و کیارش فارق و تحصیل دکترای عمومی می گرفتن و تخصص مورد علاقهشون و انتخاب میکردن.....

همه چیز خوب میگذشت به جز رابطه پریا و کیارش .....

خیلی باهم لج بودن... حتی یک کلمه هم بینشون رد و بدل نمی شد و این خیلی بد بود....

باز کارن از کیارش بهتره چون همونطور که از محیا شنیدم تو خلوتشون باهم درد و دل میکنن ولی دریغ از کیارش...  
اووووف. ....

داشتم آهنگ گوش میکردم.....

منتظره کیوان بودم.... واقعا کنجکاو بودم بدونم که بفهمم چه تخصصی و انتخاب میکنه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دو ساعت دیگه هم با مکافات و به لطف آهنگ ها گذشت....

در اتاق باز شد و کیوان وارد اتاق خوابمون شد....

هدست و از گوشم کندم و سر جام نشستم و رو بهش گفتم: چی شد کیوان؟

خیلی بی میل گفتم: هیچی اطفال قبولم کردن...

از تعجب چشمم قد نعلبکی شده بود..

آب گلوم و قورت دادم و گفتم: واقعا؟

رو تخت دراز کشیدم و گفتم: آره واقعا

نمیدونم چرا ولی اشک تو چشمم جمع شد.... لیاقت کیوان تخصص اطفال نبود.

نمیخواستم اشکم و بینی برای همین بدون هیچ مکثی از اتاق خارج شدم...

کیارش و کارن رو مبلا نشسته بودن و TV نگاه میکردن...

با بغض بهشون سلام کردم....

جوابم و دادن.... کارن متوجه صدای گرفتم شد و گفت: چیشده فاطیما؟

اشک از چشمم جاری شد و گفتم: آخه چرا باید کیوان اطفال قبول بشه؟

دو تاشون با تعجب بهم نگاه میکردن...

یهو دوتایی زدن زیر خنده.... با تعجب بهشون نگاه میکردم که کیارش گفت: دیوونه اون عقل کل مغز و اعصاب قبول شده...

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و برگشتم به اتاق برم که کیوان خارج شد...

با حرص دوبیدم به سمتش که شروع کردن به دوییدن... ..

من با فحش دنبالش میکردم و اون هی بلند بلند میخندید و نمی خواست بگیرمش.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نفس کم آوردم و رو بهش گفتم: کیوان مگر اینکه دستم بهت نرسه....

بلند خندید و گفت: آخه خله من ... من با این مخم اطفال قبول میشدم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: خل ... خل ... دلم نیومد به خودش بگم و دستم و به سمت کیارش و کارن دراز کردم و گفتم: خل داداشاتن. ...

هر سه تاشون بلند زدن زیر خنده....

یهو یادم افتاد که قراره عشقم متخصص مغز و اعصاب بشه.....

با لبخند بهش نگاه کردم و به سمتش حرکت کردم....

محکم بغلش کردم و بهش تبریک گفتم...

رو مو هام و بوسید و گفت: من هرچی دارم از وجودت تو زندگیمه نفسم....

صدای کیارش اومد که دوتا سرفه کرد.....

خندیدم و از کیوان جدا شدم.... بماند که قند تو دلم کیلو به کیلو آب میشد...

الهی من قربونش برم.....

.....

\* فصل بیست و هفتم \*

(( کیارش ))

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مثل همیشه درگیر خاطراتمون شدم...

دختری که با همه وجودم میپرستیدمش ولی اون من و رها کرد...

دختری که حس میکردم دوسم داره ولی دریغ..... دختری که به خاطرش از خودم یه کوه یخی ساختم تا کسی اجازه اومدن به زندگیم و نداشته باشه... ولی الان ..... تنها حسم بهش نفرته ....

ضربه ای آروم به پشتم خورد...

از منجلا ب تاریکی در اومدم...

خیره شدم به کیوان. ...

لبخند کمرنگی زد و گفت: چته پسر؟ خودت و جمع کن بابا ..... کیارش اینطوری نبود.....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کیارش و آدم های اطرافش اینطوری کردن...

سرش و به حالت تایید تکون داد و گفت: اینم یه حرفیه... ولی من میدونم که تو میتونی به جای اینکه کوه و یخی باشی زندگیت و امیانه ادامه بدی تا کسی لایق زندگی با تو رو بشه.....

- حرفت چیه کیوان؟ مقدمه چینی نکن، حرفت و بزن...

- میخوام یه خورده به اطرافت توجه کنی...

- بیشتر توضیح بده...

- ببین کیارش من که با تو رو دروایسی ندارم ولی این و با تمام صداقتم میخوام بگم که صدف لیاقت تو رو نداشت برادر من.... اونی که لیاقتت و داره و میتونه شریک زندگیت و نفس هات بشه یکی دیگست. ...

- اون کیه؟ منظورت به کیه کیوان؟

انگشتش و به طرف بالا و سمت اتاقمون گرفت و گفت: منظورم به اون کسیه که تو اون اتاق نشسته....

دستام نا خداگاه مشت شد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

زیر لب غریدم: کیوان من از اون متنفرم

- حرف مفت نزن.... تو اگه فقط چند روز بهش توجه کنی به حرفای من میرسی... حالا هر جور که راحتی...

- خیلی خب.... روش فکر میکنم....

لبخندی زد و گفت : باشه... حالا پاشو آماده شو میخوایم بریم پیش وکیل...

سرم و تگون دادم و از رو کاناپه بلند شدم....

از پله ها بالا رفتم و بدون در زدن وارد اتاق شدم....

در و پشت سرم بستم و به طرف کمد لباسام رفتم....

حرف های کیوان یادم اومد و تمام حواسم جمع پریا شد...

رو صندلی مخصوص مطالعه نشسته بود و بدون توجه به من درس میخوند..

تاپ بندی توسی و شلوار ورزشی پوشیده بود .....

سرش رو به پایین بود و موهای بلندش که تقریبا تا پایین باسنش بود رو صورتش ریخته بود....

اه... بیخیال کیارش... این کارا به تو نمیا. ....

شلوار جین مشکی و با یه تیشرت توسی پوشیدم و بعد بستن ساعت و برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم..

.....

.....

..... ^ ادامه ^ \*.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعد از اینکه از دفتر وکیل خارج شدیم راه افتادیم سمت ماشین که اونور خیابون بود ....

نشستم پشت فرمون کارنم کنارم نشست کیوان عقب ....

همین که نشستیم تو ماشین موبایل کارن زنگ خورد ...

- کیه زنگ میزنه ....

- شهرامه ....

شهرام از دوستان قدیمی و صمیمی ما بود ....

کارن گوشیشو جواب داد ....

- الو ... به به سلام آقا شهرام ....

بعد از اینکه مکالمه اش با شهرام تموم شد رو کردم بهش ....

- چی میگه بیهو زنگ زد ....

- میگه مامانش زنگ زده خونه با مامان حرف بزنه مامانم بهش گفته که پسرا زن گرفتن .... خلاصه اینکه اونم الان تو

این کشوره و یه مهمونی گرفته و میخواد مام با دخترا بریم اونجا ....

محکم با مشت کوبیدم رو فرمون ....

- لعنتی .... مامان گندزد به همه چی .... ما قرار گذاشته بودیم کسی چیزی نفهمه ....

کیوان دستشو گذاشت رو شونه ام ....

- حالا که چیزی نشده ....

- چیزی نشده یعنی چی چیزی نشده عقد ما صوره تو و فاطیما به کنار منو کارن چی ....

نمیگن اینا چجور ازدواج کردن که دو روز بعد دخترارو طلاق دادن ....

- خیله خب یکاریش میکنیم اروم باش کیارش ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کارن - امشب میریم مهمونی این بهتره .....

پامو با حرص رو پدال گاز فشار دادم ....

\*\*\*\*\*

# پریا # ....

وقتی پسرا گفتن که به یه مهمونی دعوت شدیم و کوثر جون همه چیزو به راحتی لو داده اعصابم بهم ریخت یه نگاه

به محیا انداختم قبول کرده بود که بره ....

فاطمام که صد در صد با کیوان میرفت .....

دست به سینه رو مبل نشسته بودمو اخمام توهم بود .....

- من نمیام ....

همشون با تعجب بهم نگاه کردن .....

- کارن - یعنی چی که نمیای ....

- یعنی اینکه نمیام .....

- کیوان - ما که میریم زشته که کیارش زنش کنارش نباشه ....

- خب من چیکار کنم ....

همزمان با گفتن این حرف از رو مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم .....

هه همین مونده بود ..... من نمیدونم این رفیقشون بیکار بود .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وارد اتاق شدمو درو محکم کوبیدم ....

نشستم رو تخت و شروع کردم به ماساژ دادن شقیقه هام ....

یکم بعد در اتاق باز شد ....

میدونستم محیاس ....

سرمو بلند کردم .... نشست رو صندلی میز کامپیوتر ....

- چرا اومدی برو آماده شو دیرتون میشه ....

- تو چرا نمیای ....

- بنظرم مشخصه که چرا نمیام .....

- باید بیای پریا هممون داریم میریم منم راضی شدم که برم اونوقت کیارش میره زیر سوال که چرا زنش باهاش نرفته ..... اونا که نمیدونن عقد ما صوریه .... تو باید به همراه کیارش که شوهرته بیای اینطوری برای هممون بهتره .....

- هه رابطه منو اون به هرچی میخوره به غیر از رابطه زن و شوهر .... حداقل تو و کارن همدیگرو درک میکنین .... ولی منو این بشر نمیتونیم یه ثانیه باهم کنار بیاییم ....

- یه امشبو مجبورین کنار بیایین پاشو خواهری پاشو بریم حاضر شیم .....

به اصرار محیا با اینکه راضی نبودم ولی حاضرشدم که به عنوان همسر کیارش باهاشون برم مهمونی .....

\*\*\*\*\*

# محیا #

نگاه اخرو به خودم تو آینه انداختم ....

همه چی خوب بود یه آرایش ملایم ولباس ابی آسمانی تا زانوم پوشیده بودم .....

مانتو سفیدمو تنم کردم .....

رفتم پایین پری و فاطمی کت دامن کوتاه پوشیده بودن ....

پری زرشکی فاطمی یاسی .... خیلی خوشگل شده بودن .....

کارن و کیارش و کیوان کت و شلوار مشکی و پیراهناشون با رنگ لباسای ما ست بود .....

همگی حاضر و آماده نشستیم تو ماشینا هرکی با ماشین خودش بود .....

- محیا ....

- بله ....

- پریا چطور راضی شد .....

- بزور .... خیلی مغرور و خودخواهه .....

- مثل کیارش ....

- گذشته کیارش چطور بوده .....

- کیارش صدف دختر خالمو دوست داشت نمیگم عاشقش بود ولی دوسش داشت اما صدف بهش خیانت کرد .....

الان نزدیک سه ماهه که هرچی بینشون بوده تموم شده وکیارش ازون دختر بی لیاقت نفرت داره ....

- یعنی تو این مدتی که باهم آشنا شدیم کیارش با صدف بود ....

- نه کیارش خیلی وقت بود دیگه باهاش تموم کرده بود ولی صدف ولکن قضیه نبود و الانم که کلا بیخیال کیارش

شده مثل اینکه دختره عوضی .....

واقعا برای اون دختر متناسف بودم که انقدر بی لیاقت بوده .....

بقیه راه تو سکوت گذشت .....

\*^ ادامه ^\* .....

# کیارش #

شش نفری دور یه میز نشسته بودیم ....

دختر واسه خودشون میگفتن و میخندیدن ....

کیوان و کارن هم هراز گاهی تو بحثشون شرکت میکردن .... ولی من فقط نگاشون میکردم و یه لبخند مصنوعی  
واسه حفظ ظاهر رو لبم بود ....

ازونطرف شهرام و خانمش اومدن سمتمون .....

به احترامشون بلند شدیم .....

- خیلی خوش اومدین ..... از دیدنتون واقعا خوشحال شدم و دستشو به سمت دختری که کنارش بود دراز کرد .....

- ایشون هم همسرمن ریحانه جان هستن ....

ریحانه ام با همه اظهار خوشبختی کرد .....

شهرام - خب خانماتونو معرفی نمیکنین ....

کیوان سریع گفت ....

- اوه بله فاطیما جان خانم بنده ..... و کارن هم محیا رو معرفی کرد و اونا هم با خوشرویی با شهرام و خانمش دست  
دادن .....

نگاه کارن رو من بود .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به ناچار دستمو دور کمر پریا انداختم ....

احساس کردم که ازین کارم عصبی شد ولی به روی خودش نیاورد ....

یه لبخند الکی زدم ....

- ایشون هم همسر عزیز من پریا جان ....

پریا لبخند زد در کمال خوشرویی و آرامش باهاشون دست داد ....

بعد ازینکه اونا رفتن مام نشستیم ....

- کیوان فاطیما افتخار میدی خانمم ....

فاطمیما بلند شد و با کیوان به سمت پیست رفتن ....

موبایلم زنگ خورد ....

یه نگاه به شماره انداختم ناشناس بود ....

بخاطر شلوغی و پرسروصدا بودن داخل عمارت بلند شدم و به حیاط رفتم ....

دستم علامت سبز رنگو لمس کرد ....

- الو ....

هیچ صدایی نیومد ....

- الو بفرمایید ....

بازم داشتم عصبی میشدم ....

خواستم چند تا درشت بارش کنم که حرف زد

- سلام ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با صداش سرجام خشک شدم و تعجب کردم که چطور و با چه رویی زنگ زده ....

تو کسری از ثانیه داغ کردم و آمپر چسبوندم ....

- با چه رویی زنگ زدی دختره بی سروپا ....

- شنیدم نامزد کردی .....

- به تو هیچ ربطی نداره .....

- با نامزد محترمه خوش میگذره .....

خودمو خیلی ریلکس نشون دادم و صدام بی تفاوت بود جوری که خودشم فهمیدم چقدر برام بی ارزش و حوصله سر  
بره .....

- آره خوش میگذره .....

- یعنی میگی که عاشقشی ....

- آره اولین و آخرین عشقمه طمع شیرین عشقو با پریا تجربه کردم .....

- بسیار خب .....

- صدف گوش کن ببین چی میگم یباره دیگه برای منو زنم مزاحمت ایجاد کنی خودت ضرر میکنی .... شرتو از سر  
ما کم کن دختره عوضی .....

تماسو قطع کردم .....

# پریا #

بعد از اینکه کیارش رفت بیرون محیا و کارن هم رفتن پیست تا برقصن .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

منم دیدم تنهام رفتم حیاط تا یکم هوا بخورم .....

وقتی که رفتم دیدم که کیارش به شخصی که پشت تلفن بود گفت .....

- صدف گوش کن ببین چی میگم یبار دیگه برای منو زخم مزاحمت ایجاد کنی خودت ضرر میکنی شرتو از سر ما کم کن دختره عوضی .....

صدف .....

همین که برگشت با قیافه بی تفاوت من روبرو شد

- تو اینجا چیکار میکنی .....

- هیچ دیدم تنها موندم اومدم یکم هوا بخورم ....

برگشتم داخل و کیارش هم پشت سرم اومد ....

\*^ ادامه ^\*

رو صندلی نشستم.... کیارشم کنارم نشست.....

دلهم گرفت.... برا خودم تو لیوان آب ریختم و تا ته سر کشیدم.... خیره شدم به رقصیدن آروم و عاشقونه کیوان و فاطمی.... خیلی به هم میومدن. ...

خوشبحالشون. .... انشالله همیشه اینطوری خوشبخت باشن.....

آهنگی که واسه تانگو دیجی پخش کرد خیلی غمگین بود..... باعث شد اشک تو چشمام جمع شه.... چرا وقت نمیگذره. ..

اه. .... قبلنا خوش می گذشت الان خوشم که میگذره.... چجوریش فرقی نداشت.....



.....

(( یک هفته بعد ))

با ضربه کسی که به تنم وارد میکرد از خواب پریدم و سر جام نشستم....

کیارش رو بهم گفت: پاشو ما خواب موندییم... الان استاد درس و شروع میکنه....

پتو رو سریع کنار زدم و بعد آب زدم به صورتم یه شلوار لی توسی و پیرهن طرح مردونه یقه بلند پوشیدم و موهام و باز گذاشتم.....

بعد برداشن کیفم سریع با کیارش حرکت کردم....

سر خیابونه اصلی رسیدیم که لباسش و از پشت کشیدم و گفتم: خیلی مونده؟

اونم مثل من نفس نفس میزد....

خیلی جدی گفت: نه یکم دیگه بیا میرسیم. ....

بی توجه به من رفت به سمت خط عابر...

یکم صبر کردم تا نفسم جا بیاد....

از پشت خیره بودم به مدل راه رفتنش..

تقریبا وسطای خط عابر بود که یه ماشین با سرعت خیلی بالایی به سمتش اومد.....

نمیدونم چی شد ..... اسمش و با جیغ صدا زدم و با سرعت خیلی زیادی به سمتش رفتم و از پشت محکم هلش دادم

اونور و..... صدای مهبیبی تو گوشم پیچید....

رو زمین افتادم و چشمام سیاهی رفت و گرمی مایه ای رو روی پوست سرم حس کردم و بعدش صدای پریا پریا گفتن

کیارش بود و ..... سیاهی مطلق.....

.....

(( کیارش ))

با تعجب به جسم پریا نگاه کردم که غرق تو خون بود و چشماش کمی باز بود...

به راننده نگاه کردم که ..... صدف...

صدف لعنتی.....

دنده عقب گرفت و با سرعت خیلی زیادی از خیابون خارج شد...

جلو جسم بی حالش زانو زدم و اسمش و صدا زدم.....

نبضش و گرفتم.... خیلی کند میزد....

رو به مردمی که دورمون جمع شده بودن به انگلیسی گفتم یکی زنگ بزنه به اورژانس.....

با داد جملم و دوباره تکرار کردم.....

.....

.....

..... ^ ادامه ^ \*.....

سر پریا رو گرفتم تو بغلم خون زیادی ازش رفته بود ....

همچنان دستم رو نبضش بود ..... احساس کردم کندتر میزنه ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پس این آمبولانس لعنتی کجا موند ....

جمعیت دورمون زیاد بود و این کلافه ام میکرد ....

یه داد بلند زدم که پراکنده شدن .....

صدای آمبولانسو شنیدم که داشت نزدیک میشد ...

خدایا خودت بهمون رحم کن .....

دستام یخ کرده بود از شدت استرس ....

پریا رو گذاشتن رو برانکارد .... با عجله بردنش داخل آمبولانس خودمم کنارش نشستم ....

تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد ....

کارن بود ....

تماسو برقرار کردم ..... اما نداشت حتی حرف بزnm .....

- کجایین شما کیارش چرا انقدر دیر کردین زود ....

پریدم وسط حرفش ....

- بسه کارن .... بذار حرف بزnm ....

- صدات چرا گرفته اس پسر چیشده .....

- کارن ما نه یعنی پریا ماشین زد بهش .... صدام تحلیل رفته بود ....

- چی میگی کیارش ....

کلافه دستی به موهام کشیدم ....

- دارم میبرمش بیمارستان اصلا وضعیتش خوب نیست کارن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- کدوم بیمارستان .....

ازونطرف شنیدم که بچه ها سروصدا میکردن که چیشده ....

از پرستاری که کنارم بود اسم بیمارستانو پرسیدم و به کارن گفتم ....

بعد از قطع کردن تماس دست پریا رو تو دستم گرفتم ..... سرد بود ....

وقتی رسیدیم سریعا رو تخت بیمارستان گذاشتنش .... با سرعت به سمت اتاق عمل رفتن پشت سرش میدویدم .....

شنیدم که یکی از پرستارا گفت که بیمار اورژانسی و دکترو خبر کنن .....

اسم دکترو که شنیدم فهمیدم ایرانیه .....

از دور دیدم که یه پسر جوون با روپوش سفید به طرف اتاق عمل میاد .....

جلوشو گرفتم .....

- شما دکتر هستید ....

- بله .....

خب پس فارسی میتونستم صحبت کنم ....

- لطفا نجاتش بدین .....

- ما همه تلاشمونو میکنیم .....

وارد اتاق شد .....

پشتمو به دیوار تکیه دادم ....

نکنه بلایی سرش بیاد .....

با این فکر چشمامو بستم و سرمو تگون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم خارج بشه .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صدای قدمای چند نفر گریه شنیدم ....

سرمو بلند کردم بچه ها بودن که با عجله به این سمت میومدن و محیا و فاطیما گریه میکردن ....

تا رسیدن به من محیا با گریه پرسید .....

- چه بلایی سر خواهرم اومده .....

همه چی رو واسشون توضیح دادم .....

بماند که وقتی اسم صدفو آوردم دستامو مشت کرده بودم ..... با این کارش ریشه انتقاممو محکمتر کرد ..... نابودت میکنم صدف .....

فکم منقبض شده بود از عصبانیت .....

محیا و فاطیما گریه میکردن و کیوان و کارن سعی در آرام کردنشون داشتن .....

کاش یکیم بود که منو آرام میکرد .....

همه اش کاش .... سر خوردم و رو زمین نشستم سرمو تکیه دادم به دیوار .....

\*\*\*\*\*

الان دقیقا هفت ساعت میگذشت که پریا داخل اتاق عمل بود .....

خدایا .....

اون گناهی نداره ....

صدای باز شدن در اومد سرمو بلند کردم دکتر بود ..... زودتر از همه خودمو به دکتر رسوندم ....

- پیشد دکتر ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- شما همسرشید ....

- بله ....

- با من بیا بید اتاقم ....

پشت سر دکتر راه افتادم .... وارد اتاق شدیم ....

با دست به مبلا اشاره کرد ....

- بفرمایید بشینید ....

نشستم ....

- چیشد دکتر وضعیت خانمم چگونه ....

- همسر شما ضربه بدی به سرش خورده و الان متاسفانه وارد حالت کما شدن .... و تازه اگر از کما دربیان باید

مطمئن بشیم که بینایی شونو از دست نداده باشن ....

سرم سنگین شده بود و درد میکرد ....

با بیحالی رفتم بیرون ....

\*\*\*\*\*

#محیا# ....

وقتی کیارش اومد از اتاق بیرون به سمتش رفتیم

کارن - دکتر چی گفت

- رفته کما

با شنیدن این جمله دستامو رو سرم گذاشتم رو صندلی نشستم فاطیما داشت بلند گریه میکرد

برگشتم به گذشته

- نه خدایا من دیگه طاقت ندارم نمیتونم دوریه پری رو هم تحمل کنم ....

- آروم باش محیا .....

- نه کارن من ازین کما رفتنا خاطره خوبی ندارم نمیتونم پریا رو هم مثل میلادم از دست بدم ...

پریا رو تو آی سی یو بستری کردن ..... فقط میتونستیم از پشت شیشه ببینیمش .....

به کلی دستگاه وصل بود ....

\*^ ادامه ^\*

تقریبا یک هفته هم از رفتن پریا به کما می گذشت .....

خیلی سخت می گذشت .... مخصوصا به کیارش .... تو این مدت هم پریسا و مامانش زنگ میزدن ولی ما هی بهونه

جور میکردیم.... نمیتونستیم بهشون چیزی بگم چون خون به پا میشد....

نا شکر نیستیم ولی واقعا از زمین و آسمون برامون می باره .....

خدایا رفیقم و برگردون. .... اووف

کارن خوابیده بود و دیر وقت بود....

ولی من مثل همیشه پشت هر خمیازم یه کابوس میبینم و تمام روحم به رعشه میوفته. ....

یهو دلم قدم زدن خواست....

کارن و که با اخلاق سگیش نمیشد بیدار کرد ... پس تنهاییم و عشقه ..

یه جین مشکی خیلی تنگ پوشیدم و بعد پوشیدن کاپشن کوتاه سفیدم که کناره هاش خز های توسی داشت و

پوشیدم و بی سر و صدا از خونه خارج شدم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خیابون خلوت بود.... شاید ده دقیقه یک بار یه تاکسی رد میشد....

هدست و تو گوشم گذاشتم و آهنگ عذابم میده از ( محسن یگانه ) رو پلی کردم و گوشیم و تو جیب کاپشنم گذاشتم و دستامم تو جیبام فرو بردم و همون طور که به زیبایی برج ایفل خیره بودم آروم قدم میزدم.....

میلادم. .... دقیقه هایی که پیشم نیستی فقط میگذره.... چجوریش و نپرس...

میلادم اگه پیشمون میموندی الان باهم بزرگ شدن پسرمون و میدیم ولی تو عجله داشتی قربونت بشم.....

دوباره نیستی و بغض گلوم و میگره

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی انقدر دلگیره که یکی اینجا داره از قصه میمیره. .... نبودت خیلی عذابم میده..

(( کارن ))

با احساس تشنگی از خواب پریدم...

پاشدم و رو تخت نشستم و از رو عسلی پارچ و برداشتم و برا خودم آب ریختم ...

یکسره سر کشیدم و بعد گذاشتم لیوان رو عسلی دراز کشیدم و رو پهلو راستم چرخیدم و پتو رو دورم پیچیدم که چشمم خورد به جای خالی محیا....

وا.... یعنی کجا رفته؟

بیخیالش بابا .... من با اون چه سنی دارم که بخوام نگرانش بشم....

سعی کردم بخوابم ولی نشد یعنی نتونستم...

انگار یه چیزی کنارم نبود.... انگار با اینکه پتو کشیده بودم روم ولی داغی تن کسی رو تخت نبود....

اوف یعنی کجا رفته؟



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

شاید پایینه. ...

پاشدم و به سالن پایین رفتم...

ولی نبود....

به گوشیش زنگ زدم ولی مدام بوق اشغال میزد.....

اه. .. لعنتی.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

دیشب دلم طاقت نیاورد و رفتم بیرون و دنبالش کشتم.... ولی پیداش نکردم...

از دستش شکار بودم اونم شدید....

دختره احمق کجا رفته که تا الانم برنگشته.....

فاطمیما و کی دانم خیلی نگران بودن...

کیارشم طبق معمول این هفته ، پیش پریا بود.....

رو کاناپه نشسته بودم و با استرس پاهام و تگون میدادم.....

نفسم و محکم و با حرص آزاد کردم و به ساعت نگاه کردم..... ساعت پنج عصره پس تو کجایی دختر؟

تا الان یه عالمه فکرای ناجور اومده تو سرم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حس خواصی نسبت به محیا ندارم ولی اون دست من امانته. .... هم بابا محسن هم مامان مریم اون و به من سپرده بودن..... دختره بی فکر....

با صدای در سرم و بلند کردم....

در وردی باز شد و محیا وارد پذیرایی شد....

رنگش پوستش به سفیدی کچ میزد و چشماش پف کرده و قرمز بود....

با صدای ضعف رفته و ضعیف سلام داد که منم جوابش و دادم....

سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم.... نباید فکر میکرد که حسی بهش دارم....

خیلی سرد و جدی رو بهش گفتم: تا الان کجا بودی؟

با خستگی و بی جونی روی مبل روبه روم نشست و آروم گفت: بیرون بودم

پوزخندی زدم و گفتم: من فکر کردم خونه بودی نگو تو قابلمه بودی... هه

اخم بین ابروهایش پر تر شد و با حرص گفت: وقتی میگم بیرون یعنی به تو ربطی نداره بابا بزرگ....

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: باشه نگو .... برامم همچین مهم نیس...

دختره پرو.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*....

#کیارش#

الان دقیقا یه ماهه که پریا تو کماس ....

تو خونه میدیدم که دخترا چقدر ساکتن و انگار یه چیزی گم کردن ....

یه هفته پیش بود که دیگه مادر و پدرش فهمیدن چه اتفاقی افتاده و سریع خودشونو به اینجا رسوندن .... بماند که مادرش چقدر گریه کرد و پدرش هم شونه هاش مردونه میلرزید .... پریسا هم که دیگه نگم بهتره ..... حالشون خوب نبود ...

بلاخره تونستیم راضیشون کنیم که برگردن ایران هرچی شد بهشون خبر میدیم ....

تو این یک ماه دنبال کارای شکایت از صدف بودم .... کیارش نیستم اگه به خاک سیاه نشونمش .... دختره بی آبرو ....

طبق معمول این یکماه رفتم پشت شیشه وایسام ....

دستمو گذاشتم روشیشه .... انگار که به شکل فرضی داشتم موهاشو ناز میکردم ....

این یه ماه اندازه یه سال برام گذشت ....

تازه فهمیدم که بودن کنارش برام منبع آرامشه ....و

شیطونیاش .... لج کردناش .... حاضر جوابیاش .... حتی خودخواه بودنش .... غرورش .... برام لذت بخش بوده و خبر نداشتم ....

آره من تو این یه ماه فهمیدم که بهش طی چند ماه نامزدی وابسته شدم .... دل به دلش دادم و خودمو زدم به کوچه علی چپ ....

من عاشق نشده بودم تا حالا .... من هیچوقت صدفو به عنوان عشق دوست نداشتم ....

فقط یه جورایی ازش خوشم میومد ....

اونم واسه چندسال پیش بود و این صدف بود که ادعای عاشقی میکرد و از وقتی با چشمای خودم دیدم که با یه  
پسره دیگه رابطه داره .....

دورشو خط کشیدم .... من الان فقط یه نفرو میخواستم ..... یکی که ناخواسته بدون اینکه بخوام شده همه وجودم ....  
دیگه نتونستم پشت شیشه بمونم لباس مخصوص پوشیدم و رفتم داخل اتاق .....

وضعیتش فرقی نکرده بود ..... به سمتش رفتم و دستشو تو دستم گرفتم ..... به لبم نزدیک کردم یه بوسه ریز پشت  
دستش نشوندم .....

- تو کی میخوای بهوش بیای پریا .... دختر دارم بال بال میزنم تا دوباره رنگ سبز و طوسی چشمتو ببینم .... بسه  
چقدر میخوابی .... نمیگی من اینجا تنها موندم .....

دستشو گذاشتم رو قلبم به عشقش میتپید .....

- ببین گوش کن .... به عشق تو میتپه ....

میگه فقط با وجود تو آرام میشه .....

پری عاشق شدم ..... عاشقم کردی ..... بدون تو همه چی برام بی ارزشه تو کیارش مغروری رو که غرورش براش از  
هر چیزی مهمتره عاشق خودت کردی ..... پریام بیدار شو میخوام که تا ابد ماله من باشی ..... بشی پریای من .....

احساس کردم انگشتاش تو دستم تکون خورد .....

مات و مبهوت به انگشتای دستش که تو دستم قفل بود نگاه کردم ..... رو صورتش دقیق شدم .....

پلکاش میلرزید ..... سریع از جام بلند شدم .....

به سمت در رفتم تو راهرو سینه به سینه محیا و فاطیما شدم .....

محیا - پیشده کیارش چرا نفس نفس میزنی ....

- پریا .....

- فاطیما - پیشده بگو نصف عمرمون کردی ....

- فکر کنم داره بهوش میاد .... من میرم دکترو خبر کنم ..... دخترا تا شنیدن که داره بهوش میاد دوییدن سمت اتاق  
.....

دکترو خبر کردم وباهم به سمت آی سیو رفتیم ....

\*\*\*\*\*

دکتر بعد ازینکه معاینه اش کرد گفت که خوشبختانه بهوش اومده و سالمه ....

اون لحظه اگه دنیارو بهم میدادن اینهمه خوشحال نمیشدم ....

کارن و کیوانم اومده بودن .... هنوز به کسی نگفته بودم که دلم پیشش گیره ....

رفتم تو اتاق مثل فرشته ها خوابیده بود .

طبق گفته دکتر نباید زیاد حرف میزد

نشستم کنارش رو تخت منتقلش کرده بودن به بخش پیشونیشو بوسیدم

- خوشحالم که برگشتی

- من ک . کجام

- هیس آرام بخواب نباید زیاد حرف بزنی و خودتو خسته کنی فعلا استراحت متلقى .

آروم پلکاش رو هم افتاد یه لبخند زدم محیا با اشک شوق اومد تو پشت سرش فاطیما و کیوان و کارن

- کیوان - چشمتون روشن

دستشو گذاشت رو شونه ام

- ممنون

اومدم بیرون و زنگ زدم به آقا پدرام و خبر بهوش اومدن پریا رو دادم مادرش هق میزد از خوشحالی



\*^ ادامه ^\*.....

#محیا#.....

بلاخره بعد از یه هفته امروز مرخص میکنم .....

همگی خوشحال بودیم .... واسه ناهار زرشک پلو با مرغ درست کردم که بوش کل خونه رو برداشته ..... در قابلمه رو برداشتم .....

یکم از مزه اشو چشیدم .... عالی بود ...

خدایا مرسی که پری رو برگردوندی پیشمون ...

من دیگه واقعا تحمل اینیکی در دو نداشتم ....دیگه نزدیک ظهر شد ..... الاناس که برسن ..... سریع یه دست لباس مرتب پوشیدم ....جلو آئینه به خودم عطر میزدم که صدای زنگ در اومد .....

میخواستم خودم درو براش باز کنم .... به سمت در دوییدم و بازش کردم ..... با دیدنش بعد از یه ماه تو خونه اشک شوق ریختم .....

- سلام ....

جواب کارنو دادم .....

- الهی قربونت برم آبجی خوش اومدی .... و محکم همدیگرو بغل کردیم .....

- دلم خیلی برای این آغوش تنگ شده بود پری ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- پریا - مرسی واقعا محیا خیلی خوبه که هستی ...

صدای غرغر فاطیما بلند شد ....

- محیا ولش کن بزار بره اتاق استراحت کنه نباید زیاد سرپا وایسته .....

- عه خب دیگه توام ....

صدای خنده پسرا میومد ....

کیوان - خب دیگه ابراض احساسات بمونه واسه بعد اشکاتو پاک کن .....

- کیارش - پریا فعلا باید استراحت کنه .... یه نگاه بهش انداختم .....

دو شب پیش وقتی داشت با کارن حرف میزد ناخواسته شنیدم که دلش بدجور گیر کرده .....

وقتی دید من شنیدم ....

به منم گفت که پریا کیارشو عاشق خودش کرده ... خیلی خوشحال شدم اون لیاقت پریا رو داشت ... مطمئنم که

میتونه پری مغرور مارو عاشق خودش کنه .....

و اون دختره صدف که هممون بخاطر اینکارش ازش متنفر بودیم تا بعدا کیارش حسابشو برسه .....

کیارش پری رو برد بالا .... کارن و کیوانم مشغول حرف زدن بودن ... منو فاطی ام داشتیم میزو میچیدیم .....

- به به زرشک پلو با مرغ .... دستت درد نکنه منکه خیلی گشمنه .....

- آره میدونم گاو خیلی گرسنه میشه ....

خندیدم .... فاطی یه نگاه از گوشه چشم بهم انداخت .....

- چی میشه زبونتو بدی سگ گر ببره من راحت شم .....

محیا!!! .....

- همیشه زبونمو بدم سگ ببره اونموقع نمیتونم جوابتو بدم .....

همینجور میگفتیم و میخندیدیم .....

تا اینکه صداشون زدم تا بیان نهار ....

بماند که چقدر از دسپختم تعریف کردن .... مخصوصا کارن .... خدا شفا بده امروز از دنده راست بلند شده بود مثل

اینکه .....

\*\*\*\*\*

# کیارش # ....

یه هفته از مرخص شدنش میگذره حالش خوبه ...

فقط این منم که هرروز بیتاب تر از دیروز میشم .....

میخوام بهش بگم که خاطرشو میخوام .....

میترسیدم بهش بگم و رد کنه بگه من نمیخوامت ...

اون موقع من دیگه زنده نمیوندم .....

تو این یه هفته رفتار معمولی باهم داشتیم .....

باید احساسمو بهش اعتراف کنم ولی این غرور و ترس لعنتی ازینکه اون منو دوست نداشته باشه نمیداشت و از یه طرف غرورم له میشد .....

اووووووف کلافه انگشتای دستمو شونه وار تو موهام کشیدم .....

- کارن - کجایی پسر ...

- همینجا ....

- منم که خر پاشو پاشو کیوان پایین منتظره باید بریم دنبال کارای پزشکی ...

دستامو رو زانو هام گذاشتم و بلند شدم .....

بعد از پوشیدن لباس و برداشتن موبایل و کیف پول ..... رفتم پایین و از دخترا خداحافظی کردیم .....

^ ادامه ^\*



(( پریا ))

رو تخت دراز کشیده بودم و چشمام بسته بود....

به اتفاقات این چند روز فکر میکردم...

یه مدت نبودنم خوب بود....

نبودنی که دلیلش آزار دهنده بود.. البته شاید.....

با حس وارد شدن کسی به اتاق چشمام و باز کردم و به کیارشی که با احم یه ظرف کوچیک تو دستش بود خیره شدم.

در و از پشت قفل کرد و برگشت و به سمت تخت اومد.....

روی تخت نشست... درست روبه روم...

به ظرف نگاه کردم....

کنپوت و مغز گردو و به همراه قرص هام.....

رو بهم گفتم: پاشو بشین باید اینارو بخوری... لبام و ورچیدم و گفتم: معل ندارم....

اخماش تو هم رفت و گفت: باید بخوری.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: اگه نخورم چی؟

در کمپوت و باز کرد و خیلی ریلکس گفت: به زور میکنم تو حلقومت..

چشمام از تعجب اندازه بشقاب شد...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خندم گرفت.... به همون لبخند پت و پهن اکتفا کردم .... با دیدن لبخندم یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ رو لباش اومد....

ضربان قلبم بالا رفت....

با دست چپش دستم و گرفت و با دست مخالف کمرم گرفت و کمکم کرد تا بشینم. ....

موقع کمک کردن ناخداگاه سرش رو گردنم قرار گرفت و نفسش به پوستم خورد که حال و هوام و بهاری کرد...

آروم به پشتی تخت تکیه دادم ....

ظرف و تو دستم گذاشت و با لحن دستوری گفت: بخور....

به محتویات ظرف نگاه کردم.... نمیتونستم این همه رو بخورم.....

رو بهش گفتم: میخورم ولی شرط داره

- چه شرطی؟

- اینکه یدونه من بخورم دو تا تو....

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اونوقت اگه شرطت و قبول نکنم چی؟

- منم به اینا لب نمیزنم. ...

نفسش و محکم به بیرون فوت کرد و ظرف و تو دستش گرفت و گفت: خیلی خب.... دختره لجباز....

لبخندی رو لبم نشست.... وجودش کنارم بهم دلگرمی میداد....

با کارش تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم....

درست عین این جنتلنا چنگال و برداشت و با کمکش تیکه گلابی رو برداشت و به سمت دهنم آورد ..... آروم دهنم

و باز کردم و منتظر شدم تا تیکه رو تو دهنم بزاره که دیدم خبری نشد....

چشمام برگردوندم که دیدم خودش داره یه چیزی و تو دهنش میجوعه....

چپ چپ نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده... با تعجب نگاهش کردم... اولین باری بود که میدیدم اینطوری بلند  
میخنده.. ..

از خندیدنش حرصم گرفت و با مشت کوبیدم به بازوش که دست خودم درد گرفت....

حالت و جا میارم آقا کیارش...

بلاخره با هزار تا اذیت کمپوت و به خوردم داد و رفت تا دوش بگیره.....

.....

\*^ ادامه ^\*

تقریبا ده دقیقه ای حموم در اومد و بعد پوشیدن لباساش رو تخت دراز کشید....

.....

گوشیم دستم بود و به عکسای اخیری که انداخته بودیم نگاه میکردم.....

توجهم به شماره ناشناسی که بهم اس ام اس داد جلب شد....

کدشم واسه همین پاریس بود....

نوشته بود: سلام عزیز دلم....

وا این دیگه برگه کدوم درختیه. ...

نوشتم: شما؟

نوشت: یه عاشق دلخسته....

نوشتم: لطفا مزاحم نشید....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نوشت: من مزاحم نیستم عزیزم مرحامم

!!!! عجب گیری کردما

نوشتم: هر کی که هستی باش منم دیگه جوابت و نمیدم....

نوشت: ای بابا ... از فاطمی شنیده بودم انقدر لجبازی ولی نه در این حد....

میخواستم جوابش و ندم ولی نشد...

این کی بود که هم من و می شناخت هم فاطمی و....

نوشتم: شما کی هستین؟ چی میخواین؟

نوشت: مهم نیست کی هستم مهم اینه که تو الان همه زندگی من هستی....

نوشتم: اولاً انقدر چرت و پرت نگو دوما چی میخوای؟ پول؟ خونه؟ ماشین؟

نوشت: نه این چیزا برام مهم نیست... من فقط تو رو میخوام....

داغ کرده بودم شدیداً.....

دوباره اس داد: به شوهرت نگی که باهم حرف میزنیم عشقم....

وای خدا... این کیه آخه... اه ...

حالا که اینطوره باید به کیارش بگم....

نگاهش کردم....

دراز کشیده بود و گوشیش دستش بود..

آروم صداش زدم....

کیارش: جانم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آب گلوم با سر و صدا پایین فرستادم و گفتم: یه لحظه بیا نزدیک ترم....

نیم خیز شد و اومد به سمتم. ...

صفحه اس ام اس هار و بهش نشون دادم و گفتم: یکی مزاحمم شده... میدونی کیه؟

نه اخماش تو هم رفت نه چیز دیگه ای...

فقط چشماش از شیطنت برق زد....

عصبی گفتم: میدونی کیه؟

به دیوار روبرو خیره شد و گفت: اون منم.....

از تعجب نزدیک بود چشمام قد نعلبکی بشه... وا... یعنی چی....

بریده بریده گفتم: ت... تو؟

از حالت و نیم خیز در اومد و کنارم نشست....

تو چشمام خیره شد و گفت: آره من بودم....

- پس اون حرفا چی؟

کمی مکث کرد..... سرش و پایین آورد و گفت: همشون حقیقته. ....

ضربان قلبم بدون شک الان رو هزار بود.....

با ناباوری نگاهش میکردم که گفت: پریا من دوست دارم... یعنی از دوست داشتن گذشته... من ... من عاشقتم...

دست چپم و تو دستش گرفت و بوسه ای رو دستم زد ....

رو بهش با صدای تحلیل رفته ای گفتم: میخوام بشینم.....

کمکم کرد و پشتم و به تخت تکیه داد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تمام مدت خیره شده بودم به صورت سرخ رنگش..... الان اینطوری شده بود..

رو بهم گفت: خانمم میشی؟

نمیدونم چرا.... ولی لبخندی روی لبام نشست.....

با مهربونی ناخواسته ای گفتم: هر چی همسرم بگه.....

- الهی فدای این دل مهربونت بشم.. و گرمی آغوشی و رو حس کردم که تا به الان اجازه وارد شدن بهش رو نداشتم....

.....

.....

..... \* ^ ادامه ^ \* .....

# کیارش # .....

برای اولین بار بود که تو آغوشم میگرفتمش ....

بهترین حس دنیا اینه که معشوق تو آغوشت بگیری و احساس آرامش کنی ....

برای اولین بار بود که این حسو آرامشو تجربه میکردم و هیچ وقت دوست نداشتم که این لحظه ها تموم بشه ....

کاش زمان همینجا وایمیساد .....

بدن ظریفشو از آغوشم بیرون کشید و صورتشو جلو صورتم نگهداشت ..... نگاهم میخ اون دوتا تپله سبز و طوسی

بود .... چشماش جادو میکرد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- کیارش ....

- جانم ....

- از کی تا حالا .....

نذاشتم حرفشو ادامه بده .....

- خودمم نمیدونم فقط اینو میدونم که وقتی رفتی کما تازه به خودم اومدم و دیدم که شدی همه دنیام اون اتفاق یه تلنگر بود که من به خودم پیام .....

- تو صدفو ..... ادامه نداد ..... لبخند زدم ...

- پنج سال پیش ۲۲ سالم بود ... خب خیلی خام بودم دیگه صدف دختر خالم بود یه جورایی ازش خوشم میومد .....

ولی اون هعی ادعای عاشقی میکرد ... من حسم بهش یه دوس داشتن ساده بود ..... یعنی اصلا عاشقش نبودم .....

تا اینکه یه روز با چشم های خودم دیدم که با یه پسر دیگه رابطه داره ... خیانت کرده بود ..... هم به من هم به خودش .....

ازون روز به بعد ازش متنفر شدم و دورشو خط کشیدم ..... اون دوس داشتن ساده از بین رفت و کیارش مغرورو ساخت ..... الانم ازش انتقام کاری که با تو کردو میگیرم حسابشو میذارم کف دستش ...

تا اینکه پریا خانم کیارش مغرور قصه رو عاشق خودش کردو به زانو درآورد جوری که غرورو گذاشت کنار و اعتراف به عاشقیش کرد .....

دیدم که خندید .....

- خب حالا پریا خانم نمیخواد بگه منو دوست داره یا نه .....

- بنظرم با این شرایط مجبورم که دوستت داشته باشم .....

- ای بابا چرا مجبور .....

با شیطنت یه تای ابروشو انداخت بالا .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- چون دوستت دارم ....

- فقط دوست داشتن ....

- خب فعلا آره دیگه ..... کیارش ....

- جون دلش ....

- تو راجب نامزدی قبلی من چیزی میدونی ....

- آره ..... محیا برام گفته ....

- محیا ....

- آره اونو کارن میدونستن که من میخوامت محیا برام گفت که تو مهیار با هم نامزد بودین اون عاشقت بوده ولی تو فکر میکردی که فقط یه همسر ایده آله و شاید تو زندگی عاشقت بشی که دیگه سر آزمایش بهم خورد ....

- اوه تو از خودمم بهتر میدونی که از دست محیا .... ولی مهیارو مثل داداشم دوسش دارم براش آرزوی خوشبختی میکنم .....

لبخند زدم .....

- مهم اینه الان تو خانم خودمی .....

- بله آقای شوهر .....

- پاشو بریم پایین که امروز و امشب کلا مال ماس .....

دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین .....

..... ^\*^ ادامه ^\*^ .....



((دوماه بعد))

این دو ماهم خیلی خوب گذشت .... از اعتراف پریا و کیارش خوشحال بودم .... اونام رفتن قاطی مرغا .... رو کاناپه نشسته بودم و

تو فکر بودم .... فکر موقع نامزدیم با میلاد ....

با این فکر یه لبخند تلخ اومد گوشه لبم ....

چه دوران شیرینی بود .... بهترین ثانیه های عمرمو کنارش تجربه کردم ....

دیشب اومد به خوابم ..... خوب یادمه گفت که محیا دیگه وقتشه یه تغییراتی تو زندگیت بدی ...

نمیدونستم از چی حرف میزد .... ازش پرسیدم از چی حرف میزنی میلادم ....

یه لبخند قشنگ زد و گفت به موقعش میفهمی ... عجله نکن .... تو هاله ای از نور ناپدید شد و دیگه هیچی نفهمیدم

.....

شب بود دخترا با کیارش و کیوان رفته بودن شام بیرون .... از منم خواستن باهاشون برم ولی گفتم که نمیام و بمونه  
واسه یه روزه دیگه و خلاصه بزور راضیشون کردم ....

الانم خونه تنها بودم ..... از بی حوصلگی حسابی کلافه شده بودم ..... نگام افتاد به پیانو گوشه پذیرایی از جام بلند  
شدم و پشت پیانو نشستم دستمو روی کلیداش کشیدم .... خیلی وقت بود نزده بودم .... چشمامو بستم .... آرام  
آروم شروع کردم به زدن .... ملودی سلطان قلبها بود .... عاشق این ملودی بی کلام بودم ....

عمیقا تو حس فرورفته بودم جوری که از اطرافم غافل بودم .... نمیدونم چقدر گذشته بود که با گرمای دستایی دور  
کمرم به خودم اومدم .... نفهمیدم کیه .... چون فقط آغوش اون بود که این گرمارو داشت ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

صداشو کنار گوشم شنیدم .... نرم و گیرا

- چقدر قشنگ میزنی .... چیزی نگفتم عجیب بود که هیچ تلاشی برای اینکه از آغوشش بیام بیرون نداشتم ....

یه جور حس خاص آرامش میکردم ....

هرم نفسای داغش به پوست گردنم برخورد میکرد و بدنم گر میگرفت ....

از رو صندلی بلند شدم .... روبروش وایسادم ....

اما هنوز دستاش دور کمرم قفل بود ....

فاصله صورتامون به اندازه دو تا انگشت بود ....

زل زدم به چشماش .... چه چشمای خوشگلی داشت .... عسلی روشن ....

سعی کردم دستاشو از دور کمرم باز کنم و موفق نشدم ....

- ولم کن بزار برم .... سرم پایین بود و تن صدام خیلی ریز ....

- کجا میخوای بری ....

- نمیدونم .... کارن ....

- جانم ....

با این کلمه ای که گفت خشکم زد .... این کارن بود که گفت جانم .... مات و مبهوت زل زدم به عسل شیرین

چشماش ....

- ازینکه گفتم جانم تعجب کردی .... و یه خنده دلنشین کرد .... وای خدایا من چم شد یهو ....

- مگه آدم به کسی که دوشش داره نمیگه جانم ....

تقلا میکردم که از آغوشش بیام بیرون که با این حرفی که زد ماتم برد ....

- یع ... یعنی چی .... منظور .... منظورت چیه ....

- منظورم اینه که .... محیا خیلی وقته که به اسارت چشمای دریابیت در اومدم .....

چشمامو بستم .... بدنم لرزش خفیفی داشت .... یعنی کارن الان گفت که منو دوست داره ....

- من ....

- محیا من دارم واقعیتو بهت میگم .... دختر خیلی وقته که منو عاشق خودت کردی نمیدونم از کی شاید ازون شبی کابوس دیده بودی و آغوشم مثل یه گنجشک بی پناه آروم گرفتی .....

یا شایدم ازون شبی که گذاشتی بی خبر از خونه رفتی بیرون .... نمیدونم فقط الان که به خودم اومدم میدونم که شدی همه تاروپوادم .....

زل زدم تو چشماش .... چشماش صداقت حرفاشو تایید میکرد .....

- ولی من قبلا .... ازدواج کردم شوهرمو هنوزم دوست دارم .....

- گذشته ای که داشتی برام مهم نیست .... منم ازت نمیخوام که میلادو فراموش کنی نه یه گوشه از قلبت همیشه دوستش داشته باش ....

- خب من ....

پرید وسط حرفم ....

- محیا میخوام اگه تصمیم داشته باشی مردی رو وارد زندگیت کنی اون مرد فقط و فقط من باشم

- من باید فکر کنم کارن ....

- هر چقدر که دوست داری فکر کن ولی عشق من به تو واقعی و حقیقی محیا .... دستاشو از دور کمرم باز کرد .... خم شد و از تو جیب کتش که رو دسته مبل بود یه جعبه کوچیک مخمل سورمه ای بیرون آورد ....

درشو باز کرد ....

یه گردنبند ظریف به شکل قلب که روش هک شده بود .... (k&m) .....

دستم گرفت و گردنبندو گذاشت کف دستم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- هر وقت این گردنبندو بندازی گردنت اونموقع میفهمم که توام احساست به من متفاوته .....

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم .....

عجیب حس آرامش میکردم و خودم در تعجب بودم که چرا تلاشی برای اینکه ازش جدا بشم نمیکنم .... فضای پذیرایی نیمه تاریک بود ....

اینهمه وقت سر پا بودیمو هیچی نفهمیدم .....

همونطور که پیشونیشو به پیشونیم تکیه داده بود .....

با لحن قشنگی زمزمه کرد ...

- ازت انتظار اینو دارم که قبول کنی .... پس خوب فکراتو بکن ....

فقط سرمو تکون دادم .... سعی کردم از آغوشش بیام بیرون اونم هیچ مقاومتی نکرد .....

دستاشو از دور کمرم باز کرد بدون اینکه نگاه چشماش کنم دوییدم سمت پله ها .....

در اتاقو باز کردم خودمو پرت کردم تو اتاق ....

پشتمو به در تکیه دادمو همونجا لیز خوردم رو پارکتا نشستم ....

گردنبندو تو مشتم فشار دادم پس اینکه

میلاد اومد تو خوابمو اون حرفارو زد .... منظورش همین بود ....

اووووف خدایا یعنی کارن واقعا منو دوست داره .... چشماش که اینو میگفت .....

خدایا خودت کمکم کن .....

..... ^ ادامه ^ .....

#محمیا#.....

رو تخت دراز کشیده بودم شب ساعت ۱۲ بود ولی کارن هنوز نیومده بود دو هفته ازون شب میگذره .... هنوز تصمیمم جدی نبودم ..... یعنی من واقعا دوسش داشتم ....

دو هفته اس که باهاش برخورد زیادی نداشتم ....

میخواستم خودمو امتحان کنم ....

ولی دلم براش تنگ بود اینو احساس میکردم ....

سر دوراهی مونده بودم .....

گزدنبندو از روی عسلی برداشتم .....

تکیه امو به تاج تخت دادم ..... گردنبندو روبروم گرفتم زل زدم بهش ... کارن پس کجا موندی چرا این وقت شب هنوز خونه نیومدی آخه ....

نکنه اتفاقی براش افتاده .....

با این فکر استرس گرفتم دستام یخ بود .....

از رو تخت بلند شدم رفتم پایین تا یه لیوان آب بخورم .....

همه جا تاریک بود فقط دیوارکوب روشن بود میشد که جلوتو ببینی ....

رفتم آشپزخونه لیوان آبو پر کردم .... دستام میلرزید ... خدایا پس این پسر کجاس که تا این وقت شب نیومده ....

بعد ازینکه لیوانو شستم رفتم نشستم رو کاناپه و زل زدم به در ..... کم کم به یه نتیجه داشتم میرسیدم .... من قبلا

عاشق شدم ..... نمیتونم خودمو قول بزnm دوسش دارم .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نمیدونم چطور شد و از کی .... فقط میدونم دوسش دارم ....

تصمیم گرفتم که امشب بهش بگم اما هنوز نیومده .... چند بار بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود ..... دیگه کم  
مونده بود سخته کنم ....

تو سالن هی راه میرفتم .... تا اینکه صدای چرخش کلید تو قفل درو شنیدم ....

بدو بدو رفتم سمت در ..... درو باز کرد ....

با سرو وضع ناجور و خاکی موهای ژولیده ....

یه لحظه ماتم برد این کارن باشه ....

- کارن ....

فقط نگام کرد .... چشماش قرمز بود ....

- جانم ....

- این چه سرووضعیه .... تو چرا این شکلی شدی ....

درو بست اومد سمتم ... مست نبود فقط آشفته بود ....

- محیا دیگه دارم دیوونه میشم ....

راه افتاد سمت بالکن ....

منم پشت سرش راه افتادم ....

- دیگه نمیتونم ساکت بشینم و نگات کنم محیا جوابتو بده راحتم کن دوهفته اس باهام حرف نزدی .... دوهفتس

دلتم تنگته .... بگو و راحتم کن .....

پشتش به من بود .... بی اختیار به سمتش قدم برداشتم .... دستامو دور کمرش حلقه کردم ....

خودمو چسبوندم بهش .... احساس کردم که بدنش یه لرز خفیف کرد .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستاشو گذاشت رو دستام بازشون کرد و برگشت طرفم ....زل زد تو چشمام انگار باورش نمیشد ....

- محیا تو ....

- قبول میکنم کارن ... من دوستت دارم .... تواین مدتی که ازت فاصله گرفتم اینو فهمیدم ....

- نوکرتم که من .... از رو زمین بلندم کرد ....

- عه دیوونه بزارم زمین ...

- محیا خوشبختت میکنم قول میدم پشیمون نشی ....

یه بوسه رو گونم کاشت ....

گردنبندو که دور مچم بسته بودم به طرفش گرفتم و بو لبخند گفتم ....

- خودت برام ببندش ....

گردنبندو گرفت و پشت سرم وایساد ....

- موها تو جمع کن ....

موهامو جمع کردم سردی فلزو رو پوست گردنم احساس کردم .... انگشتاشو پشت گردنم کشید .... دستش داغ بود

....

برمگردوند صورتمو با دستاش قاب کرد محو شدم تو عسل چشماش ....

- دیگه شدی محیای خودم ....

- ناامیدم نکن کارن ....

- قول میدم بهت عزیزم .....

یه بوسه رو پیشونیم زد .... یه بوسه موندگار و تبار ....

(( فاطیما ))

(( یک و نیم سال بعد ))

بعد این همه مدت بعد پایان امتحانات به ایران برگشتیم و بعد یه سه ماه دوباره به پاریس برمیگردیم....

قرار بود تو این سه ماه جشن عروسی و اینجا بگیریم و تو همون خونه ای که بودیم زندگی کنیم و بعدش هم به ایران برگردیم و برای همیشه تو وطن عزیزمون زندگی کنیم....

کوثر جون دعوتمون کرده بود به شام...

محیا بخاطر که دورتش نمیخواست بیاد ولی به اسرار کارن راضی شد...

انقدر تو این مدت باهم خوب بودیم...

تقریبا شش تا عاشق تو یه خونه زندگی میکردیم و دیوونه بازیامون کفر همسایه ها رو در آورده بود....

محیا ام دیگه مثل سابق نیست... یعنی فقط کمی بهتر شده.... بازم کم حرف و مغرور بود ولی دیگه تو خودش نمی رفت و هر وقت لازم بود لبخند میزد...

باز همینم خوبه.... واسش خوشحال بودم... خیلی زیاد.... انقدر تو حرفه موسیقی رشد کرد که فوق لیسانس موسیقی هم داره و استاد دانشگاه و با این وجود که دانشجویه پزشکی هم هست به هیچ وجه کم نیاورده....

با صدای کوثر جون به خودم اومدم که بدون توجه به محیا از آشپز خونه صدامون زد بجز اسم محیا....

به وضوح پریده شدن رنگ صورت کارن و دیدم....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کسی هم نتونست حرفی بزنه و با پاشدن کیارش و پری و بابا جون مام مجبور شدیم پاشیم ولی کارن و محیا از جاشون تکون نخوردن....

داشتم وارد تقریبا به ظرف آشپز خونه میرفتم که صدای گفت و گوشون رو شنیدم...

کارن: محیا واقعا ...

محیا نداشت ادامه بده و گفت: نه کارن بیخیال ... اشکال نداره تو پاشو برو منم دستام و میشورم و میام....

کوثر جون از آشپز خونه خارج شد و با لبخند رو به کارن گفت: کارن جان پسرم پاشو بیا دیگه...

منم دیگه وارد آشپز خونه شدم....

روی صندلی میز ناهار خوری نشستیم ..

کارن هم کمی بعد وارد آشپز خونه شد..

همه غذاشون و کشیدن و شروع کردن..

منم مجبور شدم شروع کنم....

صندلی کنار کارن خالی بود....

غذا هامون دیگه داشت تموم میشد...

خبری از محیا نبود... کارنم با غذاش بازی میکرد و نمیتونست اعتراضی کنه چون قانون خونه ارتابان این بود....

یه جورایی بغض کردم... اه.. ..

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از رو صندلی پاشدم که صدای کوثر جون دراومد: عه کجا عزیزم؟

نفسم و با حرص به بیرون فوت کردم و با همون لحن گفتم: مثل اینکه واقعا کسی به فکر اون بیرونیه نیس...

اخمای کوثر جون تو هم رفت و همه برگشتن و به من نگاه کردن....

کوثر جون پوزخندی زد و گفت: خب حتما معل نداره دیگه... چه اسراریه؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بدون هیچ حرفی خواستم از آشپز خونه خارج بشم که صدای کوثر جون تو آشپز خونه پیچید که گفت: فاطیما جان  
شما بشین.. اونى که بخواد خودش میاد...

برگشتم و به کیوان نگاه کردم که با بی تفاوتی بهم نگاه میکرد... این یعنی برم و بشینم....

سرم و پایین انداختم و بعد گفتم چشم به جام برگشتم که کارن با حرص قاشق رو بشقاب پرت کرد و از جاش پاشد  
و سریع از آشپز خونه خارج شد....

.....

.....

همه خشکمون زده بود و کاری نمیکردیم ولی کوثر جون بی تفاوت به غذا خوردنش ادامه میداد تا اینکه صدای  
باباجون در اومد که با جدیت گفت: شما غذاتون و بخورید.....

دوباره همه شروع کردن.....

اه... چه جزو مزخرفی.....

نفهمیدم چجوری غذا زهرماری کردیم...

.....

※^ ادامه ^※

(( کارن ))

تو پذیرایی که نیست....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

پس کجاست؟ نکنه رفته باشه....

اه... موندم بین مامانم و محیا....

پیشون به سمت حیاط رفتم....

رو تاب نشستہ بود و بازم تو خودش غرق شده بود....

نفس عمیقی کشیدم و به سمت تاب رفتم....

متوجه حضورم شد ولی هیچ عکس العملی نشون نداد....

حقم داشت... منم بودم ناراحت میشدم...

کنارش نشستم....

با پام آرام تاب و تکون دادم....

صداش زدم ولی جواب نداد....

سکوت جز عصابم و بهم ریخت..

رو بهش گفتم: ببین محیا...

دلخوری حق داری..

ناراحتی حق داری..

بهت بی احترامی شده بهت حق میدم...

ولی حق نداری جوابم و ندی

من دق میکنم وقتی جوابم و نمیدی...

سرش و برگشتوند و بهم نگاه کرد و گفت: کارن من اصلا ناراحت نیستم

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اصلا هم بهم برنخورده..

اونی که این کار و کرد و به فکر خودش منو خورد کرده داره با رفتارش به پسرش که تویی بی احترامی میکنه..

من از این ناراحتم...

حرفاش درست بود...

رو بهش گفتم: محیا من واقعا عذر ...

حرفم و قطع کرد و گفت: نه کارن.. نگو... نمیخوام ...

- چی میخوای..

خیلی رک گفتم: بریم قدم بزنیم...

لبخندی رو لبام نشست و همراه هم از تاب بلند شدیم...

باهم از خونه زدیم بیرون..

شروع کردیم به قدم زن کنار جدولای محافظ خیابون....

دستم و پایین بردم و دستش و گرفتم..

- محیا؟

- جانم؟

- یه چیز بگم بین خودمون بمونه

- بگو

دم گوشش آروم گفتم: عاشقتم ...

لبخند دلنشینی رو لباش نشست و خودش و بالا کشید و آروم گونم و بوسید...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

ایستادم و اونم با خودم نگهداشتم..

ایستاد و رو در روی من شد...

تو چشماش خیره شدم...

زیر لب زمزمه کردم: انگار دریا تو چشمت خوابه...

لبخندی زد که گونه هاش جمع شد و لباس به سرخی زد..

صورتش و جلو بردم و فقط برای دومین بار روی لبای زندگیم بوسه کاشتم...

.....

.....

راهمون و ادامه دادیم و بعد کمی شیطونی به خونه برگشتیم و با محیا به سمت خونه مجردیش حرکت کردیم...

نمیخواست شب خونمون بمونه...

منم اینطوری راحت تر بودم...

.....

\*^ ادامه ^\*.....

#محیا#

تو این مدتی که برگشتیم ایران با سرگرد لطفی در ارتباط بودیم حتی تو پاریس هم راجب پرونده قتل میلاد با هم در

ارتباط بودیم تلفنی.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خود سرگردم ازینکه این گروه این همه وقت تونستن خوشونو مخفی کنن تعجب کرده بود و دستور پیگیری قوی تری داده بود ....

یه هفته ای میشه رفتم کلانتری ....

اما هنوز اون آریای کثافت ردی از خودش بجا نذاشته ....

یه حسی بهم میگفت که امروز یه اتفاقی قراره بیوفته .... بخاطر همین از صبح که بیدار شدم عین مرغ سرکنده فقط رژه میرفتم ....

منو پری و فاطی خونه پری اینا بودیم پریسام بود .... دخترا داشتن باهم حرف میزدن تو فکر بودم و پوست لبمو میجویدم ....

صدای پریا منو به خودم آورد ....

- محیا بیا بشین دیگه چایی آوردم آخه ....

بی هیچ حرفی رفتم و کنارش نشستم ....

- همش احساس میکنم قراره یه اتفاقی بیوفته ...

- پریسا -نگران نباش ....

خم شدم چای مو بردارم که گوشیم زنگ خورد ....

وقتی اسم رو صفحه رو دیدم سریع تماسو برقرار کردم ....

-الو سلام جناب سرگرد ....

- سلام خانم سلطانی ....

دخترا چهارچشمی نگام میکردن ....

- سلام اتفاقی افتاده سرگرد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ما مکان مخفی اون جنایتکارارو پیدا کردیم ....

لطفا تشریف بیارین ....

عین برق گرفته ها از جام بلند شدم ....

- بله بله الان میام ....

تماسو قطع کردم سریع شماره کارنو گرفتم ....

با اولین بوق جواب داد ... نذاشتم حرف بزنه ...

- کارن سریع خودتو برسون باید بریم کلانتری ...

- باشه ده دقیقه دیگه اونجام ....

دخترا سؤال جوابم میکردن .... منم کوتاه جواب میدادم و لباسامو پوشیدم ....

سر ده دقیقه کارن جلو در بود ....

\*\*\*\*\*

- خانم سلطانی این عملیات خیلی سخت و خطرناکه .... همیشه ....

- خواهش میکنم سرگرد بزارین منم پیام ....

- بسیار خب همسرتون باید راضی باشن ....

یه نگاه به کارن انداختم تو راه مخشو زده بودم که مام باهاشون بریم .... نمیخواستم صحنه دستگیری کردن اون

پست فطرت و از دست بدم ....

- راضیم جناب سرگرد مام باهاتون میایم ....

همه مأمورا آماده شده بودن و منتظر دستور سرگرد بودن .....

نیروها جلوی ماشین ما حرکت میکردن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تو اونجا هیچ حرفی با کارن نزدیم ....

شب بود .... رسیدیم یه مخفی گاهشون یه خونه متروکه خارج ار تهران ....

فضای اون مکان تاریک و وحشتناک بود ....

صدایی جز پارس سگ و زوزه گرگ شنیده نمیشد ....

به وضوح رنگم پریده بود ....

- اینجا خیلی تاریک و ترسناکه ....

- آره ولی نباید بترسی به درخواست خودت اومدی ...

سرگرد گفته بود که امشب میخوان از مخفی گاه خارج بشنو فلنگو ببندن ....

خونه رو محاصره کرده بودن ....

یهو در ساختمون متروکه باز شد ....

چند نفر با اسلحه و آریا وسطشون بود و بهنام کنارش ....

با دیدن ماشینای پلیس و سربازایی که آماده تیر اندازی بودن ماتشون برد ....

صدای سرگرد اومد که بهشون اخطار داد ....

- خودتونو تسلیم کنین .... خونه تحت محاصره اس ....

اما اونا به دستوری که آریای عوضی با سرش بهشون داد اسلحه هاشونو درآوردن ....

صدای تیر اندازی که تو فضا پیچید ....

جیغ کشیدم و دستامو رو گوشام گذاشتم ....

چشمامو بسته بودم و از وحشت اشک میریختم ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کارن سعی در آروم کردنم داشت و سرمو تو آغوشش گرفته بود ....

بعد یه مدت صدای تیراندازی خوابید ....

دستامو از رو گوشام برداشتم و از پنجره به اونطرف نگاه کردم ....

- ت .... تموم شد ....

از ماشین پیاده شدم و به سمت جسدشون رفتم کارن به تبعیت از من دنبالم اومد ....

دست و پام میلرزید ....

از بینشون جسد بهنامو دیدم که مغزش پاشیده بود .... با دیدنش چندشم شد و رومو برگردوندم ....

دیدم که چشمای آریا نیمه بازه ....

به سمتش رفتم ....

بالا سرش وایسادم اون هنوز جون نداده بود از بس که سگ جون بود ....

خم شدم رو صورتش اونم با چشمای خمارش زل زده بود به من ....

- اینم از انتقامی که گفتم آریا کیانی .... الان دیگه میلادم با خیال راحت میخوابه روحش آروم میشه .... انتقامشو

ازت گرفتم عوضی اشکامو پاک کردم .... تو حتی لایق مردنم نیستی ....

اما چه میشه کرد باید بری به جهنم .... تو میلاد ازم گرفتی ... زندگیمو تباه کردی عوضی ....

یه پوزخند زدم ....

- الانم این وضعیت تو اون رفیقته به بهنام اشاره کردم ....

هرچی نفرت تو وجودم نسبت بهش داشتم تو صدام و چشمام جمع کردم ....

- برو به درک تو حق زندگی نداری کثافت ....

من انتقام مرگ عشقمو ازت گرفتم بیشرف ترین موجود رو زمین ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دیدم که چشماش رو هم افتاد ....

یه نفس عمیق کشیدم ....

کارن بازومو گرفت و کشید سمت خودش ....

صدای سرگرد اومد که دستور میداد جسدارو بردارن ....

- آروم شدی حالا ....

- آره خیلی .... اون تاوانشو پس داد ....

دم دمای صبح بود ...

از کارن خواستم که بریم بهشت زهرا ....

اونم بی چون و چرا قبول کرد ....

انقدر با میلاد حرف زدم تا خالی شدم بهش گفتم که دیگه آروم بخوابه انتقامشو

گرفتم ....

یه سرم به پسر زدم به اون خبر اینکه قاتل باباش تاوانشو پس داد دادم ....

صبح ساعت ۸ بود که رسیدیم خونه ....

از خستگی داشتم بیهوش میشدم .... یه دوش گرفتمو خوابیدم ....

\*^ ادامه ^\*

(( فاطیما ))

بعد مدت ها رو تختی که از بچگیم روش سر میزاشتم دراز کشیدم....

همه چی خوب می گذشت ....

هفته بعدم عروسیمونه....

کوثر جون گفت بهتره عروسی سه تا پسراشم توی یه روز باشه....

گوشیم زنگ خورد و من و از منجلااب فکر و خیالات در آورد ....

کیوان بود...

جواب دادم....

- سلام کیوانم

- سلام عزیز دلم خوبی؟

- عالییم تو خوبی؟

- منم خوبم خانمم چه خبر؟ کجایی؟ چیکار میکنی؟

- هیچی بیکار و بیار میچرخم...

خندید و گفت: پاشو آماده شو الان میام دنبالت بزنیم بیرون..

- دونفری؟

- نه میخوام مامان و بابا بزرگم بیارم

خندیدم و گفتم: خیلی خب ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

الان پا میشم...

- خانمم چند دست لباسم وردار واسه خودت...

با تعجب گفتم: مگه میخوایم کجا بریم؟

- دیگه دیگه ... پاشو خوشگل کن که رسیدم...

- چشم... بای..

- بای...

دیوونست این پسر...

پاشدم و حاضر شدم...

با تک بوقی که زد از اتاق خارج شدم و رو به مامانم که سوالی نگاهم میکرد گفتم: مامان با کیوان میریم بیرون.. شما کاری نداری؟

- نه عزیزم .. مواظب خودتون باشید.. به دامادم سلام مخصوص برسون...

- چشم فلا... ..

در ویلا رو باز کردم ....

از ماشین پیاده شده و دستاش و بغل کرده بود...

با ژست خاصی نگاهم میکرد...

بهش که رسیدم باهام دست داد و پیشونیم و آروم بوسید و در سمت من باز کرد و منم سوار شدم...

.....

.....

با تعجب به فضای دور و بر خیره شده بودم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

یه باغ سرسبز که انگاری رودم داشت..

فکر کنم تو یکی از باغ های گوشگو فشم بودیم...

.....

از ماشین پیاده شدم و به سمت لبه رود رفتم....

روی لبه خاکی نشستم....

چه زیبا و گوارا بود.... همه انسانها بعد یه مدتی همه چی و با دقت و علاقه نگاه میکنند.... پزشکا وقتی به اون درجه

ای میرسن که قسمت های مختلف بدن بیمارشون و جراحی میکنند تازه به بزرگی و افرینش خدا پی میبرن..

خود من از این همه نظم بین دستگاه های بدن انسان به گیجی میزنم...

خدایا شکرت. ....

کیوان کنارم نشست...

بدون هیچ دقدقه ای سرم و رو شونش تکیه دادم و آرام گفتم: کیوان

- جانم

- چرا من و اینجا آوردی ...

- میخواستم یکم حال و هوامون عوض بشه .... تو این مدت هر جا که میرفتیم شش نفری بود منم خواستم یکم با

خانمم خلوت کنم...

لبخندی زدم و دستم و رو کمرش پیچیدم....

آروم به طرفم برگشت... حالا دیگه روبه روی هم نشسته بودیم...

دستام و تو دستاش گرفت و رو بهم گفت: خانمم چند روزه خیلی میری تو فکر.. چی شده عزیزم؟ به من بگو...

سرم و پایین انداختم.... بغض گلوم فشرد....

- میدونم از اون روزی که آریا رو گرفتن و بهنام و کشتن تو داغون شدی..

صدای جاری آب سکوت بینمون می شکست ....

سرم و آروم بلند کردم و تو چشمای ابیش خیره شدم و گفتم: هنوزم باورم نمیشه که چهار ماه قول ظاهرش و خوردم.... و اگه بابام نبود من به بهنام جواب مثبت میدادم و همه زندگیم به کثافت کشیده میشد....

با مهربونی لبخندی زد و گفت: میدونم عزیزم... درکت میکنم... ولی خداروشکر به خیر گذشته .... مهم اینکه ما الان کنار همیم .... دقیقا همون چیزایی که میخواستیم...

.....

.....

همه حرفاش و قبول داشتم...

لبخندی زد و خم شد و دستش و پر از آب کرد و روم پاشید..

از هیجان جیغ بلندی کشیدم و منم متقابلا این کار و کردم....

انقدر ادامه دادیم تا اینکه لباسامون خیس از اب بود...

با خستگی رو زمین خاکی نشستم. ...

روبروم نشست...

خندیدم و خودم و به آغوش سپردم...

سرم و بلند کرد و خیره شد تو چشمام و .... گرمای شیرینی لباس رو لبام نشست.....

.....

مدام یه جمله تو سرم می گذشت ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

می خواستم بگم ولی نمیشد...

کیوانم بوسه هات و کش بده...

من میمیرم تا این لحظه ها رو زندگی کنم.....

.....

.....

\*^ ادامه ^\*

تو آینه به چهره دختری نگاه میکردم که امشب دیگه از داشتن عشقش مطمئن میشه....

لباس و سفید و پف دارم خیلی بهم میومد. ....

یه تاج بزرگ به رنگ طلایی بالای سرم بود و پشت موهام به مدل فر باز و بسته بود....

درست عین ملکه ها....

امشب من و پری و محیا ملکه های قلب این سه تا برادر میشدیم....

همچیمون باهم ست بود...

ارایشمون... لباسمون... همه چیمون... ..

فقط رنگ چشممون بود که باهم متفاوت بود....

چشمای پریا سبز بود و از همیشه درخشان تر....

چشمای من و محیا ام که آبی ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چشمای محیا درست عین دریا بود...

بدون هیچ محدودیتی... ولی چشمای من یکم پررنگ تر بود و دور مردمک چشمم یه حلقه مشکی وجود داشت که  
چشمام و زیباتر میکرد.....

پری و محیا از اتاق های مخصوص ارایشون بیرون اومدن....

لبخند رو لبام نشست... چه حس شیرینی بود واقعا...

صدای یکی که اومدن پسرا رو خبر داد

تو سالن پیچید...

سه نفری وارد سالن شدن..

سه تا پسر خوشگل و قد بلند...

درست عین این جنتلmena ....

کیوان به سمتم اومد و همونطور که خیره به صورتم بود دست گل و به سمتم گرفت ....

جلوی پاهام زانو زد و دستم و گرفت و روش یه بوسه سر شار از عشق زد..

بلند شد و همونطور که بازوش و به طرفم می گرفت دم گوشم گفت: امشب قول نمیدم از وسط سالن نذرمدت...

لبخند روی لبام کش اومد و نیشم باز تر شد....

(( پریا ))

زیبا تر از همیشه شده بود...

نزدیکم شد و من و تو آغوشش کشید و بوسه ای رو پیشونیم زد.....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دم گوشم آروم گفت: خانمم از امشب تو ماه آسمون منی ... عاشقتم خانمم ...

با خجالت لبخندی زدم.....

دیگه همه دنیا شده بود .....

(( محیا ))

بعد اینکه اون چهار نفر از سالن خارج شدن فقط موندیم من و کارن و فیلم بردار.....

بهش نگاه کردم... اخم نکرده بود ولی لبخند رو لباش نبود...

کلا این پسر اینجوری بود....

دوست نداشت تو جمع خانما لبخند بزنه..

به سمتم قدم برداشت....

ضربان قلب منم تند از همیشه میزد...

بههم رسید و جلوی نگاه شگفت زده من خم شد و رو دامنه لباسم بوسه ای زد و بلند شد و دسته گل و به سمتم گرفت و دستش و دور شونم پیچید و روی اسم خالکوبی شده روی شاهرگم بوسه ای زد و گفت: نفسم به نفسات بنده خانمم .

.....

.....

بعد رقصیدن فاطمی و کیوان و پری و کیارش نوبت ما بود که به پیست رقص بریم.....

با کمک کارن وسط پیست ایستادیم. ..

همون موقع آهنگ نازنین از احمد سعیدی کل و سالن تالار و پر کرد....

درحالی که آروم میرقصیدیم و تو چشمای هم خیره بودیم کارن آهنگ و زیر لب زمزمه کرد: نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس.. من و تو مال همیم دنیا مال ما دوتاست.. بده دستات و به من ماه نقره کوب من و...  
با شروع ریتمش از کارن فاصله گرفتم و دامن پف دارم و تو دستام گرفتم و کمی بلندشون کردم و قر ریزی دادم...  
کل حواسم به کارن بود که با لذت نگاهم میکرد و آهنگ و زیر لب زمزمه میکرد..... ...

.....  
.....  
\*^ ادامه ^\*.....

#پریا#

دیگه آخرای مجلس بود و سیل تبریکات ....

دیگه داشتیم آماده میشدیم واسه عروس کشون .....

کیارش خم شد و از روی دسته صندلی شنلمو برداشت و به صورتم لبخند زد که با لبخند جوابشو دادم ....

حینی که بند شنلو میبست برام یه بوسه قشنگ رو پیشونیم کاشت ....

بازوشو به سمتم گرفت .... با عشق دست ظریفمو دور بازوی قطور و محکمش حلقه کردم ....

پشت محیا و کارن راه افتادیم سمت ماشین عروسمون .... بعد فاطمی و کیوان اومدن ....

خیلی قشنگ بود و کیف داد سه تا ماشین عروس که واسه هم بوق میزدیم از همدیگه سبقت میگرفتیم .... جلوی آپارتمان سه طبقه مون وایسادیم .... از ماشین که پیاده شدیم بعد از اینکه چقدر گریه کردیم بلاخره پدرامون دستمونو تو دست پسرا گذاشتن و مارو سپردن به اونا ....

مهدی و پریسا و محمد و مهیار همشون اومدن جلو مارو تو آغوش گرفتن و آرزوی خوشبختی کردن برامون .... مهیار خیلی برادرانه رفتار میکردو از پیچ پچایی که با محیا میکرد فهمیدم که اونور یکی حسابی دلشو برده ....

بعد ازینکه رفتن مام وارد آپارتمان شدیم که یه حیاط خیلی بزرگ و با صفا داشت فاطیما و کیوان طبقه اول بودن منو کیارش طبقه دوم و کارن و محیا سوم ....

از همدیگه خدافظی کردیم و هرکدوم رفتیم خونه خودمون ....

کیارش کلیدو انداخت داخل قفلو درو باز کرد و خودش کنار وایساد ....

- بفرمایین بانوی من ....

- دیوونه ....

وارد خونه شدم با دیدن دکورش به وجد اومدم کیارش تا حالا نذاشته بود که پیام خونه رو ببینم واولین بار بود ....

دکورش رنگ سفیدو فیروزه ای بود ....

- چگونه پسندیدی ....

- وای کیارش عالیه ....

راه افتادم سمت اتاقا که طبقه بالا بود ....

سه تا اتاق بود ....

وارد سومین اتاق شدم که اتاق خودمون بود و بزرگتر و قشنگتر از بقیه بود ....

درو پشت سرم بستم ... جلوی آینه ایستادم آرایش و لباسم بی نهایت قشنگ بود ....

چند تقه به در زدو اومد داخل ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

الهی من قربون این ادبش برم ....

دستم رفت سمت گیره های موهام ....

- بیا بشین اینجا موهاتو برات باز کنم خانمم ...

از لفظ خانمم و اون میم مالکیت غرق لذت شدم ....

رفتم رو تخت جلوش نشستم .....

حرکت دستاش رو موهامو احساس میکردم ....

بعد یه ربع موهام از شر اون گیره ها راحت شد ...

بلند شدم به سمت میز آرایش رفتمو شیر پاکن برداشتم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم .....

گرمی دستاشو دور کمرم حس کردم ....

طعم شیرین عشق زیر پوستم دویید باعث شد چشمامو ببندم ....

دستامو رو دستاش گذاشتم .... یه بوسه ریز رو گردنم زد ....

برمگردوند .... صورتم اندازه دو انگشت باهاش فاصله داشت .... زل زدم تو دریای خوشرنگ چشماش .....

- بلاخره ماله خود خودم شدی

- اوهوم این برای من بهترین و باارزش ترین چیزه که مال تو باشم کیارش

- خبر داری چشماات باغ سرسبز قلبمه

ازین حرفش خوشم اومد ....

- خبر نداشتم ولی الان فهمیدم و یه چشمک بهش زدم ....

- دلبری نکن خانمی بد میبینی ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تابی به سروگردنم دادم

- دلبر بودم .....

- آره دلبر من .....

چشماش خمار بود فاصله صورتش با صورتم هر لحظه کم و کمتر میشد چشمامو بستم داغی لب هاشو رو لبام احساس کردم .....

دستامو دور گردنش حلقه کردم .....

اولین بوسه با طعم عشقو تجربه کردم .... نشست رو تخت و منو نشوند رو پاش ....

دستش رفت به سمت زیپ لباسم و ....

من از دنیای دختر بودن خدافظی کردم و پا به دنیای جدیدی گذاشتم ....

\*^ ادامه ^\*

(( محیا ))

چشمام و آروم باز کردم....

سرم رو بازوش بود و دستم دور شکمش حلقه بود ....

چشماش بسته بود...

آروم به حالت نیم خیز شدم و صورتم و بالای صورتش نگهداشتم ..

لبخند شیطونی زدم و پیشونیش و بوسیدم...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

آروم از بغلش بیرون اومدم و بعد تعویض لباسام به اشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم... از دیشب تشنم بود حسابی....

داشتم لیوانم و میشستم که حس کردم دستی دور کمرم پیچید ....

لبخندی زدم و گفتم: صبحت بخیر...

صداش آروم تو گوشم پیچید...

- صبح توام بخیر خانمم

رو گردنم بوسه آرومی زد که باعث شد زیر دلم قیلی ویلی بره. ...

بعد خشک کردن دستام برگشتم به سمتش و گوش و بوسیدم....

صدای ایفون اومد...

سریع در و رو به مامان و خاله ها باز کردم و به سمت اتاق دویدم و سریع یه تونیک سفید با گلای ریز زرد و یه ساپورت مشکی پوشیدم...

موهامم شونه زدم و بعد زدن رژ لب نارنجی و عطر مخصوصم از اتاق خارج شدم.... صندلای سفیدم و پوشیدم و وارد سالن شدم....

باهاشون روبوسی کردم و میز بزرگ سلطنتی و با صبحونه هایی که مامان خاله ها آورده بودن چیدم....

اونام انگاری عجله داشتن...

سریع رفتن... مام منتظره بچه ها بودیم تا بیان بالا واسه صبحونه....

.....

بعد خوردن صبحونه و جمع ظرف ها مشغول جمع ساک هامون شدیم...

بلیط سوئیس و گرفته بودیم تا بریم ماه غسل و بعد یک هفته برگردیم....

.....

. .....

.....^\*^\*.....

امروز روز آخر که سوئیس هستیم و ساعت ۷ شب پرواز داریم به سمت ایران ....

صدای پریا رو شنیدم ....

- محیا حاضر شو میخوایم بریم رستوران ناهار ....

- باشه اومدم ....

سریع یه جین ذغالی با کت اسپرتش پوشیدم به همراه کفشای نایک ....

یه رژ لب صورتی زدم ....

آماده بودم کیفمو برداشتم رفتم پایین ....

- کارن کجاست ....

- فاطیما - رفتن پیش ماشین ....

پریا از اتاق اومد بیرون .... یه نگاه به تیپش انداختم .... یه جین یخی و پیرهن اندامی مدل مردونه سفید تنش بود

عالی بود ....

فاطمیما یه بولیز آستین بلند مشکی که ساده بود شلوار پارچه ای سفید پوشیده بود ....

- بریم دیگه ....

سه تایی راه افتادیم سمت ماشینا تو پارکینگ خونه ای که اجاره کرده بودیم ....

شوهرامونم که عین همیشه خوشتیپ و با خانماشون ست کرده بودن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

همگی ناهار مهمون کارن بودیم ....

ناهار ماهی سفارش دادیم خیلی خوشمزه بود ....

بعد از ناهار رفتیم جاهای تفریحی و قشنگو دیدیم و سوغاتی خریدیم ... خیلی روز خوبی بود ....

یه عالمه عکس و فیلم گرفتیم .... کارن و کیارش و کیوان انقدر اذیتمون کردن و سربرمون گذاشتن که من از خنده دلدرد گرفته بودم .....

شام رفتیم خونه و پیتزا سفارش دادیم ....

کلا تو این یه هفته خرج بود که رو دست آقایون گذاشتیم ....

بعد از شام خونه رو جمع و جور کردیم و هرکدوم رفتیم اتاقمون تا وسایلمونو جمع کنیم ....

مشغول جمع کردن چمدون بودم ....

کارن اومد رو تخت کنارم نشست ....

به روش لبخند زدم ....

- محیا ...

- جانم ...

- این یه هفته بهت خوش گذشت ....

دست از لباسا کشیدم و زل زدم تو چشماش دستمو گذاشتم رو دستش که تکیه گاه بدنش کرده بود ....

- خیلی خوش گذشت از بهترین روزای عمرم بود دستمو گرفتی یه بوسه رو پوستم نشوند ....

- خیلی دوستت دارم محیا ....

- منم خیلی دوستت دارم ....

یه نگاه به ساعت انداخت ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- بدو تا یه ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم ....

و خودش بلند شد وسایلارو برد پایین ....

منم بقیه لباسارو جمع کردم و آماده شدم رفتم پایین ....

حاضرو آماده راه افتادیم سمت فرودگاه ....

\*\*\*\*\*

هواپیما تو فرودگاه نشست پیاده شدیم بعد از تحویل گرفتن چمدونامون رفتیم به سمت تاکسی فرودگاه .....

قرار بود هرکی بره خونه خودش ....

از همونجا از هم خدافظی کردیم ....

..... \*^ ادامه ^\* .....

#محیا#

بیبصرانه منتظرانجام حکم بودم خانواده فرامرزی هم اومده بودن تا اعدام شدن قاتل پسرشونو ببینن .... انتقاممو ازت گرفتم آریا کیانی ....

از امروز دیگه تو دنیای سیاهم ترس و وحشت نیست تموم زندگیمو به آتیش کشیدی زندگیتو به آتیش میکشم ....

در سالن باز شد مامورا کنار آریا دستاشو گرفته بودن ... صدای گریه مادرو خواهرش کل سالن رو گرفته بود ...

میدونم سخت بود براشون ولی من از حق خودمو میلادو بچمون نمیگذشتم ....

با اخم به آریا نگاه کردم بی حال و بی رمق بود

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

لاغر شده بود و چشماش گود افتاده بود ...

مامورا آریا رو به سمت پشت چهارپایه میبردن و آریا با ناباوری به من زل زده بود ....

زیر چشمی دیدم که مادرش داره به سمتم میاد منم سعی کردم توجهی نکنم ....

جلوی پام رسید و رو زانوهایش نشست و دستشو به پام گرفت و گفت ...

- مخیا تورو روح میلادت از تنها پسریم بگذر ...

مخیا به پسریم رحم کن .... اشک تو چشمام جمع شد ولی دوست نداشتم جلو اینهمه آدم اشکام بریزه ....

بی حرف خودمو کنار کشیدم .... مامور به سمتم اومد و گفت

- خانم سلطانی حکمو اجرا کنیم؟؟؟

بدون هیچ مکثی گفتم ....

- بله حکمو اجرا کنید ....

صدای قرآن خوندن کسی بلند شد قرآنو با صدای خوبی قرائت میکرد .... بعد اتمام قرآن صدای اذان بلند شد ...

وقت اجرای حکم فرا رسید ....

بدون توجه به صدای جیغ و داد مادر و خواهرش رفتم و پشت چهارپایه ایستادم ....

مامورا آریا رو مجبور کردن که به بالای صندلی بره و طناب دور گردنش انداختن ....

مامور رو به آریا گفت ....

- حرفی نداری؟؟؟

آب گلوشو فروفرستاد ....

رنگش پریده بود و دستاش میلرزید ...

رو به مامانش گفت ...

- مامان گریه نکن قربونت برم ازین روز به بعد دیگه راحت میشی .... مامان حلالم کن .... این مرگ حق منه .... من لایق اینطور مردنم با بی رحمی آدم کشتم اونم عشق کسی که عاشقش بودم .... و دیگه حرفی نزد و چشماشو بست ....

پنجه پامو به پایه صندلی تکیه دادم وچشمامو بستم ....

میلادم انتقام بی گناهیتمو گرفتم نفسم و همون موقع صندلی رو هل دادم و .....

از پشت خیره بودم به جسم درحال جون دادن آریا ....

از نفس تنگی و خفگی دست و پا میزد ولی دیگه راهی نمونده بود ....

دیگه تمـــــوم شد .... به هدفم رسیدم ....

دیگه انتقام میلادمو پسرمو گرفتم ....دیگه از بودن کسی وحشت ندارم .....

آریایی که میلاد منو بی گناه کشت قصاص شد

دیگه نتونستم اون جو رو تحمل کنم و به سمت خروجی رفتم ....

لحظه آخر شنیدم که مامان زهرا به مادر آریا گفت

- حالا فهمیدی درد از دست دادن جگر گوشت چه عذابی داره .....

\*\* ادامه \*\*

(( پنج سال بعد ))

(( محیا ))

کیلید و تو قفل انداختم و چرخوندم...

اروم در و باز کردم...

خونه تو سکوت بود... معلوم نبود دوباره چه آتیشی سوزوندن که خونه ساکت ساکت...

به سمت اتاق خواب مهرسام رفتم...

در اتاق باز بود و کسی داخلش نبود...

صدای پیج پیج از اتاقمون اومد...

بدون هیچ مکتی دستگیرر و پایین کشیدم و در و باز کردم....

با دیدن صحنه روبه رو چشمام از تعجب گرد شد....

مهرسام متوجه من نشده بود و تند تند رو به کارن میگفت: وای بابایی چیکار کنیم .. اگه مامان ببینه میکشتمون....

کارن نگاهش به من افتاد و در حالی که با حالت با مزه ای اب گلوش و قورت میداد رو به مهرسام گفت: گامون

زایید...

مهرسام سرش و برگشتوند و با دیدن من دستش و جلو دهنش گذاشت و هههههههههه بلندی کشید و رو به من با

ترس و هول گفت: مامان بخدا بابا شیر و ریخت رو لباست...

با اخم بهشون نگاه کردم و گفتم: حالا من عروسی داداشم چیکار کنم...

مهرسام به طرفم اومد و مانتوم و گرفت و گفت: مامان ببخشید.....

با اخم گفتم: حرف نباشه...

اسنک ها رو میدم به فرزانه و پرهام تو باباتم باید نون و ماست بخورید ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تنبیه این کار تونه....

مهرسام برگشت و رو به کارن گفت: دیدی دوباره گند زدی بابایی

برگشت و با ناراحتی از اتاق خارج شد..

کارن زیر لب گفت: پدر سوخته...-

خندم گرفت و نتونستم جلوش و بگیرم..

از اتاق خارج شدم و به اتاق مهرسام رفتم.... عین باباش رو تخت دراز کشیده بود و پا رو پا انداخته بود و به سقف زل میزد.....

رو لبه تختش نشستم و دستش و گرفتم و گفتم: حالا ناراحت نباش...

- دیگه اون اسنکارو میدی به فرزانه و پرهام به من چیزی نمیدی چجوری ناراحت نباشم؟

لبخندی زدم و گفتم: همش مال توعه پسمل مامان...

با خوشحالی از جا پرید و تو بغلم نشست... گونم و بوسید و گفت: محیای خودمی کاریشم نمیشه کرد....

صدای کارن در اوند که به چهارچوب در تکیه داد و بود و به ما نگاه میکرد: نه خیر پسره پرو کی گفته محیای توعه؟  
محیای خودمه....

مهرسام چشم قره ای به کارن رفت و گفت: خب حالا تو شوهرشی منم پسرشم... مطمئن باش اگه هم سن تو بودم  
خودم میگرفتمش....

از حرفایی که زدن بلند زدم زیر خنده...

.....

.....

برگشتم به اتاق ...

لباسی که واسه عروسی مهیار و مهرینا خریده بودم نابود شده بود...

هم شیر ریخته بود روش هم مهرسام با انگشتای پفکیش حسابی به لباس گند زده بود... باید میدادم اتوشویی تا درستش کنن.....

چقدر خوشحال بودم که برادرم نیمه گمشدش رو پیدا کرد...

مثل اینکه تو یه همایش بزرگ شرکت های معماری مهیار و مهرینا با هم برخورد کرده بودن و دل هم برده بودن..

مهرینا ام یه دختر خوشگل با چشمای توسی و موهای مشکی ....

تحصیلاتشم مهندسی نقشه برداری تو یکی از دانشگاه های معتبر اتریش....

خداروشکر که هم و پیدا کردن... براشون خیلی خوشحالم....

فاطمه و پریا ام که مثل من یکی یدونه پسر شیطون داشتن....

پسر فاطمه که اسمش فرزاد بود و از مهرسام و پرهام که پسر پریا میشه بزرگ تره... مهرسامم از پرهام کوچیک تر

بود... البته همه این فاصله ها چند ماه بود....

تو این پنج سال اتفاق های قشنگی افتاده بود مثل ازدواج پریسا با تیلو که میشه پسر عموی کارن و...

کارن وارد اتاق شد....

با لبخند رو به من گفت: تو که نمیتونی خودت و کنترل کنی واسه چی بچه رو تنبیه میکنی.....

خندیدم و گفتم: دیگه چیکار کنم ... مهرسام از اون موقعی که به دنیا اومده شده عشق مامانش...

با حالت با مزه ای اخم کرد و گفت: تا اونجایی که یادم میاد عشقت کسه دیگه ای بود....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خواستم اذیتش کنم و گفتم: نه من که یادم نمیاد...

به سمتم اومد و با خبائث گفت: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو من نشنیدم..

انقدر جلو اومد که مجبور شدم رو تخت بشینم...

نیم خیز شد و انگشتاش و دو پهلو هام گذاشت و شروع کرد به قلقلک دادنم...

انقدر خندیدم و اسرار کردم که ولم کنه ولی انگار بی فایده بود..

با خنده گفتم: باشه میگم عشقم کیه...

ولم کرد و در حالی که روم بود با خنده گفت: خب بگو کیه....

- عشق من کارنه...

- حالا ایشون کی هست؟

- اون و دیگه خودش میدونه-

گونم و بوسید و پاشد ....

انگار که یه چیز یادش اومده گفت: بیمارستان چطور بود؟

- خوب بود... فردا ام عمل دارم...

-اینطوری که واسه عروسی خسته میشی...

- نه زیاد سنگین نیست...

- اها اوکی....

.....

.....

\*\* ادامه \*\*

دیگه اخرای مجلس بود تقریباً...

حواسم پرت حرفای پریا بود که پرهام به سمتم اومد و رو بهم گفت:

محیا جون محیا جون

خم شدم و رو بهش گفتم: چیشده نفسم؟

با ترس گفت: مه‌سام نیست...

نفس تو سینم حبس شد...

سریع اشک تو چشمام جمع شد...

کنارش زدم و با قدم‌های سست ولی سریع به سمت خروجی سالن به باغ رفتم....

همه جای باغ و زیر و رو کردم...

ولی نبود....

سریع به سمت سالن رفتم....

قلبم از همیشه اروم تر میزد و تیر میکشید اما مجبور بودم ادامه بدم ...

مه‌سامم کجایی مامان؟

به سمت کارن رفتم که داشتن با کیارش و کیوان حرف میزد...

کیارش با دیدنم با تعجب گفت: چیشده محیا؟



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کارن برگشت و نگاهم کرد...

نتونستم خودم و کنترل کنم و دستم و جلو دهنم گذاشتم و هق زدم و در همون حال گفتم: کارن مه‌رسام نیست...

با تعجب نگاهم کرد و جدی گفت: یعنی چی که نیست؟

شدت گریم سر گرفت و بریده بریده گفتم: همه جا رو گشتم نبود.....

کیوان رو بهم گفت: خیلی خب زیاد بی قراری نکن .. عروسی بهم میخوره.. اروم باش پیدا میشه عزیزم...

- نمیتونم ....

کارن گفت: من برم دوباره بگردم...

یعنی چی که بچم نیست.....

.....

.....

؟؟؟؟؟؟

**\*\*ادامه\*\***

یعنی کجا بود؟ چه بلایی سره بچم اومده.... خدایا به خودت میسپارمش..

اگه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته پای من گیر میفته.... این مسائل به درک... جون بچم مهم تره....

به مامانم سر بسته یه چیزایی رو توضیح دادم و دلیل رفتنمون و گفتم....

باید این دور و اطراف و خوب می‌گشتیم.

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به نگهبان و خدمه های تالار هم سپرده بودیم ولی هنوز هیچ خبری نشده بود و این به استرس و استراب منی که جیگر گوشم معلوم نیست کجاست اضافه میکرد.....

رو به کارن که عصبانی بود و به سرعت ماشین میروند گفتم: کارن بریم به کلانتریا گزارش بدیم...

سرش و تکون داد و گفت: اره میره...

نفس محکمی کشید و با داد گفت: تو کجا بودی که الان معلوم نیست بچم کجاست... محیا تو کجا بودی؟

گونه هام از التهاب و گرمای اشکام داغ شده بود و من جوابی برای سوال کارن نداشتم.... تقصیر دو تامون بود که حواسمون به مهرسام نبود....

فکر اینکه مهرسام الان کجاست و چیکار میکنه داشت عین خوره افکارم و میجوید... از طرفیم تیر هایی که قلبم میکشید بی نهایت شدید و دردناک بود...

خدایا بچم و صحیح و سالم از تو میخوام.....

بین شب عروسی برادرم چه بلایی سرم اومد.....

نمیدونم چیشد که حس کردم چشمام سیاهی میره.... نه.... خدایا به دردام اضافه نکن... اگه کارم به بیمارستان کشیده میشد کارن میفهمید که قلبم چه مشکلی داره و این واسه من خیلی بد میشد....

با دستای لرزونم زیپ کیفم و باز کردم و سعی کردم بدونه هیچ سر و صدایی قرص مسکن قلبم و از قوتیش دربیارم و به سختی موفق شدم و جوری که کارن نفهمه مسکن و تو دهنم گذاشتم....

.....

.....

.....

دو روز دیگه هم گذشت و همه فهمیدن چه بلایی سرمون اومده....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خونه ساکت بود.... با نبود مهرسام انگار خونه روحی نداشت....

صدای زنگ آیفون به صدا در اومد....

سریع پاشدم و به سمت ایفون رفتم..

کوثر جون بود.... ای وای خدا من میدونم این اومده زخماش و به من بزنه.....

در و باز کردم و برگشتم و رو مبل نشستم... رو به کارن که حسابی تو فکر بود گفتم: کوثر جون اومده...

در ورودی خونه تاق به تاق باز شد و کوثر جون وارد خونه شد...

صورتش از عصبانیت به سرخی میزد...

با توپ پر اومده بود ..... میدونستم چه حرفایی میخواد بارم کنه...

به احترامش بلند شدم... اون شعور نداره ولی قرار نیست منم مثل اون بی شعوریم و به همه نشون بدم و احترام

نگهندارم....

با غیض به صورتم خیره شد و در حالی که دادمیکشید گفت: دیدی عرضه نداری؟ دیدی لیاقت نداری؟ آخه تو کدوم

گوری بودی وقتی که مهرسام نیست شد؟ آخه خدایا به چه امیدی به این زنیکه بچه دادی.... تو وقتی میدونستی

نمیتونی از یه بچه درست مراقبت کنی غلط کردی اون طفل معصوم و به دنیا آوردی؟

چرا حواست به جیگر گوشم نبود که حالا بخواد اینطوری بشه؟

اشک رو گونه هام جاری بود و دیدم تار بود.... حرفاش برام سنگین بود و سنگین تر از اون سکوت کارن بود که به

مادرش اجازه توهین به زنش و میداد.....

بابا جون از شونه های کوثر جون گرفت و مجبورش کرد که رو مبل مجاور مبلی که من روش نشسته بودم بشینه....

به کارن نگاه کردم که با اخم بهم خیره بود.... انگار دلش از سنگ شده بود که معنی نگاهم و نمیفهمید.....

خدایا خودت ببین چه بلایی داره سرم میاد.... داغ بچم کمه اینا ام نمک میپاشن رو زخمم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی نگاه کارن و به اون سردی روی خودم دیدم نتونستم تحمل کنم و پاشدم و با قدمای لرزون و سست به سمت اتاق رفتم..... دیگه واسم مهم نبود که اون زنیکه چه مزخرفاتی میخواد بگه...

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که در خونه کوبیده شد....

این یعنی از خونه من رفتن.....

پاشدم و از اتاق بیرون رفتم.....

کارن تو همون جای قبل نشسته بود...

رفتم و کنارش نشستم....

صداش زدم.... نگاهم نکرد.... سردی رفتارش باعث شد که اشک رو گونه هام بریزه....

رو بهش با صدای لرزون گفتم: کارن تو حق نداری گم شدن مهرسام و تقصیر من بندازی....

پلکاش و روهم فشار داد و دوباره چیزی نگفت.....

دیگه هیچی نتونستم بگم.....

پاشدم و به سمت اتاق رفتم ولی وسط راه به سمتش برگشتم و با صدای تقریبا بلند گفتم: کارن امیدوارم یه روزی از

این رفتارت پشیمون نشی....

برگشتم و به اتاقم رفتم و در و کوبیدم..

رو تختم دراز کشیدم و زدم زیر گریه اونم با صدای بلند.....

.....

.... ^ ادامه ^\*....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

رو تخت نشستم اشکام راهشونو باز کردن ....

آخه این دیگه چه بدبختی بود ....

کی مهرسام منو دزدیده .... خدایا بچم الان کجاست چی میخوره چیکار میکنه ....

قلبم باز شروع کرده بود ....

این روزا دردش خیلی طاقت فرسا بود ....

دستمو گذاشتم رو سمت چپ قفسه سینم شروع کردم به مالش دادن ....

صدای هق هقم کل اتاقو برداشته بود .....

درد قلبمو درد گم شدن مهرسام و حرفای کوثرخانم باهم قاطی شده بود و هق هقم بند نمیومد ..... از یه طرفم کارن و رفتاراش ....

از هرطرف فشار روم بود .....

دوس داشتم این زندگی نکبت بارو تموم کنم اما تنها بهونه ام واسه موندن پسر م بود .....

باید میرفتم پیش پلیس .....

نمیتونستم همینطور خونه بشینم و دست رو دست بزارم ....

لباسامو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون ....

کارن همونطور رو مبل نشسته بود ....

من اونو درک میکردم ولی اون منو درک نمیکرد ....

سرشو که بالا آورد و منو حاضر و آماده دید که دارم کفشامو میپوشم به حرف اومد .....

- کجا ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- میرم کلانتری ....

- صبر کن منم پیام ....

بی هیچ حرفی منتظرش موندم رفت کتشو بیاره دم در بودیم که گوشیش زنگ خورد ....

- کیه .....

- ناشناسه ....

جواب داد ....

- بزن رو آیفون منم بشنوم .....

گوشیرو گذاشت رو آیفون .....

- الو بفرمایید ....

- زنگ زدم بگم اگه بچتو سالم میخوای ۲۰۰ میلیون میاری به آدرسی که بهت اس ام اس میکنم حواستو جمع کن پای پلیس وسط بیاد دیگه بچتو نمیبینی .... تا ساعت ۱۲ شب وقت داری ....

صدای جیغ مهرسام اومد ....

زدم زیر گریه .... کارن از عصبانیت قرمز شده بود ..... گوشیرو قطع کرد ....

- حالا چیکار کنیم بچمو دارن عذاب میدن ....

کنار دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین ....

- بلندشو من زنگ میزنم کیارش و پریا برن کلانتری همه چیزو گزارش بدن ما رو زیر نظر گرفتن ..... بازومو گرفت و بلندم کرد و زنگ زد به کیارش ..... اونام قبول کردن و راه افتادن سمت کلانتری ....

بعد از یه ساعت که برا ما اندازه یه سال گذشت کیارش زنگ زد و گفت که سرگرد پرونده گفت که پولی که خواستنو ببریم و اونام پشت سرمون میان .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

با کارن بلافاصله رفتیم بانک ....

بعد از برداشتن پول از حساب ساعت ۱۱ شب بود که راه افتادیم سمت مکانی که گفته بودن .....

اگه بلایی سر بچم بیارن چی .... اونموقع من میمیرم ....

رسیدیم اونجا همزمان با ما نیروهای پلیسم رسیدن که کیارش هم باهاشون بود ....

طبق دستور ما باید جلو میرفتیم ....

رفتیم جلوتر و در خونه خرابه رو زدیم ....

بعد از چند دقیقه یه مرد لاغر اندام که سرور یخت بدی هم داشت درو باز کرد .....

- بیاین تو ....

کارن راه افتاد تو منم دنبالش .... بعد از رد کردن یه راهرو باریک و تاریک رسیدیم به یه اتاق ....

با دیدن کسی که جلو اتاق بود ماتم برد ....

این مرتیکه که همسایمون بود .... لاشخور معتاد

کارنم فهمیده بود چون به طرز فجیعی قیافش قرمز شده بود و صداش از عصبانیت دو رگه شده بود .....

- بچم کجاست .....

- اول پول آقای دکتر .....

کارن کیفی که پول بود رو پرت کرد سمتش

همون موقع صدای مه‌سام از اتاق اومد که با گریه داد میزد .....

- بابااااااااااا .....

با دو رفتیم سمت اتاق ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

وقتی درو باز کردیم مهرسامو دیدیم که یه گوشه نشسته و دست و پاشو بستن .....

کارن دویید سمتش و دستو پاشو باز کرد ....

منم اشک میریختم ....

- بابا ....

- جانم پسر م .... بغلش کرد و به خودش فشارش داد ....

مهرسام گریه میکرد و دیدم که اشک تو چشمای کارن جمع شده بود رفتم جلو پسر مو کشیدم تو بغلم .... ترسیده بود ....

- گریه نکن مامان همه چی تموم شد بین الان منو بابات پیشتیم ....

صدای داد مامورا از بیرون خونه اومد ....

- همه تسلیم شین خونه تحت محاصره اس ....

همه شون به فرار افتادن که در خونه با ضرب باز شدو مامورا اومدن داخلو دستگیرشون کردن .....

کارن رفت سمت جلال سردسته شون ....

یه مشت نثارش کرد ....

- بیشرف .....

کیارش اومدو جدانشون کرد .....

پلیسا بردنشون ....

کیارش اومد جلو مهرسامو از بغلم گرفت ....

- خوبی عمو جون ....

- خوبم عمو ولی خیلی ترسیدم ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کیارش پیشونیشو بوسید ....

- دیگه نترس عمو دیدی که پلیسا گرفتنشون .... و گذاشتش زمین و مهرسام دست کارنو گرفت ....

- بریم پسر ....

با سر به منم اشاره کرد .... کیف پراز پولو برداشتم و ....

بی حرف اون یکی دست مهرسامو گرفتم به سمت ماشین رفتیم .... کیارش هم خدافظی کرد و رفت ....

گوشه پیشونی مهرسام یه خراش سطحی داشت .... خونه که رسیدیم ضد عفونیش کردم براش چسب زدم .... از ترس تو اتاق خودمون خوابید بین منو باباش ....

\*\* ادامه \*\*

رو پهلوئی سمت راستم دراز کشیدم...

سر مهرسام رو بازوی کارن و دستای مهرسام رو شکم کارن بود و تا جایی کخ میشد بهش چسبیده بود...

لبخندی زدم. چقد خوبه که مهرسام و دارم..... نیم خیز شدم روشن.....

خم شدم و گونه مهرسام و اروم بوسیدم..... خودم و کشیدم عقب که چشمای کارن باز شد..... نخوابیده بود.

نفسم و عمیق بیرون فرستادم.....

سره جام دراز کشیدم.....

سکوت..... چه سکوت سنگینی...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چرا رفتارت تغییر کرده...

با حرفی که صدای شکستن قلبم و به وضوه احساس کردم.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- من هر جور که لیاقت طرفه باهاش رفتار میکنم....

نفسم تو سینم حبس شده بود....

تحمل نیش زبونش و نداشتم....

قلبم به شدت تیر میکشید.... با سختی از رو تخت پاشدم...

خودم و به اشپز خونه رسوندم...

قرصم و خوردم و رو کاناپه نشستم..

ولم کرد..... میدونم دیگه ازم سرد شده..... دیگه بر نمیگرده....

منم تحمل این سردیا رو ندارم...

دیگه حرفای کوثر تمومی نداره....

تا اخره عمر میخواد بکوبه تو سرمون...

پس یه راه میمونه.....

شاید خوب باشه شایدم بد ولی به نفع هممونه بجز مهرسام جون طعم بی مادری و میکشه.....

.....

\*\*ادامه\*\*

دوهفته دیگه به همون روال سرد و خشک و دلگیر گذشت.....

تو این مدت سعی میکردم خودم و به کارن نزدیک تر کنم ولی اون در حال دور شدن از احساسات من بود....

نمیدونم چرا این رفتار و میکرد؟

مگه من چیکار کردم؟ در ضمن شب عروسی برادرم بود اون باید خودش و مسئول میدونست و از مهرسام مراقبت میکرد تا اون همه اتفاق نیفته...

از طرفیم به احتمال هفتاد درصد مطمئنم که با حرفا و بدگویی های مامانش به من به اونم سرایت شده ...

تو سالن استراحت پزشکا نشسته بودم و تو فکر بودم.... دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم.....

با صدای گوشیم به خودم اومدم و با دیدن اسم مهیار دکمه سبز و فشار دادم و تماس و برقرار کردم....

-سلام اجی جونم خوبی؟

-سلام عزیزم ممنون تو خوبی مهرینا خوبه؟ زندگی مشترک خوب پیش میره؟

-بعله هم من خوبم هم مهرینا خوبه هم زندگی مشترک خوب پیش میره....

- خب خدار.....

حرفم و قطع کرد و گفت: ولی انگار تو خوب نیستی.... اره؟

سکوت کردم.... چیزی برای گفتن نداشتم.... وقتی سکوت بلند من و دید گفت: چیشده محیا؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

- نه مهیار خوبم .... هیچ اتفاقی نیفتاده داداشی....

-محیا هر کی تو رو شناسه من که خوب میشناسم.... تو خودت نریز خواهر عزیزم.... مهرسام که خداروشکر پیدا شد و صحیح و سالمه دیگه تو چرا باید ناراحت باشی؟

-نمیدونم مهیار... حالم گرفتست...

-خب نمیخوای دلیلش و بگی؟

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- ..... سکوت

- نمیگی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم: نه... گفتنی نیس عزیزم....

-ای بابا... نبینم غمت و ابجی جونم....

- زندگیه دیگه؛ حتما باید یه جاییش همیشه بلغزه.... زندگی منم ضریب خورده.... اگه دوسال خوشبخت باشم ده سال از زمین و زمان برام مباره....

- اره میدونم.... تو خانوادمون هیچ کس اندازه تو سختی نکشیده..... ولی یه روزی همه اینا تموم میشه....

پوزخندی زدم و گفتم: اره وقتی تموم میشه که من دیگه نباشم....

-دیگه از این حرفا نزنیا....

- ای بابا... بیخیال داداشی .... فقط این و میدونم که اون روز خیالی نزدیکه

فقط بهتون بسپارم که در نبود من مه‌رسام و تنها نزارید.....

-محیا تمومش کن... تو غلط میکنی کنارمون نباشی....

لبخندی زدم..... خواستم چیزی بگم که بلند گوی بیمارستان وضعیت اورژانسی اتاق عمل و اعلام کرد و تاکید کرد که خودم و زودتر برسونم....

فکر کنم مهیار هم شنید که گفت: برو اجی مواظب خودت باش ....

-فلا...

نفهمیدم گوشیم و چیکار کروم....

فقط پاشدم و با قدم های خیلی سریع و محکم به سمت اتاق عمل رفتم....

.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

.....

- دکتر خسته نباشید جراحیتون موفق بود.

سرم و جدی تکون دادم و به بقیه خدمات خسته نباشید گفتم و بعد شستن دستام با مایع مخصوص و در آوردن

روپوش مخصوص جراحی از بخش عمل بیرون اومدم .....

خانواده بیمار که چهار نفری هم میشدن به سمتم اومدن...

- دکتر حالش خوبه...

سرم و تکون دادم و لبخندی زدم....

رو بهشون گفتم: همونطور که قرار بود ایشون فردا عمل داشتن... ولی جون دردشون شدید شده و حالتشون غیر

مطلوب بخاطره همین اورژانسی عمل شدن... حال مریضتون الان خداروشکر خوبه... فقط یکم طول میکشه

هوشیاریش و به دست بیاره... نگران نباشید...

- ممنون دکتر سلطانی....

لبخندی زدم از کنارشون رد شدم.....

چه حسه قشنگیه وقتی با کارت یه انسان و به زندگی بر میگرددونی....

.....

.....

^\* ادامه ^\*

وارد اتاق مه‌رسام شدم ... عین فرشته‌ها خوابیده بود ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

میخواستم امروز فقط باهاش برم بیرونو بچرخونمش .... دیگه روز آخریه که کنارشم ...

بعد ازین پسر م باید بدون من زندگی کنه ....

جوشش اشکو تو چشمام احساس کردم ...

الهی بمیرم براش ...

ولی این تنها راه بود ....

گوشه تختش نشستم آرام شروع کردم به نوازش کردنش ....

- مه‌سام مامانی بیدار شو پسر م ....

تکون خورد ولی چشماشو باز نکرد ...

- مامان خوابم میاد ....

- پاشو میخوایم بریم شهربازی ....

تا اینو گفتم عین فنر تو جاش سیخ شد خودمم تعجب کردم ازین عکس العملش ....

- راس میگی مامان میریم شهربازی ؟ ....

لبخند اومد رو لبم ....

- آره عزیزم دوتایی میریم شهربازی ....

بلند شدم دستشو گرفتم و بردمش تا بهش صبحونه بدم ....

بعد از صبحونه لباساشو پوشوندم و بعد از آماده کردن خودم مامان و پسر رفتیم گردش ....

تو پارکینگ شهربازی نگهداشتم و رفتیم داخل ....

اول یه بلیط چرخ و فلک گرفتیم و بعد ازون مه‌سام فک کنم کل بازیارو رفت ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دیگه ظهر بود رفتیم یه پیتزا فروشی و ناهار پیتزا خوردیم ....

محو کارای پسرم بودم ....

بعد ازین دیدنش واسم میشه حسرت ....

فداتبشم که سرنوشتت اینطور رقم خورده ....

بعد ازینکه رفتیم برایش خرید کردیم و بستنی خوردیم برگشتیم خونه دیگه نزدیک شام بود ....

مهرسام انقدر خسته بود که تو ماشین خوابش برد .....

کلیدو انداختم تو قفلو در آپارتمانو باز کردم همونطور مهرسام تو بغلم بود وارد خونه شدم بردمش داخل اتاقش و رو تخت گذاشتمش ....

رفتم و از ماشین خریدارو آوردم و شروع کردم به پختن یه شام خوشمزه .....

غذای مورد علاقه کارن .... قورمه سبزی ....

آخرین شبی بود که یه خانواده بودیم ....

میخواستم حداقل یه شب خوب داشته باشم ....

هرچند که شدنی نبود ....

کارن هنوز باهام سرد بود ....

\*\*ادامه\*\*

به میز نگاهی انداختم ....

همه چی و تزئین کرده بودم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

سفره خوشگلی شده بود....

محو زیبایی سفره اراییم شده بودم که صدای چرخش کیلید به گوشم رسید....

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..

از پشت این اشپزخونه که دید زیادی هم به پذیرایی نداشت به کل وجودش با کل وجودم نگاه میکردم.... هر چند که این نگاه ها دلتنگی من و نسبت به کارن قبلی کاهش نمیده..... بلکه رور به روز بهش افزایش پیدا میکنه....

با چشمای عسلی که زیر نور لوستر با موهای لختش هم رنگ شده بود خونه رو دید میزد.....

نگاهش و به سمت اشپزخونه چرخوند...

متوجه وجودم و نگاهم شد ولی بدون توجه ازم گذشت و از پله ها بالا رفت...

به وضوه جوشش اشک رو تو چشمام احساس کردم.... خدا جونم تا کی میخواد چشمای من تقاص اتفاق ها و خاطرات بد و پس بده.... خداجونم دیگه خسته شدم.....

با قدم های سست به سمت کاناپه رفتم.... روش نشستم و گوشیم و به بهانه موندن تو سالن دستم گرفتم....

بعد چند دقیقه با لباس های تعویض شده از پله ها پایین اومد و به سمت اشپزخونه رفت....

یه جورایی ذوق کردم ولی تمام ذوقم وقتی از اشپزخونه بیرون اومد فروکش شد.....

رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشست و کنترل و دستش گرفت....

خیلی خشک گفت:میز و جمع کن به ذا میلی ندارم....

انگار با این حرفش یکی دلم و تو مشتت گرفت و مچالم کرد.....

حجوم بغض به گلوم باعث تنگی نفسم شد.....

هر لحظه کندتر.... احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم....

دست و پا زدم.... به گلوم چنگ میزدم ولی بی فایده بود....



از پشت دید تارم دیدم که کارن به سرعت از جاش پاشد و سمتم اومد و کنارم نشست و سعی کرد ارومم کنه تا نفس بکشم.... ولی من نمیتونستم....

بیشتر به گلوم چنگ زدم... حس کردم واسه همیشه دارم میرم....

کارنم سعی تو بالا آوردن نفس من نباش.... من نباشم تو خوشحال تری ...

خواهش میکنم نجاتم نده.....

کم کم دستام سست شد و چشمام رو به بسته شدن بود که گرمای نفس هایی رو تو دهنم حس کردم.....

نفس های داغی با فشار وارد دهنم میشد و من کم کم میتونستم نفس بکشم.....

تو همون حالت دستم و گذاشتم رو گونه کارن و کمی به عقب هلش دادم ....

ازم جدا شد و به صورتم نگاه کرد....

حالت صورتش از همیشه گرفته تر شد...

اخمی کرد و با همون لحن پیش گفت:خوبی؟

سرم و پایین انداختم و با کف دستم اشکای رو گونم و پس زدم....

وقتی دید جوابش و نمیدم دستش و رو بازوم گذاشت و تگونم داد....

دستش یخ یخ بود.... از این همه سردیش تمام بدنم مور مور شد.....

-خوبی تو؟

نفس عمیقی کشیدم و از جام پاشدم...

درحالی که به سمت اشپزخونه میرفتم خیلی اروم گفتم:مهم نیس....

لیوانم و پر از اب کردم و رو صندلی میز ناهارخوری نشستم و یه گلوپ ازش خوردم.....

سرم و رو میز گذاشتم به طوری که گونم کامل رو میز تکیه خورده بود...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اشک بی مهابا و با سرعت رو گونه هام میچکید.....

صدای کارن که حس کردم از فاصله نزدیکه باعث شد چشمای خیسم و باز کنم و بهش نگاه کنم که جلوم ایستاده بود.....

-دلیل این کارات و نمیدونم....

سرم و از رو میز بلند کردم و رو در روش ایستادم و گفتم:منم همینطور...

با عصبانیت به اطراف نگاه کرد و گفت:

دیگه واسم مهم نیست..... هر چیزی که به تو مربوط بشه برای من مهم نیس...

پاتو از زندگی من و بجم بکش بیرون...

با چشمای تعجب کرده و دلواپس به دهنش خیره بودم که این حرفا رو میزد..

ادامه داد:نمیتونم ازت جدا شم چون به فکر بچمم که به تو نیاز داره... خودمم دیگه دوس ندارم کنار هم باشیم...

ولی مجبوریم.. فقط بخاطره مهرسام

دیگه صبوریم به ته کشیده شد ...

با صدای بلند سرش داد زدم: تو حق نداری بزنی زیر همه چیز نامرد...

پوزخندی زد و پشت بهم ایستاد و در حالی که از اشپزخونه خارج میشد گفت:هر جور میخوای بگی و فکر کنی

بکن.... واسم مهم نیس.....

.....

.....

چشمام و باز کردم....

دیشب رو میز خوابم برده بود....

پاشدم به سمت اتاق خواب مه‌رسام رفتم....

در و باز کردم و وارد شدم....

خیلی اروم خوابیده بود.... پتو رو روش مرتب کردم....

در و بستم و به اتاق خودمون رفتم....

هیچکی داخل نبود... مثل اینکه کارن به بیمارستان رفته بود... همونجور که میخواستم... چمدونم و از کمد در  
آوردم.... در کشوی مربوط به خودم و باز کردم و همه لباسام و داخل چمدون چیدم.... همه وسایلام و جمع کردم...

چشمم خورد به قاب عکس کوچیکی که عکس من و مه‌رسام و کارن بود....

برداشتمش و داخل چمدون گذاشتم....

در اتاق باز شد و مه‌رسام وارد اتاق شد.... اب گلوم و به زور پایین فرستادم و اشک تو چشمام جمع شد....

به چمدون نگاه کرد و با تعجب گفت:مامانی کجا میری؟

صورت‌م و با دستام پوشوندم و هق هق هام سر گرفت.... حالا من جواب مه‌رسامم و چی بدم؟

حس کردم نزدیکم شد.... دستاش و رو دستام گذاشت و دستام و به پایین کشید.... به صورت‌م نگاه کرد و با ترس

گفت:مامانی گریه نکن... چیشده؟

از بازوش گرفتم و همونطور که به چشمای وحشت زده‌ش خیره بودم گفتم:من باید برم مه‌رسام... نمیتونم بمونم

پسرم... تو باید بمونی ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

من میرم تا مشکلی واسه تو پیش نیاد..

پسرم مواظب خودت باش...

گریه هاش شروع شد....

محکم خودش و انداخت بغلم و گفت:مامانی منو تنها نزار..

من بدون تو هیچ جا نمیومم... مامانی منم با تو میخوام بیام....

موهایش و نوازش کردم و گفتم:پسرم نمیشه تو بیای... تو باید پیش بابایت بمونی.... منم میام پسرم...

شدت اشک ریختنش بیشترشد و گفت:مامانی من نمیخوام... من باتو میام....

-اگه بیای نمیتونی بابات و بینیا....

گره دستاش و محکم تر کرد و گفت:من میخوام با تو بمونم مامانی... قول میدم اذیتت نکنم....

چاره ای نداشتم.... نمیتونستم غمش و تحمل کنم....

از قبل فکر اینجاش و هم کرده بودم...

هن واسه خودم بلیط گرفته بودم و هم واسه مهرسام....

از خودم جداش کردم و پیشونیش و بوسیدم و گفتم:باشه عزیزم.... باهم میریم... ولی یادت باشه... من بی دلیل از

این خونه نمیروم.... من دارم بی گناه مجازات میشم.. ما میریم تا از همه زورگویی های کوثرجون و بابا کارنت راحت

شیم.... خودت که میدونی من چقدر بابا کارنت و دوس دارم... جدایی ازش واسم سخته ولی منم دیگه- نمیتونم

رفتارای سردش و تحمل کنم...

هیچی نگفت.... فقط سرش و تکون داد..انگار شرمنده بود و خجالت میکشید.... نه به خاطره خودش بخاطره رفتارای

مامان بزرگ و باباش...

دوباره بغلم کرد و گفت:مامانی ببخشید که گم شدم ....

خواست جمله بعدی و بگه که حرفش و قطع کردم و گفتم:نو تقصیری نداری عزیزم.... همه چی تقصیر من بود...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

حالا هم دیگه داره دیر میشه...

باید زود بریم تا جا نموندیم....

سرش و تکون داد و گفت: من ساکم و جمع میکنم

دوید و به سمت اتاقش رفت....

ورقه ای دراوردم....

به پذیرایی رفتم....

رو صندلی جلوی این نشستم....

شروع کردم.....

(( سلام کارنم.... از امروز دیگه من تو خونه ای که باهم زندگی میکردیم نیستیم.... میدونم همونطوری که گفتی واست

مهم نیس.... سخته حرفم.. ولی باید بدونی که خستم... ولی باید بدونی که میرم... با یه یادگاری تو دستم...

میدونم که تلخه حرفم .. من میرم با اینکه وابستم....

سخته حرفایی که دارم برات مینویسم ولی رسیده وقت رفتن....

واست تا جایی که میخواستم کم نذاشتم ولی مثل اینکه تو قدرم و ندونستی...

عزیزم گذشت اون روزایی که تو حرفا بودی حرف اول...

رسیده وقت رفتن

هر چند من از دلت خیلی وقته رفتم....

دیگه تمومه... راحت زندگی کن مرد زندگیم....

همه حرفام و زدم... ولی میمونه مهرسام....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

به مهرسام خیلی اسرار کردم تا کنارت بمونه ولی قبول نکرد....

نگران نباش مواظب پسر مون هستم...

با اینکه فکر نبودنت کشندست ولی من میرم تا یکم به خودت برگردی....

وقت رفتن و وقت دفن قلبم.....

..... وقت رفتن.....

(( محیا ))

..... خداحافظ.....

نفس عمیقی کشیدم و برگر و رو این گذاشتم.....

اشکام و با پشت دست پاک کردم و به اتاق رفتم تا لباسامو بپوشم.....

\* فصل سی ام \*

رسیدیم به خونه موقتمون تو کانادا....

یه جایی که هیچ کس برا من و مهرسام اشنا نباشه....

هیچ راه ارتباطی برای پیدا کردن من تو ایران وجود نداشت.... حتی تو فرودگاه مقصد پروازمون یه کشور دیگست....

همینطوری خوب بود... دیگه هیچ چیزی وجود نداره تا من و ازار بده....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

نه اینکه کارن از ارم بده ها نه ولی رفتار اخیرش من و داغون کرد....

یعنی الان کجاست؟ ناهار خورده؟

شام خورده؟... الان حال و روزش چه جوریه؟... وای خدایا.....

(( کارن ))

وارد خونه شدم... خونه تو سکوت غرق شده بود..... در و بستم و کتم و از تنم درآوردم.... یعنی کجا ان؟ الان که باید هم محیا خونه باشه هم مهرسام پس چرا نیستن؟

وارد اتاقمون شدم.... ماتم برد...

دستام شروع به لرزش کرد....

جلو رفتم و کشو ها رو باز کردم...

خالی بود... همه کشو هایی که مربوط به لباسا و وسایل های محیا بود خالی بود.... یعنی چی اخه؟؟

پاشدم به پذیرایی رفتم....

نگاهم به برگه ای خورد که روی این بود.... برداشتم و شروع کردم به خوندن.... هر چی جلو تر میرفتم لرزش دستام شدت پیدا میکرد و نفسام کوتاه و بلند میشد....

با کلمه خدافظ چشمام و رو هم فشار دادم و همزمان یه قطره اشک رو برگه چکید....

کاغذ و تو دستم مچاله کرد و با مشت کوبیدم رو این و همزمان دادی زدم....

-\_\_\_\_\_نتی.....

خودم و با قدم های سست به مبل رسوندم و دستام و رو سرم گذاشتم....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

محیا.. برگرد.. محیا

دوست نداشتم رفتنش و باور کنم....

دوست نداشتم شاهد اشکایی بشم که برای اولین بار و بی مهابا رو گونه هام میریخت.....

.....

ادامه

((پریا))

-خب زنگ بزنیید به کارن ببینین کجان؟

کوثر جون:اره الان زنگ میزنم...

امشب خونه کوثر جونینا شام دعوت بودیم....

ساعت نه شب بود ولی هیچ خبری از محیا و کارن نبود... چرا نمیان اینا...

همین که کوثر جون گوشی و به دست گرفت صدای ایفون بلند شد....

کوثر جون لبخندی زد و گفت:خودشونن

در باز کرد.... بعد چند لحظه کارن از در اومد تو..... حالتش یه جوری بود...

کوثر جون باهاش روبوسی کرد و با تعجب گفت:کارن جان چرا انقدر بدنت سرده؟

کارن فقط نگاهش میکرد.... حس چشماش نامفهوم بود ولی طرز نگاهش خوفناک....



کوثر جون وقتی دید کارن قصد جواب دادن و نداره به راه رو نگاه کرد و گفت: محیا کوش؟

—س—ک—وت

کوثر جون: کارن چرا ایجوری میکنی پسر م؟ مهرسام کو؟

چرا حرف نمیزنی اخه؟

کارن دستش و عقب برد و دری که واسه پذیرایی و ورودی اصلی بود محکم هل داد... در با صدای وحشتناکی بسته شد....

کیوان: داداش این چه کاراییه داری انجام میدی؟ عه بس کن تورو خدا... مامان و جون به سر کردی... خب مثل ادم بگو چیشده دیگه

کوثر جون با نگرانی گفت: مهرسام طوریش شده؟

کارن دندوناش و روهم فشار داد و با صدای گرفته و خسته ای رو به کوثر جون گفت: تو به فکر مهرسامی...

کوثر جون چشم قره ای به کارن رفت و گفت: اره معلومه....

کارن چشمش و با عصبانیت روهم گپداشت و خیلی اروم و با همون لحن خسته گفت: دروغ نگو مامان؛ تو به فکر اون نیستی... به فکر منم نیستی...

داد زد: مامان زنم رفت... بچم رفت... خیالت راحت شد؟

با حرص به سمتش رفت و تو صورتش گفت: میخوای منم برم تو راحت تر شی..

همه ماتشون برده بود... کارن چی میگه؟ یعنی چی زنم رفت؟

کوثر جون اخمی کرد و گفت: کارن داری چرند میگی....

کارن به همون و تک به تک نگاه کرد...

لبخند تلخی زد و گفت:اره... این که زن و بچم رفتن جرنده... حرفای من چرنده..زندگی من چرنده...هر چیزی که به من ربط داره چرنده... دارم میگم زنم رفت.... بچمم با خودش برد.... من چه ادم پستی بودم که حرفای شما من و نسبت به محیا سرد کرد....

تو صورت مامانش خیره شد و گفت:مامان محیا چه گناهی داشت که اینجوری باهاش تا کردی؟مامان محیا زنه من بود .... چرا همیشه کوچیکش میگرددی.... الان راحت شدی که زندگی پسرت دود شده؟

راحت شدی؟

کیارش:کارن محیا کجا رفته؟چی میگی پسر؟

کارن:محیای من رفته... نمیدونم کجا..

هیچکی ارش خبر نداره... فقط یه چیزی و میدونم.... دلیل رفتنش رفتار مزخرف من بود که از مامان شنیدم.....

.....

..... ادامه.....

ادامه

با حرفایی که کارن زد جمع به سکوت دعوت شد.... همه تو فکر بودن...

یعنی محیا کجا رفته؟مهرسامم با خودش برده؟ یعنی چی که هیچکی ازش خبر نداره....

گوشیم و از تو کیف دراوردم و خواستم شماره محیا رو بگیرم که صدای کارن بلند شد که رو به من با لحن گرفته ای

گفت: فایده ای نداره.... گوشیش خاموشه.. خودم بیشتر از هزار بار بهش زنگ زدم....

باباجون دستش و رو شونه کارن گذاشت و گفت:چه کمکی از دست ما بر میاد پسر؟

کارن سرش و تکون داد.... بی شک داشت دق میکرد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کارن:هیچی... اگه بلایی سرشون بیاد هیچوت خودم و مامان و نمیبخشم...

به کوثر جون نگاه کردم....

یه گوشه کز کرده بود و حسابی ناراحت بود... منم به جای محیا بودم همینکار و میکردم... وقتی مادرشوهرش این همه بد و بیراه میگه و از یه طرف دیگه شوهرش باهاش سرد میشه راهی جز تحمل نداره ولی تاکی؟؟

کیارش رو به کارن گفت:یعنی هیچ روی ازش نیست؟

کارن:نه.. نیست... وقتیم رفتیم پیش رئیس بیمارستان گفت که دیروز استعفا نامش و امضا کرده... گوشیشم ردیابی کردم....

کیارش:خب؟

کارن:نزدیک فرودگاه امام خمینی پیدا شد....

کیوان: ای وای... از کشور خارج شده..

کارن دستاش و رو صورتش گذاشت..

فاطمیما:اگه خانوادش بفهمن دعوا راه میوفته.. مخصوصا از طرف بابا و برادرش....

کارن:بزا بفهمن.. بیان بزنن من و بکشن... حق دارن... دیگه هیچی به اندازه محیا و مهرداد واسم مهم نیست..... مهم نیست...

کیارش:این بحثار و بیخیال.. فرودگاه رفتی تا پروازشون و چک کنی؟

کارن اه عمیقی کشید وگفت:نه نرفتم... یا امشب یا فردا میرم.....

نفس عمیقی کشیدم تا از شر بغض لعنتی که تو سینم جا خوش کرده بود راحت بشم....

دوباره بازی سرنوشت برای محیا شروع شد..... دوباره قلبش شکست.... دوباره داغون شد.....

.....

.....

ادامه

(( محیا ))

(( پنج ماه بعد ))

بوسه ای رو پیشونیش زدم ....

تو این مدت همه دار و ندارم مهرسامم بود..... تمام این مدت برایش سخت گذشت ولی حتی جیکشم در نیومدم...

همه این حالتاش و حس میکردم... دلش برا باباش خیلی تنگ میشد... حتی وقتی بغض میکرد و اشک تو چشمش جمع میشد ازش میپرسیدم چیشده.. اونم میگفت هیچی گرد و غبار تو چشمام رفته... هووف... نمیدونم الان اون ور چه خبره... کارن چیکار میکنه...

خانوام چیکار کردن باهانش....

یاد حرف دکترم افتادم....

هر جور که شده باید مهرسام و به کارن میرسوندم.... باید با خیال راحت دل میکندم..... دستم و رو قلبم گذاشتم...

ضربانش کند بود... درست عین ریتم زندگیم..... لامصب چرا فقط یکم دیگه مقاومت نکردی.....

خدایا خودت کمک کن..... میدونم وضعیتم خیلی خرابه ولی فقط ازت چند روز مهلت میخوام تا مهرسام و به باباش برسونم..... تو این چند روزم باید باهانش صحبت میکردم تا توجیه شه.....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دلم واسش لک زده بود.....

صداش... نگاش... اخماش... چشماش..

هوف محیا بیخیال شو دختر ....

دیدی که عین چی تو رو از زندگیش بیرون کرد.... کسی که یه روزی ادعای عاشقی میکرد..... دیدی چجوری پست زد؟ پس بیخیالش شو....

.....

ادامه به زودی.....

^\*^ ادامه ^\*^ ....

((کارن))

الان دقیقا پنج ماهه که عین مرده متحرک زندگی میکنم .... فقط تونستم بفهمم که رفته ایتالیا ....

حتی رفتم دنبالشون هرچارو که میتونستم گشتم ولی نبود که نبود ....

این شد که دست از پا درازتر برگشتم ....

ولی ازون روز به بعد خودمو نفرین میکنم که چرا عقلمو دادم دست مامان ....

تنها تو خونه نشسته بودمو زل زده بودم به تابلو عکس عروسیمون .... بدون اینکه متوجه بشم اشک صورتمو خیس کرد ....

کی گفته که مرد گریه نمیکنه ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بنظرم این جمله الان که وضعیت بدی داشتم مزخرف ترین جمله دنیاس ....

تلویزیونو روشن کردم ....

فیلمی که هرروز نگاه میکردم و بیشتر دلتنگ میشدم ....

فیلم عروسی و روزی که مهرسام بدنیا اومد ....

اونروز قشنگ ترین روز زندگیمون بود ....

سه تایی کنار هم بودیم ولی الان هیچ کدومو کنارم ندارم ... انقدر که بی عرضه ام ....

محیا برگرد که بی تو رو شونه هام کوه درده ...

اونقدر این درد سنگینه که کمرمو خم کرده ....

یهو عصبی شدم کنترلم از دستم خارج شد ....

گلدونی که روی میز عسلی بود رو برداشتم پرت کردم سمت TV .... صدای شکستنش تو صدای فریادم گم شد ....

- لعنتی کجایی که من نتونستم پیداتون کنم ....

لعنت به من لعنت ....

خم شدم تا سیدی رو از تو دستگاه در بیارم که نمیدونم چیشد شیشه دستمو برید ....

زخمش نسبتا عمیق بود بی توجه بهش بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم ....

یه لیوان آب خوردم .... حالم اصلا خوب نبود .... یه نخ سیگار از رومیز برداشتم ....

کار هرروزم شده بود ....

از دستم همینطور خون میرفت .... سوزش خیلی زیادی داشت ....

سیگارو خاموش کردم انداختم تو جاسیگاری به سمت حموم رفتم یه دوش لازم داشتم واقعا ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

بعدازینکه دوش گرفتم شروع کردم به پانسمان کردن زخمم ....

لپتاپو برداشتم .... به سرم زد که تو فیسبوک دنبالش بگردم ....

بعد از یه عالمه گشتن ناامید ازینکه نیست ....

خواستم پیام بیرون که چشمم خورد به اسم محیا سلطانی ....

دستام شروع کرد به لرزیدن .... خدایا به امید تو .... با دیدن مشخصاتش متوجه شدم خودشه ....

جوشش اشکو تو چشمام احساس کردم ....

مھیامو پیدا کردم .....

دستای لرزونمو رو کیبورد حرکت دادم ....

- (سلام خانمم انقدر بیمعرفت شدی که بدون خدافظی میری ولی بدون از وقتی رفتی شدم یه مرده متحرک که به

امید پیدا کردن و برگشتنت زنده اس .... محیا میدونم خودتی مرگ کارن اگه واست مهمه دست مھرسامو بگیر و

برگرد ....

این عذابی که برای من در نظر گرفتی خیلی سخته .... من بدون تو مھرسام نمیتونم .... تنها امیدم شما دوتایین .... تا

الانم که زنده موندم و نفس میکشم به امید این بوده که تو برمیگردی مھیای من .....

برگرد و تو قلبم پادشاهی کن .... بدون که همیشه عاشقت بودم و هستم ....)

سرمو رو به بالا گرفتم .... خدایا خودت یه کاری کن که برگرده ....

قلبم تند تند تو سینه ام میکوبید و قصد داشت قفسه سینه مو بشکافه .... هیجان اومده بود سراغم ... هرچی نباشه

بعد از پنج ماه پیداش کردم .... آخ که چقدر دلم براشون تنگه .....

سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادمو انقدر تو فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد ....

... ^ ادامه ^ ...

(((((محیا))))))

با احساس دردی که تو قفسه سینه ام پیچید چشمامو باز کردم ....

باز این قلب بی صاحب سر ناسازگاری گذاشته بود ....

یه نگاه به ساعت انداختم ... ۶ صبح بود ...

بسته قرصمو از رو میز به همراه یه لیوان آب که همیشه بالا سرم بود برداشتم ....

بعد از خوردن قرص سعی کردم که بخوابم ....

اما نشد نتونستم .... بازم فکرم مشغول کارن بود ....

ذهنم شروع کرد به حلاجی کردن سوالای تکراری این چند ماه ....

یعنی الان داره چیکار میکنه کجا میمونه تنهایی چطور سر میکنه ....

بلند شدم لپتاپو برداشتم .... صفحه فیسبوکمو که باز کردم با دیدن پیامی که بهم اومده بود ....

ضربان قلب مریضم شدت گرفت ....

باورم نمیشد که کارن بهم پیام داده باشه ....

با دستای لرزون پیامشو باز کردم ....

با خوندن هر کلمه از متن .... اشکم سرازیر میشد .... التماسو تو تک تک کلماتش احساس میکردم ... با خوندن دو

جمله آخرش رفتم تو فکر برگردم تو قلبش پادشاهی کنم .... تشبیه خیلی قشنگی بود .... سلطان قلبم بهم دستور

داده بود که برگردم .... میگه عاشقم بوده و هست ....

پس دلیل اون رفتاراش چی بود که دل منو شکوند .... این هضمش برام سخته ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

باید تصمیممو میگرفتم .... یه نگاه به مهرسام که کنارم خیلی آروم و معصوم خوابیده بود انداختم

پسرم چه گناهی کرده که باید بدون پدر بزرگ بشه ....

اون به پدرش نیاز داره .... باید یه تکیه گاه محکم پشتش باشه تا بتونه رو پای خودش بایسته ....

من باید برگردم .... حتی شده بخاطر مهرسام

میدیدم که هرشب با عکس کارن حرف میزنه و بی قراری میکنه .... اما مثلاً به روی من نمیاره ...

به غیر ازون قلب مریض من هنوزم کارنو طلب میکرد .... آغوششو میخواستم ....

تواین پنج ماه به سختی جلوی خودمو گرفتم که بهش فکر نکنمو برگردم اما الان دیگه نمیتونم ....

جوابی براش ننوشتمو بعد از خریدن بلیط لپتاپو بستم .....

زل زدم به مهرسام ....

انگار سنگینی نگاهمو تو خواب احساس کرد که چشماشو باز کرد ....

- سلام مامان صبح بخیر ....

آغوشمو به روش باز کردم ....

- سلام پسر گلم صبح توام بخیر ....

رفت سرویس تا دستو صورتشو بشوره ....

بعد ازینکه اومد زل زد تو چشمام ...

- مامان احساس میکنم خیلی خوشحالی ....

تعجب کردم ....

- از کجا فهمیدی که خوشحالم وروجک ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- از اونجایی که چشمای دریابیت برق میزنه ....

- باید بگم درست حدس زدی .... برات یه سورپرایز دارم ...

با خوشحالی دستاشو بهم کوبید ....

- چه سورپرایزی ....

- بنظر خودت چیه ... دوس داری چی باشه ...

- من دوست دارم که برگردیم پیش بابام ....

و سرشو با ناراحتی انداخت پایین ....

با دیدن قیافه ناراحت مهرسام تصمیم جدی تر شد اون داشت از دوری باباش درد میکشید و برای اینکه من

ناراحت نشم چیزی نمیگفت ...

چونشو گرفتم سرشو اوردم بالا ....

- بدو وسایلتو جمع کن میخوایم برگردیم پیش بابا کارن ....

به وضوح دیدم که چشماش برق زد .... خودشو انداخت تو بغلم و بارون بوسه هاش رو صورتم فرود اومد .....

من برای خوشحالی پسر من از جونم مایه میزارم اینکه دیگه چیزی نیست ....

^\* ادامه ^\* .....

بعد، از تحویل گرفتن چمدونا دست مهرسامو گرفتم تا تاکسی بگیریم ....

از وقتی نشستم تو هواپیما قلبم بدجور درد میکرد .....

بدنم عرق کرده بود .... دردش داشت امونمو میبرد .... دیگه نمیتونستم راه برم

- مهرسام بیا اینجا بشینیم یکم من نفسم بالا نیاد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خودمو انداختم رو صندلی ....

مهرسام دستمو گرفت ....

- مامان چرا رنگت پریده ..... مامان چیشده ....

- هیچی مامان الان خوب میشم ....

قفسه سینه امو مالش دادم ولی فایده ای نداشت ....

دیدم تار شد ....

چشمام رو به بسته شدن بود ....

لبمو از درد گزیدم ....

چهره ترسیده مهرسام آخرین تصویری بود که دیدم ....

نفس کشیدن برام سخت شده بود ....

\*\*\*

(((((کارن))))))

هنوز منتظر این بودم که جوابمو بده ....

تو مطب بودم که گوشیم زنگ خورد شماره رو نشناختم ... تماسو برقرار کردم موبایل و کنارگوشم نگهداشتم ....

- الو ....

- سلام بابا ....

صدای مهرسامم بود .... الهی باباش قربونش بره ولی یهو زد زیر گریه ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- سلام پسرم .... مه‌رسام چرا داری گریه میکنی پیشده ....

دل‌م شور افتاد دستام شروع کرد به لرزیدن ...

- بابا مامان قلبش گرفته تو‌روخدا بیا حالش بده ....

با جمله اولش دنیا رو سرم خراب شد ماتم برد یعنی چی که

قلبش گرفته ....

- شما ... شما کجایین ....

- ما داریم میریم بیمارستان یه خانم و آقایی زنگ زدن آمبولانس اومد ....

- ازشون بپرس کدوم بیمارستان ....

اسم بیمارستانو گفت ....

- بابایی تو‌روخدا بیا من تنهایی می‌ترسم مامان حالش خوب نیست ....

- گریه نکن پسرم الان زود خودمو می‌رسونم ...

تماسو که قطع کردم روپوشمو درآوردم از مطب با عجله زدم بیرون ....

دستام سرد بود از شدت استرس ....

خدایا خودت بهمون رحم کن ....

نشستم پشت رول و پامو رو پدال گاز فشار دادم

تموم وجودم پرشده بود از استرس ....

ادامه

نمیدونم چجوری ولی خودم و رسوندم...

بعد راهنمایی گرفتن از پذیرش به طرف راه روی اصلی رفتم...

انقدر محکم و شمرده قدم برمیداشتم که صدای من میشنیدم....

با دیدن مهرسام که رو صندلی نشسته بود و داشت گریه میکرد شروع کردم به دویدن.... آسمش و صدا زد...

با دیدنم از صندلی پاشد و شروع کرد به دویدن به سمت من.....

رو زانو نشستم و دستام و براش باز کردم..... خودش و انداخت تو بغلم...

جوری هم دیگه و به هم فشار میدادیم که صدای استخوانامون بلند شده بود...

شروع کرد به هق هق کردن....

موهایش و نوازش کردم و گفتم: پسرم گریه نکن.... مامانی خوب میشه....

اشک رو گونش و با پشت دستای کوچولوش پاک کرد و گفت: نکنه ما رو تنها بزار

دلیم ریخت.... تنهها... من و مهرسام؟

ایا بدون محیا میتونستیم؟ نه.....

محیا عشق منه.... محیا مادر مهرسامه..

مهرسامم عاشقانه مادرش و دوست داره....

از مهرسام جدا شدم و دستش و گرفتم و باهم به سمت پذیرش رفتیم...

رو به پذیرش که خانمی بود گفتم: سلام خسته نباشید ...

سرش و بلند کرد و جوابم داد....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

-ببخشید خانم؛ پزشکی که میخوان خانم محیا سلطانی جراحی کنن کیه؟

- آقای دکتر امیر سپهری هستند...

با شنیدن اسمش خیالم راحت شد...

یکی از هم کلاسی هامون بود..

-کجا میتونم پیداشون کنم؟

-الان میان اینجا ... عمل خانم سلطانی بسیار سنگینه ... ایشون زودتر از اینها میخواستن جراحی و شروع کنن ولی

پذیرش این بیمارستان هیچ بیماری رو بدون رضایت همسر و یا پدر اجازه جراحی نمیدن....

سرم و تکون دادم و تشکر کردم....

خمونطور که داشتیم به همون سمت قبلی قدم میزدیم مهرسام گفت:بابا مامان خیلی عملش سنگینه؟

آه عمیقی کشیدم....

من هیچی درباره رگ گرفتگی محیا نمیدونستم...

رو بهش گفتم:نمیدونم پسرم.... مامانت در این باره هیچی به من نگفته بود

منم نفهمیده بودم...

سرش و تکون داد... رو بهش گفتم:مهرسامم تا الان کجا بودید؟

با ناراحتی گفت: ما کانادا بودیم بابایی

-چیکار میکردین؟

-هیچی .. من فقط اونجا کلاس میرفتم

-چه کلاسی؟

-رباتیک....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

دستم و مشت کردم و اروم کوبیدم به شونش و گفتم: او افرین مهندس بابا  
لبخند زد..

-حالا زبانشون و میفهمیدی؟

-اره متوجه میشدم... مامانی باهام کار میکرد....

پیشونیش و بوسیدم..

صدای قدمای کسی که به سمتمون میومد به گوش رسید...

برگشتم... خودش بود... دکتر سپهری

با دیدنم لبخندی زد و باهام دست داد..

بعد سلام و علیک رو بهش گفتم: امیر فقط میخوام خانمم زنده از اتاق جراحی بیاد بیرون...

سرش و تکون داد و گفت: چشم... هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم...

.....

#وقت رفتن

ادامه ....

..... (((((((مهیاری))))))))) ....

منتظر پشت در اتاق عمل نشسته بودیم ... به ساعت نگاه کردم الان دقیقا هشت ساعت بود که محیا تو اتاق عمل  
بود ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

از همه بی قرار تر کارن بود که طول و عرض سالنو قدم میزد و زیر لب صلوات میفرستاد ...

برام عجیب بود که محیا از بیماریش به کسی چیزی نگفته بود .... یه جورایی ازش دلخور بودم نگام افتاد به مهرینا که شونه های مامانو ماساژ میداد... تو این مدت همیشه کنارم بود و تو سختی ها پا به پام جلو اومده بود ....

صدای پریا باعث شد که نگاهها به سمتش بچرخه

- اووووووف پس چرا این عمل کوفتی تموم نمیشه مردم از نگرانی ....

کیارش دستی به کمر پریا کشید و گفت ...

- نگران نباش خوب میشه ....

نگاهم افتاد رو کوثر خانم .... تنها کسی که باعث بهم خوردن زندگی خواهرم بود ....

یه گوشه نشسته بود و قرآن کوچیکی دستش بود و زیر لب دعا میخوند .... پوزخند زدم ....

کارن رفت سمت مادرشو تو صورتش خم شد ....

اخم غلیظی بین ابروهایش جاخوش کرده بود ....

- میبینی زندگیم به چه روزی افتاده .... زنم رو تخت بیمارستان تو اتاق عمله و معلوم نیست زنده بمونه یا نه و به

مهرسام که تو بغل مهدی کز کرده بود اشاره کرد ...

- معلوم نیست بچه ام دوباره بتونه مهر مادری رو بچشه یا نه ... میبینی به این میگن یه بدبختی به تمام معناااا ...

دیگه چی ازین بدتر ... دارم نابود میشم .... دارم ذره ذره آب میشم ... اینا همش تقصیر توعه ....اگه بلایی سر محیام

بیاد مقصرش تویی و هیچ وقت نمیبخشمت نه تنها تو بلکه خودمم نمیبخشم ... خودمو نمیبخشم چون عقلمو دادم

دست تو و به محیا شک بیجا کردم ...

پس دعا کن که محیا بهوش بیاد وگرنه آهم دامن تو میگیره ....

از فرط عصبانیت به خودش میلرزید ....



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

کیارش و کیوان بازوهاشو گرفتو بزور رو صندلی نشوندنش .... مادرش بیصدا اشک میریخت و چیزی نمیگفت ... چی داشت که بگه ... چی میتونست بگه .... کیوان سعی در آروم کردن کارن داشت ....

- آروم باش داداش اینطوری بیشتر خودتو عذاب میدی .....

- من حاضرم عذاب بکشم ولی محیا درد نکشه ...

رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو شونه اش نگاهشو از زمین گرفت و تو چشمام زل زد ....

- با این کارا و دادوهوار چیزی درست نمیشه بهتره فقط به درگاه خدا دعا کنی ....

بیحرف فقط بهم نگاه میکرد و در آخر به تکون دادن سر اکتفا کرد ....

همونموقع در اتاق عمل باز شد و دکتر به همراه پرستار اومدن بیرون ....

کارن با عجله از رو صندلی بلند شد و به سمت دکتر رفت ....

مام همگی پشت سرس وایسادیم با نگرانی زل زدم به دکتر ... کارن بلاخره به حرف اومد ....

- چیشد حالش چطوره دکتر؟؟؟؟ ...

دکتر لبخند دلگرم کننده ای زد ....

- خدارو شکر عملش خوب بود ... بنیه قوی داشته که تونسته زیر این عمل سخت دووم بیاره .....

فعلا تو ICU بستریه .... تا ببینیم به امید خدا چی میشه ....

دکتر بعد از گفتن این حرف رفت کارن رو صندلی رها شد و مامانم پرسوز تو آغوس مهسا گریه میکرد ....

یه نفس عمیق کشیدم .... خدایا شکرت ....

#وقت رفتن

ادامه ....

((((کارن)))....

چند ساعت از منتقل شدنش به ICU میگذشت ...

با کسب اجازه از دکتر وارد اتاق شدم ....

دست مهرسام تو دستم بود ... زل زده به محیا ...

عشقم مثل یه فرشته به خواب عمیقی رفته بود

مهرسام با دیدن مادرش دستمو ول کرد و دوید سمت تخت اما چون قدش کوتاه بود نمیتونست بشینه .... زیر بغلاشو گرفتمو بلندش کردم .... کمکش کردم بشینه رو تخت .... خم شد و یه بوسه قشنگ رو پوست دست محیا که بهش سرم وصل بود زد ....

- مامانی بیدارشو .... بین دیگه پیش بابایم ... تورو خدا بیدار شو .... منو بابا دلمون خیلی برات تنگ شده ....

با لبخند به صحنه روبروم نگاه میکردم ....

نمیدونم چیشد که صدای جیغ دستگاہا بلند شد ....

یا حسین یعنی چی آخه .... نگام افتاد به خط ممتد روی مانیتور ....

مهرسام گریه میکرد ... سریع بغلش کردم و رفتم تو راهرو داد زدم ...

- پرستار ..... دکتر ....

دکترو چندتا پرستار با عجله به سمت اتاق محیا دویدن .... صدای گریه اطرافیان اعصابمو بیشتر بهم میریخت ....

خدایا محیامو ازم نگیر .... خدایا خودت بهمون رحم کن .....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

من طاقت دوریشو ندارم مهرسام طاقت دوری مادرشو نداره .... پشت شیشه وایساده بودمو مهرسام تو بغلم عین ابربهار گریه میکرد ....

دستام نیرویی برای نگهداشتنش نداشتم ...

بابا اومد جلو و مهرسامو از بغلم گرفت ....

دیدم که به محیا با دستگاه شوک وارد میکنن ....

با هرشوکی که بهش وارد میشد یه قطره اشک از گوشه چشمم سرازیر میشد ....

احساس کردم تحمل وزنم برام سنگینه ....

اما با دیدن برگشتن ضربان قلب محیا و نفس عمیقی که دکتر کشید نیروم به کل تحلیل رفت ...

همونجا کف سرامیکای بیمارستان نشستم ....

سرم سنگین شده بود ...

صدای پریارو شنیدم که از شدت گریه زیاد گرفته بود ....

- کارن فشارت افتاده باید بری زیر سرم ....

سرمو بلند کردم به پسر زل زدم ....

تو آغوش بابا هق میزد از ترس و نگرانی برای مادرش ....

آغوشمو به روش باز کردم اونم بدون اینکه لحظه ای تأمل بکنه دوید و خودشو انداخت تو بغلم ....

- بابا مامانم چرا یهو اونطوری شد ....

یه بوسه رو موهای کوتاهش زدم ...

- نترس چیزی نیست پسر دیگه تموم شد حال مامان خوبه ....

## #وقت رفتن

ادامه ....

بعد از اینکه بهم سرم وصل کردن از اتاق اومدم بیرون .... همه یه جوری بیقرار بودن انگار منتظر این بودن که محیا هرچه سریعتر بهوش بیاد و اتفاق دیگه ای نیوفته ...

بدون اینکه به کسی اهمیت بدم وارد اتاق محیا شدم .... هنوز بیهوش بود .... پس کی میخوای چشمای دریاییتو به روم باز کنی آخه لعنتی نشستم رو صندلی و پیشونیمو رو دستش گذاشتم ....

بغضم ترکید ... اولین بار بود که اینطور گریه میکردم .... از ته دل از اعماق وجودم هق زدم ....

همین چند دقیقه پیش یه سخته رو رد کردم .... بهوش بیا دختر .....

احساس کردم انگشتای دستش تکون خورد .... سرمو به سرعت از رو دستش بلند کردم .... فکر کردم شاید توهم زده باشم ....

اما وقتی دیدم که پلکاش میلرزه با خوشحالی صداس زدم ....

- محیا ... محیا جان ...

لباش تکون میخورد .... سریع به سمت در اتاق رفتمو بازش کردم ....

همه نگاهها چرخید به سمتم .... بی مقدمه با هیجان گفتم ....

- محیا بهوش اومد ... یه لحظه شوکه شدن و تا به خودشون اومدن همگی بلند شدنو به سمت اتاق رفتن .... خنده ام گرفت اینهمه آدم اینجا ....

به سمت اتاق دکتر رفتمو بعد از دادن خبر بهوشی محیا باهم به سمت اتاقش رفتیم تا معاینه اش کنه .....

دکتر با دیدن جمعیت تو اتاق کپ کرد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اما بعد یه خنده آرومی کرد و به سمت محیا رفت که تو بغل مادرش بود ....

دکتر به حرف اومد ...

- چخبره اینجا تجمع کردین خانم سلطانی باید استراحت کنن ....

مهیار - دستتون درد نکنه دکتر حال خوب خواهرمو مدیون عمل فوق العاده شما هستیم ....

دکتر سپهری - خواهش میکنم وظیفه بود ....

بعد ازینکه محیا رو معاینه کرد و گفت که مشکلی نداره رفت ....

رفتم سمت محیا داشت با پری و فاطی و پریسا حرف میزد ....

تیلاوه شوهر پریسا که پسرعموی خودم بود زد رو شونه ام ....

تیلاوه - چشمت روشن داداشم .....

به روش لبخند زدم ....

- خیلی ممنون لطف داری ....

در اتا باز شدو کیمیا و محمد اومدن داخل ....

اونقدر تو این مدت درگیر بودم که به کل یادم رفته بود باهم نامزد کردن .....

رو تخت کنار محیا نشستم بدون اینکه به کسی اهمیت بدم خم شدمو پیشونیشو بوسیدم ....

- حالت خوبه عزیزم ....

- خو ... خوبم ... مه‌سام ... کوش ...

همونموقع مه‌سامو بابا اومدن داخل ....

مه‌سام - سلام مامان و دوید سمت محیا ....نشوندمش رو پام و اونم دست محیارو گرفت و بوسید ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

محيام هعی قربون صدقه اش ميرفت ....

صدای مامان کوثر و شنیدم .....

- بهتره ما بریم بیرون بزارین بعد اینهمه وقت تنها باشن ....

مهرسامم باهاشون فرستادم بیرون و دوباره سرجام نشستم ....

سرش سمت دیگه ای بود چونه اشو گرفتمو سرشو به سمت خودم برگردوندم ....

زل زدم تو چشماش ....

کارن - چرا بهم نگفتی که میری محیا .... چرا قصد اینو داشتی که سخته ام بدی ....

یکم سکوت کرد ....

- چون نمیتونستم رفتارای سرد تو نسبت به خودم تحمل کنم .... فکر میکردم که دیگه واسه ات ارزش ندارم و مهم

نیستم ....

فکر کردم که اگه من از زندگیت برم تو راحتتر میتونی زندگی کنی .... من حتی نمیخواستم مهرسامو با خودم ببرم

ولی اون به اسرار خودش اومد ....

- رفتارای سردم تحت تاثیر حرفای مامان کوثر بود منو ببخش .... وگرنه من عاشقانه دوستت دارم محیا ....

به روم لبخند زد ....

- بخشیدم عزیزم منم خیلی دوستت دارم ... اما بهم قول بده که دیگه باهام سرد رفتار نکنی من طاقت یه شکست

دوباره رو ندارم ....

- قول شرف میدم بهت ....

خم شدمو یه بوسه کوتاه رو لبای خوش فرمش نشوندم .....

چند تقه به در اتاق خورد سریع تو جام صاف نشستم باین کارم محیا خنده اش گرفت ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

اما بخاطر دردی که داشت نتوانست بخنده و به یه لبخند بسنده کرد ....

مامان کوثر بود که درو باز کرد ....

- میتونم پیام تو ??? ....

فقط سرمو تکون دادم ....

اومد داخلو کنار تخت محیا روبروی من ایستاد ...

#وقت رفتن

ادامه ....

(((((محیا))))))

کوثر خانم اومد،دقیقا کنارم قرار گرفت ....

- حالت خوبه دخترم ??? ....

تعجب کردم از رفتارش یعنی چیشده که به من میگه دخترم ....انتظار داشتم الان از دردی که میکشم خوشحال باشه

.... اما مثل اینکه تصورم غلط بود ....

وقتی تعجبو تو چشمام دید گفت ...

- اولین دیدارمون که تو پاساژ بود و باهم برخورد کردیم و تو اونطوری جوابمو دادی از رفتار گستاخت با یه بزرگتر

اصلا خوشم نیومد ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

تا اینکه کارن تصمیم ازدواج با تورو گرفت اونروز خیلی عصبی و ناراحت شدم ....

ولی بعد از یه مدت فهمیدم که تو اونطور که من فکر میکردم نیستی و سختی و مشکلاتی که تو زندگی داشتی از تو این محیای محکمو مغرورو ساخته ....

اما غرورم نمیداشت که باهات خوب رفتار کنم ...

تو سختی های زیادی کشیده بودی و این رفتار من برات قوزبالا قوز بود .....

وقتی رفتی و تنهامون گذاشتی نگرانت شدم اما به روی خودم نیاوردم که مبادا غرورم له بشه ....

اما امروز وقتی بی طاقتی پسرمو دیدم اومدم بگم که ....

خم شد و یه بوسه رو پیشونیم زد ....

- حلالم کن دخترم ....

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید ....

منم به حرف اومدم ....

- منم یه معذرت خواهی از بی ادبی چند سال پیشم به شما بدهکارم ننزید این حرفارو کوثر جون و یه بوسه رو گونه نمورش که اشکاش خیسش کرده بود کاشتم ....

اشکاشو پاک کرد ...

- محیا جان یعنی منو بخشیدی ...؟؟؟؟

با لبخند سرمو تکون دادم ....

- خیلی وقته ...

نگام افتاد به کارن که با لبخند قشنگی داشت نگاهمون میکرد ....

تازه داشتم طعم یه خوشبختی کاملو کنار کارن احساس میکردم .....



.....ادامه بزودی .....

وقت رفتن

ادامه ...

(((((شش ماه بعد))))))

#محیا#

ناهار همگی خونه کوثر چون دعوت بودیم باید بگم تو این شیش ماه رفتارش به کل تغییر کرده باهام ... واقعا خوشحال بودم که دیگه کدورتی بینمون نیست ... منو پریا داشتیم ظرفارو میشستیم فاطیما و کیمیا هم خشک میکردن ...

سر بحثو باز کردم ...

- دکترپری جونم دیروز عملت چطور بود ...

- خوب بود ولی دقیق هشت ساعت طول کشید خیلی خسته ام کرد ... دیگه اومدم خونه کیارش و پرهام خواب بودن ... راستی محیا زخمی بهتر شده ها ...

نگام افتاد به یقه بولیزم که یکم کنار رفته بود ...

- اوهوم کارن هرشب چک میکنه خیلی بهتر شده ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- محی الان حسست چیه ...

بدون هیچ فکرکردنی و مکثی گفتم ...

- فقط میدونم که خیلی خیلی خوشبختم ... و یه لبخند از اعماق وجودم به صورت زیبای خواهرم هدیه کردم  
.... برای من کمتر از خواهر نبودن تو این مدت ....

صدای فاطیما بلند شد ....

- همچین میگه خوشبختما ....

یه نگاه به پری انداخت پریا هم جمله فاطیما رو کامل کرد ....

- که انگار ما خوشبخت نیستیم ... یه چشمک به فاطی زدو دوتایی باهم زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند ....

یه چشم غره توپ به جفتشون رفتم ...

- هر هر من کی این حرفو زدم که شما خوشبخت نیستین دیوونه ها ...

صدای کوثرجون مانع ادامه بحثمون شد ....

- دخترا چاییتون آماده نشد ؟؟؟؟

کیمیا که این وسط فقط به بحث ما میخندید جواب مادرشو داد ....

ظرفا تموم شد یه نفس عمیق کشیدیم چقدر ظرف شستیمما ....

کیمیا - خب ظرفا تموم شد زنداداشای گرامی تشریفشونو ببرن پیش شوهرای عزیزتر از جانشون منم با چایی  
خدمت میرسم ....

مام سه تایی از خدا خواسته رفتیم تو پذیرایی و به قول کیمیا کنار شوهرای عزیز تر از جانشون نشستیم ....

نگام افتاد به مهرسام و پرهام و فرزانه که عین سه تا فرشته خوشگل داشتن بازی میکردن ...

کیمیا با سینی پراز فنجونای چای از درگاه آشپزخونه خارج شد و به همه تعارف کرد و کنار محمد نشست ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چقدر به هم میومدن ...

محمد به صورت کیمیا لبخند زد و نگاه پراز حس دوس داشتنشو به چشمای همسرش هدیه کرد ...

که اینکارش باعث شد صدای فاطیما در بیاد ...

- محمد خان پیشده رو لبخندات هیچ کنترلی نداری ....

- هیچی توام وقتی داشتی شوهر میکردی نیشت تا بناگوشت باز بود خب منم زن گرفتم نیشم شل شده ...

- عه نبابا خجالتتم نمیکشه صاف صاف تو چشم من نگاه میکنه میگه تو شوهر کردی اینطوری بودی ....

- آجی جواب عه نبابایی که گفتی زن باباس ....

یهو هممون به این حرف محمد خندیدیم ....

گوشیم زنگ خورد ....

رو اپن بود یه نگاه به صفحه اش انداختم مهدی بود .... وای عجبیه ها الان زنگ زده ....

تماسو برقرار کردم ...

- الو سلام داداش ....

صدای وروجک عمه مهتا کوچولو از پشت گوشی اومد ....

- سلام عمه منم مهتا ....

- سلام خوشگل عمه پیشده زنگ زدی جیگر تو بخورم ...

- هیچی عمه دلم برات تنگ شده بود گفتم زنگ بزوم .... در ضمن دیدم بابا و عمو مهیار و مامانم حواسشون نیست

قایمکی زنگ زدم .... ریز خندید

از شیطنتش که به خود مهدی رفته بود خنده ام گرفت ....

پشت خط سروصدا بود .... فکر کنم همشون دور هم جمع بودن ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- وای عمه بابا اومد ....

قبل از اینکه قطع کنه صدای مهدی رو شنیدم ....

- وروجک بابا باز بی اجازه به کی زنگ زدی ???

گوشی رو از دست مهتا گرفت ....

- الو محیا ....

- سلام داداش خوبی ... از دست این دختری ...

فکر کنم این کرم ریختناش به مهسا رفته ....

- سلام عالیم خواهر گلم .... درضمن مهتا اگه به مهسای من نمیرفت که اینقدر عاشقش نبودم ....

- بابا زن ذلیل ...

- چاکریم ...

- چخبره چقدر سروصدا میاد ....

- آره اومدیم خونه مهیارینا .... دارم ...

مهیار نداشت حرفشو ادامه بده ....

- بده گوشه خودم بهش میگم .... بعدش صدای مهیارو شنیدم ...

- الو سلام خانم گل ....

- من خواهر گلم ... خانم گل همسرتو برادر ....

- در اون که شکی نیست مهیارینا خانم گلمه خواهر ...

- نه نه دو تا داداش دارم یکی از یکی زن ذلیل تر .... حالا بگو ببینم چرا انقدر خوشحالی از صدات معلومه رو

ابرا سیر میکنی ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- آره خیلی روز خوبیه برام .... محیا خانم بازم دارن عمه یه دختر کوچولو خوشگل میشن ....

یه لحظه رفتم تو شوک ....

- یعنی ....

- یعنی دارم بابای یه دختر که عین منو مامانش خوشگل میشه میشم ....

از خوشحالی یه جیغ کوتاه کشیدم که باعث شد همه نگاهها به سمتم بچرخه .... بلند گفتم ...

- تبریک میگم داداشی و رو به جمع گفتم

- جنسیت بچه مهیار دختره ....

همشون ابراز خوشحالی کردنو تبریک گفتن .... بعد ازینکه با مهرینام حرف زدمو بهش تبریک گفتم گوشيرو قطع کردم ....

دوباره سرجام کنار کارن نشستم ....

امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود ....

مهرینا پنج ماهه باردار بود و قرارشده بود که اسم دختر کوچولوشونو بزارن مهرانا ... عزیز دل عمه ....

وقت رفتن

ادامه ....

کارن از بحثش با کیارش و کیوان دست کشید میخواستن که یه ساختمان پزشکان تاسیس کنن ... که ما شیش نفر توش کار کنیم .... ساختمان پزشکان آرتابان ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

خم شد و در گوشم گفت ....

- چاییتو که خوردی برو حاضر شو که بریم ....

تعجب کردم کجا به این زودی میخواست بره ....

عین خودش کنار گوشش گفتم ...

- کجا به این زودی ....

- اینو دیگه رفتنی میفهمی ....

سرمو به نشونه مثبت تکون دادمو بعد از خوردن چاییم به سمت اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم

وقتی اومدم بیرون همه با تعجب نگاه میکردن ...

فاطمیما - عه کجا ؟؟؟؟

پریا - چرا انقدر زود میرین ....

- کارن کار داره باید بریم ....

کارن که باز مشغول حرف زدن با پدرشو پسر بود وقتی دید من آماده ام از جاش بلند شد و رفت دست مهرسامو گرفت ...

- ما فعلا رفع زحمت میکنیم و با همه خدافظی کرد ....

منم با همشون خدافظی کردم راه افتادیم سمت ماشین ...

\*\*\*\*\*

بادیدن مسیر بهشت زهرا با تعجب به کارن نگاه کردم .... که باعث شد با لبخند جوابمو بده ....

- چیه چرا اینطوری نگاه میکنی نگو که دلت برای دونفر خیلی تنگ نشده ....

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

چرا دلم خیلی تنگ شده بود ....

دلم برای میلادم برای پسر بزرگترم خیلی تنگ شده بود ....

چشمامو باز کردم جوشش اشکو تو چشمام احساس میکردم ....

همراه با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید به صورت مهربون و جذاب کارن لبخند زدم ...

کارن سرراه گل رز سرخ که گل مورد علاقه میلاد بود به همراه گلاب خرید و ماشینو پارک کرد ....

پیاده شدم .... مستقیم به سمت قبر میلاد رفتم

کارن و مه‌سامم پشت سرم میومدن ....

به سنگ قبرش که رسیدم کنارش، نشستم کارن و مه‌سامم روبروی من قرار گرفتن ....

کنار قبر میلاد قبر پسرمن بود ....

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید ....

خم شدمو روی اسم پاک میلادو بوسه زدم ....

دلم برای صداس برای عطرتنش برای حرفای پر مهرش .... تنگ شده بود ....

زیر لب براش فاتحه خوندم ....

و گلابو ریختم رو سنگ قبرشو شستم ....

بوی خوش گلاب بینیمو نوازش داد ....

کارن همونطور که فاتحه میخوند گلابو رو سنگ قبرشون پرپر کرد ....

تو دلم یه عالمه با میلادو پسرمن دردودل کردم ...

زانو هامو بغل کردم زل زدم به تاریخ تولد و تاریخ فوت میلاد ....

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

فقط ۲۸ سالش بود ....

صدای مهرسام سکوت سنگین بینمونو شکست ....

- بابا این آقا کیه اون سنگ قبر کوچیک ماله کیه که مامانم براشون گریه میکنه ....

نگام افتاد به مهرسام ....

صدای کارن باعث شد به چهره اش نگاه کنم ....

- این آقا پسری که تو این قبر کوچیک خوابیده برادر بزرگتر توعه پسرم این آقا هم که اسمش میلاده و کنارش خوابیده باباشه ....

وقت رفتن

ادامه ....

صدای مهرسام رنگی از تعجب گرفت ....

- اگه داداشمه پس چطور باباش شما نیستی ....

کارن زل زد تو چشمام ....

چشمامو یبار با زو بسته کردم .... که یعنی همه چیزو براش بگو دیگه وقتشه که مهرسام از گذشته مادرش باخبر شه ....

با اینکه سنش کم بود اما بیشتر از یه آدم بزرگ درک و فهم داشت ....

وقتی کارن همه چیزو براش تعریف کرد ...



وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

مهرسام خم شدو روی سنگ قبر میلادو برادرشو بوسه زد ....

اشکام راهشونو باز کردن .... گذاشتم که چشمام ببارن ...

مهرسام - پس ایشون یجورایی بابای من به حساب میاد که آریای بد کشتتش ....

کارن - آره پسرم ...

مهرسام - یعنی بابا میلاد و داداش میلاد ....

چند لحظه سکوت کرد و بعد نگاهشو به طرف من چرخوند ....

- مامان؟؟؟

به صورتش لبخند زدم ....

- جان مامان؟؟؟؟

- تو خیلی خوشبختی که تو زندگیت بابا میلادو بابا کارنو داری ..... منم خیلی از وجود بابا میلادو داداشم تو زندگیم

خوشحالم .... خیلیم خوشحالم که به همراه شما دارمشون ....

از لفظ بابا میلادی که گفت عرق لذت شدم .....

آغوشمو به روش باز کردم .... خندیدو خزید تو بغلم ....

کارن با محبت فراوون به ما نگاه میکرد ....

- مهرسام - مامان برام یه آبجی ام میاری ....

از حرف بی مقدمه ای که زد تعجب کردم ....

- چطور الان یاد داشتن یه خواهر افتادی ....

- خب یه داداش دارم و میخوام یه آبجیم داشته باشم .....

به کارن نگاه کردم که با لبخند شیطونی نگام میکرد .... وقتی نگاه منو دید به حرف اومد ...

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

- اتفاقا پسر منم دلم بدجور میخواد که مامانت یه دختر خوشگل برام بیاره ....  
با حرص نگاهش کردم ....

همین مونده بود که بچه ام بیارم با این شلوغی که تو کارم به وجود اومده بود ....  
نگاه کارن همچنان شیطون بود و چشمش برق میزد ....  
فکر کنم که نقشه های شیطانی تو کله اشه ....

وقتی نگاه پراز حرصمو رو خودش دید .... قهقهه بلندی سرداد و خم شد بیتوجه به مهرسام یه بوسه ریز رو لبام  
نشوند ....

با این کارش باعث شد سرتاسر وجودم لبریز از آرامش بشه ....

از صدای خنده کارن که با صدای خنده مهرسام قاطی شده بود یه لبخند ملیح رو لبم نقش بست ....

مطمئنم که روح میلادمو پسر مونم الان داشتن میخندیدن ....

من الان کنار خانواده واقعیتم نشسته بودم ...

در اصل ما یه خانواده پنج نفری بودیم نه سه نفری ....

رو کردم به کارن ....

همه احساسی که نسبت بهش داشتمو ریختم تو صدام ...

- به همون اندازه که عاشق میلادمم به همون اندازه ام عاشق توام ... خیلی ازت ممنونم کارنم ....

- مطمئن باش محیا منم اونقدر که میلاد عاشقت بود عاشقت هستمو جونمم بخاطرت میدم ....

خم شد و یه بوسه رو پوشونیم کاشت ....

من کنار چهار تا گل زندگیم یعنی دوتا مردای زندگیم و دوتا پسر ام خوشبخت ترین زن دنیا هستمو خواهم بود ....  
سرمو رو به آسمون بلند کردم ..... خـدایا شـکرت

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغریور

★★★★★

صدای تپش قلب من نیست این ....

صدای بیخیال دویدن توست ....

که بی محابا در سینه ام پرسه میزنی .... بی انصاف ...

..... تو را بخـدا .....  
.....

کمی آرام تر گام بردار ...

مگر نمیدانی آنجا که تو جولان میدهی ....

دیواره هایش نازک شده اند .....

شکننده تر از همیشه ....

این روزها اشک و خون باهم پمپ میکنند .....

\*\*\*\*\*

زندگی آسان نیست .....

همچون جـاده ای پراز فـرازونشیب است ....

پس هیچـگاه ناامید نشو و بدان که ...

خوشبختی در انتـظار توست .....

﴿ پـایان ﴾

وقت رفتن - نرگس خوئینی و پریا اصغرپور

تاریخ اتمام : ۲۸ آبان ماه سال ۱۳۹۶ ....

ساعت : ۲۰:۲۶

رمان وقت رفتن با تغییرات چشمگیری انشاءالله به چاپ میرسه ....

دوستان از همراهِتون تشکر ویژه میکنم ..... (پریا اصغر پور)

رمان وقت رفتن به قلم :

نرگس خوئینی و پریا اصغرپور

گروه N. P

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**